

# خُسرونامه

فریدالدین ابو حامد محمد بن ابوبکر ابراهیم عطار نیشابوری

## فهرست

۴.....	بسم الله الرحمن الرحيم
۱۰.....	در نعت سيد المرسلين خاتم النبيين صلى الله عليه وآله وسلم
۱۵.....	در فضيلت امير المؤمنين ابوبكر صديق
۱۶.....	در فضيلت امير المؤمنين عمر فاروق
۱۶.....	در فضيلت امير المؤمنين عثمان بن عفان
۱۷.....	در فضيلت امير المؤمنين على بن ابي طالب عليه السلام
۱۷.....	در فضيلت امير المؤمنين حسن عليه السلام
۱۸.....	در فضيلت امير المؤمنين حسين عليه السلام
۱۸.....	در فضيلت امام ابوحنيفه
۱۹.....	در فضيلت امام شافعي
۱۹.....	در مدح خواجه سعد الدين ابوالفضل
۲۰.....	سبب نظم كتاب
۲۳.....	در پرداختن اين داستان
۲۴.....	آغاز داستان
۳۶.....	ديدن گل هرمز را در باغ و عاشق شدن
۵۶.....	خطاب با حقيقت جان در معنی زاری کردن گلرخ
۵۸.....	گفتار در رخصت دادن دايه گلرخ را در عشق هرمز و حيله ساختن
۶۱.....	پاسخ دادن هرمز دايه را
۶۵.....	دگر بار رفتن دايه پيش هرمز
۶۹.....	آغاز عشقنامه خسرو و گل
۷۱.....	زاري هرمز در عشق گل پيش دايه
۷۵.....	رسیدن گل و هرمز در باغ و سرودگفتن بارباب
۸۲.....	خواستگاری شاه اصفهان از گل
۸۸.....	طلب کردن قيصر باج و خراج از پادشاه خوزستان و رفتن هرمز برسولی
۹۶.....	نامه نوشتن گل بخسرو در فراق و ناخوشي
۱۰۵.....	رسیدن نامه گل بخسرو و زاری کردن او و رفتن در پی گل به اسپهان
۱۱۵.....	رفتن خسرو بطيبي بر بالين گلرخ
۱۲۷.....	بیمارگشتن جهان افروز خواهرشاه اصفهان و رفتن هرمز بطيبي بر بالين و عاشق شدن او بر هرمز
۱۴۵.....	دفن کردن گل دايه را و رفتن با خسرو بروم
۱۴۷.....	رفتن خسرو و گل بباغ
۱۴۸.....	عشرت کردن گل و خسرو باهم
۱۵۲.....	صفت جشن خسرو
۱۵۳.....	نواختن مطرب

۱۵۵.....	غزل گفتن ارغنون ساز در مجلس خسرو و عشرت کردن
۱۵۷.....	در صفت چنگ.....
۱۵۷.....	در صفت دف.....
۱۵۷.....	در صفت نی.....
۱۵۸.....	در صفت بریط.....
۱۵۹.....	آگاهی یافتن شاه اسپاهان از بردن هرمزگل را.....
۱۶۳.....	رشك حسنا در کارگل و قصدکردن.....
۱۶۸.....	بازگردیدن بسر قصه.....
۱۶۸.....	آگاهی یافتن خسرو از پیدا شدن گل.....
۱۷۰.....	بازگفتن حسنا مکر خود با خسرو.....
۱۷۰.....	نامه نوشتن قیصر بشاه سپاهان.....
۱۷۱.....	لشکرکشیدن قیصر و خسرو بجانب سپاهان.....
۱۷۱.....	رزم خسرو با شاه سپاهان و کشته شدن شاه سپاهان.....
۱۷۷.....	رفتن خسرو بدریا بطلب گل.....
۱۸۰.....	از سرگرفتن قصه.....
۱۸۵.....	رسیدن خسرو و جهان افروز و یاران بکوه رخام و دیدن پیر نصیحت گو.....
۱۸۶.....	وداع هرمز پیر را و رفتنش بجانب روم.....
۱۸۶.....	آگاهی یافتن قیصر از آمدن خسرو.....
۱۸۹.....	از سرگرفتن قصه.....
۱۹۸.....	آگاهی یافتن خسرو از گل.....
۲۰۵.....	از سرگرفتن قصه.....
۲۰۶.....	آغاز نامه گل بخسرو.....
۲۰۹.....	در صفت موی.....
۲۱۳.....	رسیدن نامه گل بخسرو.....
۲۱۵.....	آمدن فرخ بترکستان بطلب گل.....
۲۱۷.....	آگاهی یافتن شاپور از آمدن فرخ و گلرخ و گرفتاری گل و گریختن فرخ.....
۲۱۹.....	نامه خسرو بشاپور.....
۲۲۰.....	رزم خسرو با شاپور.....
۲۲۴.....	رسیدن خسرو و گل باهم و رفتن بروم.....
۲۲۷.....	باز رفتن بسر قصه.....
۲۳۲.....	از سرگرفتن قصه.....
۲۳۳.....	سپری شدن کار خسرو.....
۲۴۰.....	در وفات قیصر و پادشاهی جهانگیر.....
۲۴۳.....	در خاتمت کتاب گوید.....

## بسم الله الرحمن الرحيم

طلسم گنج جان هر دو جهان ساخت  
نهان در جسم و پیدا در جهانست  
چو باطن شد بطونش نور جان بود  
ز پیدایش در ظاهر جهان ساخت  
چه باطن آنکه ظاهر تر ز نورست  
خداوندی که جان داد و جهان ساخت  
خرد نوباوه ایمان ازو یافت  
بسی فرزند موجود از عدم کرد  
ز هر دو هر زمان نسلی دگر ساخت  
چو مهدی، داد جنبش آسمان را  
بصد دستش فرو برد و بر آورد  
ز ابطانش فلک را روشنی داد  
بوقت صبحدم گنجی روان کرد  
برو افشانند زر جعفری را  
فرو کرد آب رویش تا علم زد  
گرش از خاک گردی بود برداشت  
بیک آتش ازو تر دامنمی برد  
ز ره برداشت از بادی غبارش  
یکی لب خشک و دیگر تشنه جانست  
بدو تشنه بدو آغشتگانند  
غباری از ره او عالم آمد  
پدید آرنده هر دو جهان اوست  
ولی جان غرقه نور وجودش  
بشش روز این سپهر هفت پرده  
دو گیتی در وجودش گم نموده  
نه بی او هیچ ممکن را بقائی  
نه آمد شد نه آغاز و نه انجام  
زهی ملک و کمال و پادشاهی  
که مر این را که گفتم دو گوا هست  
بلندی سپهر و پستی خاک  
تعالی الله زهی نور معالی  
توانی یافت او را در همه جای  
وگر باطن شد و گر ظاهر آمد

بنام آنکه گنج جسم و جان ساخت  
جهان داری که پیدا و نهانست  
چو ظاهر شد ظهور او جهان بود  
ز پنهانیش در باطن چو جان ساخت  
چه ظاهر آنکه از باطن ظهورست  
زمین را جفت طاق آسمان ساخت  
تن تاریک نور جان ازو یافت  
چوکاف طاق و نون را جفت هم کرد  
ز کفکی مادر ازدودی پدر ساخت  
چو طفلی ساخت شش روز این جهان را  
سر چرخ فلک در چنبر آورد  
شب تاریک را آبستنی داد  
شبانگه چون طلسم شب عیان کرد  
چو صادق کرد صبح گوهری را  
چو آتش گرم در راهش قدم زد  
چو باد از مهر او زود برداشت  
چو آب از سوز شوقش چاشنی برد  
اگرچه خاک آمد خاکسارش  
چه گویم گر زمین گر آسمانست  
همه در راه او سرگشتگانند  
کفی خاک از در او آدم آمد  
خداوند جهان و نور جان اوست  
جهان یک قطره از دریای جودش  
بیک حرف از دو حرف ایجاد کرده  
فلک گسترده و انجم نموده  
نه بی او جایز آن را خود فنائی  
نه هرگز جنبشش بود و نه آرام  
خداوند اوست از مه تا بماهی  
بدانک او در حقیقت پادشاهست  
گواهی می دهد بر هستی پاک  
همه جای اوست و او از جای خالی  
چو او را نیست جایی در سر و پای  
جهان کز اول و کز آخر آمد

در اصل کار چون هر دو جهان اوست  
 چه می‌پرسی چه باطن یا چه ظاهر  
 چو ذاتش باطن و ظاهر ندارد  
 مکهان را باطن و ظاهر نماید  
 عددگر در حقیقت از احد خاست  
 یقین دان این چه رفت و بی شکی دان  
 وجودی بی نهایت سایه انداخت  
 وجود سایه چون در یافت آن خواست  
 چو طواوس فلک را زرفشان کرد  
 لباس خور چو از کافور پوشید  
 زروز و شب دو خادم بر در اوست  
 چو مصر جامع عالم عیان کرد  
 ز آبی در زمستان نقره انگیخت  
 سر هر مه مه نور را جوان کرد  
 زره پوششید در آب از نسیمی  
 چو قهرش از شفق خونی عجب کرد  
 چو زنگی بی گنه برگشت خندان  
 ز نوح پاک کنعانی برآورد  
 برآورد از قسدمگاهی زلالی  
 ز راه آستین آبستنی داد  
 ز مریم بی پدر عیسی برآورد  
 چو شاه صبح را زرین سپر داد  
 چو بالا یافت ملک نیمروزش  
 همو را در زوال چرخ انداخت  
 که هان ای چشمه خشک روانه  
 که تا بنمایی اینجا زور بازو  
 بساط آسمان تا هفتمینش  
 کند چون پشم کوه آهنین را  
 زمین را او بدل در حال سازد  
 چو آتش هفت دریا را تب آرد  
 دهد یرقان اسود ماه و خور را  
 چو هر شب در شبه گوهر نشانند  
 گشاید نرگس از پیهی سیه پوش  
 گه از آتش گلستانی برآرد  
 ز سنگ خاره اشتر او نماید

چه گردی گرد شبهت اصل آن اوست  
 چه می‌گویی چه اول یا چه آخر  
 صفاتش اول و آخر ندارد  
 زمان را اول و آخر نماید  
 ولی آنجا نیامد جز احد راست  
 هزار و یک چو صدکم یک یکی دان  
 نزول سایه چندین مایه انداخت  
 که خود را بی نهایت آورد راست  
 هزاران دانه زرین عیان کرد  
 ز عنبر در شب دیجور پوشید  
 که آن کافور و این یک عنبر اوست  
 ز چرخ نیلگون نیلی روان کرد  
 ز بادی در خزان زر بر زمین ریخت  
 بطفلی پشت او همچون کمان کرد  
 بماهی داد جوشن همچو سیمی  
 همه در گردن زنگی شب کرد  
 زانجم بین سفیدش کرد دندان  
 خلیلی از گلستانی برآورد  
 که شد خشک آن زگر ماهم بسالی  
 ز روح محض طفلی بی منی داد  
 ز شاخ خشک خرمایی ترآورد  
 بملک نیمروزش چتر زر داد  
 علم میزد رخ عالم فرورزش  
 وزو اندر ترازو چشمه‌یی ساخت  
 چو چشمه در ترازو زن زیانه  
 بهای خود ببینی در ترازو  
 کند طی چون سجلی از زمینش  
 چنان کاندل بدل فرش زمین را  
 که از اوتاد کوه ابدال سازد  
 زمین را لـرزه داء التعلب آرد  
 چو تنگی نفس صبح و سحر را  
 نگرین روز را در زر نشانند  
 ز عصفوری برآرد لاله گوش  
 گه از دریا بیابانی برآرد  
 ز آبی دانه دُر او نماید

چو گول را مهد از زنگار سازد  
چو لاله می درآرد سر براهش  
چو سر بنهد بنفشه در جوانیش  
چو سوسن ده زبان شد یادکردش  
چو نرگس زار تن در مرگ دادش  
چو آمد یاسمین هندوی راهش  
چو اصلش بی نهایت بود او نیز  
ولی بر بی نهایت هیچ نرسد  
زیچیدن نبودش هیچ چاره  
چو هر پاره بهر سویی برون شد  
اگر هستی تو اهل پرده راز  
وجودی در زوال حد و غایت  
چو بود او روز اول در فروغش  
درآمد پیشه‌یی از لاف سرمست  
چو او برخاست زانجا با عدم شد  
ازانجا کاین همه آمد بصد بار  
همه اینجا برنگ پوست آید  
کلام الله اینجا صد هزارست  
همه اینجا برنگ خویش باشد  
همه آنجایگه یکسان نماید  
اگر جمله یکی ور صد هزارست  
اگر گویی عدد پس چیست آخر  
جواب تو بست این نکته پیوست  
یکی خرطوم او سود و یکی پای  
چو وصفش کرد هر يك مختلف بود  
اگر خواهی جوابی و دلیلی  
اگر يك چیزگونگون نماید  
عدد گری می نماید تو یقین دان  
تو هم يك چیزی و هم صد هزاری  
عدد گری غیر خودبینی روانیست  
هزاران قطره چون در چشم آید  
ز باران قطره گر پیدا نماید  
وگر تو آتش وگر برف بینی  
اگر بر هر فلک صدگونه شمعد  
مراتب کان در ارواحست جاوید

بگردش دور باش از خار سازد  
ز اطللس برکمر دوزد کلاهش  
دهد خرقه پییری جاودانیش  
غلام خویش خواند آزاد کردش  
هم از سیم و هم از زر برگ دادش  
بشادی نیک میدارد نگاهش  
وجود بی نهایت خواست يك چیز  
ازین نقصان بدو جز پیچ نرسد  
شد القصه ز نقصان پاره پاره  
چنین گشت و چنان و چند و چون شد  
بگسوم اول و آخر بتو باز  
فرو شد در وجود بی نهاست  
در آخر سوی او آمد رجوعش  
خوشی بر فرق کوه قاف بنشست  
چه افزود اندران کوه و چه کم شد  
بدانجا باز گردد آخر کار  
ولی آنجا برنگ دوست آید  
ولی آنجا بيك رو آشکارست  
ولی آنجا هزاران بیش باشد  
که هرچ آنجایگه شد آن نماید  
بجز او نیست این خود آشکارست  
شد و آمد برای کیست آخر  
که کوران پیل می سودند در دست  
همه يك چیز را سودند و یکجای  
ولی در اصل ذاتی متصف بود  
جهانی جمله پرکورند و پیلی  
عجب نبود چو بوقلمون نماید  
که توحیدست در عین یقین آن  
دلیل از خویش روشنتر نداری  
ولی چون عین خود بینی خطا نیست  
اگر دریا نیمنم چشم آید  
چو در دریا رود دریا نماید  
همه قرآنست گر صد حرف بینی  
برنگ آفتاب آن جمله جمعند  
چو صد شمعدست پیش قرص خورشید

اگر روحی بود معیوب مانده  
هزاران خانه در شهدست اما  
همی آن خانها هرگه که حل گشت  
هزاران نقش بر یک نحل بستند  
اگر سنگی نیی نقش آر در سنگ  
همه چیزی چو یکرنگست اینجا  
دران وحدت دو عالم را شکی نیست  
خداست و خلق جز نور خدا نیست  
حقست و نور حق چیزی دگر نیست  
اگر آن نور را صورت هزارست  
اگر باشد در عالم و نباشد  
نبود این هر دو عالم بود او کرد  
چنان کو بود اگرچه صد جهانست  
در اول تن سرشت و جانست او داد  
در آخر جان و تن از هم جدا کرد  
چو مرگ آمد ترا بنمود با تو  
که گر او با تو چندینی نبود  
چو تو بی او نیی تو کیستی اوست  
چو زو داری تو دایم جان و تن را  
چو تو باقی بدویی این بیندیش  
تو میگویی که خوش باشم من اینجا  
ترا دشمن تویی از خود حذر کن  
چو تو کم میتوانی گشت جاوید  
چو آخر زر تواند شد همه خاک  
چو داری آفتابی سایه بگذار  
بقدر ذره‌یی گر در حسابی  
بی یک ذره ندارد هیچ تابی  
کسی کو در غلط ماندست از آنست  
ولیکن هر که دارد کعبه درگاه  
کسی کو در میان کعبه درگشاد است  
ز نور معرفت تحقیق مابس  
بلی قومی که گم گشتند از ان ذات  
ولی قومی که در ره خیره گشتند  
کسی خورشید اگر بسیار بیند  
ولی چون آفتاب آید پدیدار

بماند همچنان محجوب مانده  
یقین دان کان طلسمست و معما  
عدد شد ناپدید و یک غسل گشت  
ولی جز آن همه درهم شکستند  
بین آن نقشها یک رو و یک رنگ  
اگر جمع آوری سنگست اینجا  
که موجود حقیقی جز یکی نیست  
ولی زو نور او هرگز جدانیست  
باید گفت حق جز حق دگر کیست  
ولی در پرده یک صورت نگارست  
همه او باشد و دیگر نباشد  
نه خود رازان زیان نه سود او کرد  
کنون با آن و این او همچنانست  
خورد بخشیدت و ایمانست او داد  
ترا در خاک ره چون توتیا کرد  
ندانستی که آن او بود یا تو  
ترا جان و دل و دینی نبود  
همه اوست ای تو در معنی همه پوست  
چه خواهی کرد با او خویشتن را  
بدو باید که می‌نازی نه بر خویش  
چگونه خوش بود با دشمن اینجا  
اگر خاکیست در کان تو زر کن  
در آن نوری که عکس اوست خورشید  
نماند خاک و نبود مرد غمناک  
چو شیر مادر آید دایه بگذار  
ز خورشید الهی در حسابی  
کسی از دست تو جز آفتابی  
که در بحر شک و تیه گمانست  
نگردد در میان کعبه گمراه  
همه سویی برو کعبه گشادست  
وزو راه هدی توفیق ما بس  
فَقَالُوا رَبَّنَا رَبِّ السَّمَوَاتِ  
بدو چشم جهان بین تیره گشتند  
شود خیره کجا اغیار بیند  
نماند سایه را در دیده مقدر

که داندکان چه خورشیدست روشن  
اگر بر ذره‌ی تابد زمانی  
روا باشد انااللهه از درختی  
کسی کو محو آن خورشیدگردد  
اگر خواهی که یابی آن گهر باز  
اگر قومی پی این راه بردند  
ترا بی خویش به با دوست بودن  
اگر با او توانی بود یکدم  
چو مردان خوی کن با او که پیوست  
چو باید بود با او جاودانت  
برنگ او شو و مندیش از خویش  
چو قطره هیچ ندیشد ز خود باز  
چنین آمد ز حق کانا که هستند  
چگونه نقد جان بازم با او  
چگویم چون نمیدانم اگر هیچ  
چرا گویم که چون او هست کس نیست  
نمی‌آید احد در دیده تو  
چو تو بر قدر دید خویش بینی  
که دارد آگهی تا این چه کارست  
درین ره جان پاکان چون گرفتست  
همه عالم تهی پر بر هم آمیخت  
بسی اصحاب دل اندیشه کردند  
چو تو هستی خدایا ما که باشیم  
تویی جمله ترا از جمله بس تو  
از آن باکس نداری دوستداری  
چو صنع تست اگر جز تو کسی هست  
چو استحقاق هستی نیست در کس  
کمال ذات تو دانستن آسانست  
تویی جمله ولی ما می ندانیم  
جهان پر آفتابست و ستم نیست  
اگر خفاش را چشمی نباشد  
کسی کودانت بیرون پرده‌ست  
خیال معرفت در ما از آنست  
چو دریا قطره را عین یقین شد  
شناسای تو بیرون از تو کس نیست

که بر هر ذره‌ی تابد معین  
فروگیرد چو خورشیدی جهانی  
چرا نبود روا از نیک بختی  
فناپی در بقا جاویدگردد  
چو پروانه وجود خویش در باز  
چو گم گشتند پی آنگاه بردند  
که بیخود بودند با اوست بودن  
بحق او که بهتر از دو عالم  
نخواهی بود بی او تا که او هست  
نباید بود بی او یک زمانت  
کزو اندیشی آخر به که از خویش  
یقین میدان که دریا شد ز اعزاز  
چو جان در راه او بازند رستند  
که از خود می‌پردازیم با او  
که اویست و همویست و دگر هیچ  
چو او هست و جز او نیست اینت بس نیست  
احد آمد عدد در دیده تو  
یکی را صد هزاران بیش بینی  
تعدد هست و بیرون از شمارست  
که راهی مشکل و کاری شگفتست  
تعجب با تحیر در هم آمیخت  
با آخر عجز و حیرت پیشه کردند  
کمیم از قطره در دریا که باشیم  
نداری دوستی با هیچکس تو  
که تو هم صنع خود را دوست داری  
اثر نیست از کسی گرچه بسی هست  
ترا قیومی و هستی ترا بس  
ولی از جانب ماجمله نقصانست  
ز پنهانیت پیدا می ندانیم  
اگر خفاش نابیناست غم نیست  
ازو خورشید را چشمی نباشد  
که هر کو در درون شد محو کرده‌ست  
که آن دریا ازین قطره نهانست  
نبودش تاب تا زیر زمین شد  
چو عقل و جان تو میدانی تو بس نیست



تویی دانای آن الا تویی تو  
چو تو هستی یکی وین یک تمامست  
اگر احوال احد را در عدد نیست  
اگر قبضی زلالی خورد و خون شد  
ز بوقلمون عالم در غروری  
چو دوری عالم پرپیچ بینی  
خداوندا بسی اسرار گفتم  
الهی سخت میترسم بغایت  
ز تاریکی در آوردی تو ما را  
بخوبی صورتی پرداختی تو  
قبای فهم این برقد ما نیست  
تو میدانی که عقلم دور بینست  
سر مویی مرا معلوم گردان  
اگر من دوزخی ام گر بهشتی  
مرا چون در عدم میدیده‌یی تو  
ز من عیبی که می بینی رضا ده  
مزن زخمم که غفا را لذنوبی  
چو بهرکردن آزاد یا رب  
بسر سینه آزاد مردان  
خداوندا بسی تقصیر کردم  
که هرکزادی کردن ندارد  
ندارم هیچ جز بیچارگی من  
مرا گر دست گیری جای آن هست  
چو هستی ناگزیر ای دستگیرم  
بسی گرچه گناه خویش دانم  
خداوندا دل و دینم نگهدار  
در آن ساعت که ما و من نماند  
از آن زیتونیه وادی ایمن  
چراغ جان بدان روغن برافروز  
چو جانم بر لب آید میتوانی  
که تا من زان ندا در استقامت  
کفی خاکم چو خاکم تیره داری  
چو در بنده دری از خاک و خشتم  
چو پیش آری صراط بیسر و پای  
اگرچه بر عمل خواهی جزا داد

چه داند عقل و جان الا تویی تو  
برون زین یک یکی دیگر کدامست  
غلط در دیده اوست از احد نیست  
ولیکن عقل میدانده که چون شد  
سرابی آب می بینی که دوری  
که گر نزدیک گردی هیچ بینی  
چگلویم نیز چون بسیار گفتم  
که در پیشست راهی بینهایت  
بتاریکی فرو بردی تو ما را  
بخواری سوی خاک انداختی تو  
کسی را زهره چون و چرا نیست  
سر مویی نمی بینم یقینست  
که در دست توام چون موم گردان  
تو میدانی تو تا چونم سرشتی  
که مال و نفس من بخریده‌یی تو  
چو بخریدی مکن عیبم بهاده  
مکن عیبم چو ستار العیوبی  
فریضه کرده‌یی مال مکاتب  
که کلهی گردنم آزاد گردان  
شبه در معصیت چون شیر کردم  
قبول بندگی کردن ندارد  
ز کار افتاده ام یکبارگی من  
وگر دستم نگیری رفتم از دست  
مزن دستم که از تو ناگزیرم  
ولکین رحمتت زان بیش دانم  
تو دادی آنم رایتم نگهدار  
چراغ عمر را روغن نماند  
که نه شرقی و نه غربیست روغن  
چو من مردم مرا بی من برافروز  
مرا آن دم ندایی بشنوانی  
شوم در خواب تا روز قیامت  
مگردان زیر خاکم خاکساری  
دری بگشای درگور از بهشتم  
مرا پیری ده و طفلی براندا  
توانی داد بی علت عطا داد

عمل کان از من آید چون من آید  
 چو فضلت هست بی علت الهی  
 ولی فضل تو چون بی علت افتاد  
 نبوت بی عمل چون میتوان داد  
 چنانم رایگان کردی پدیدار  
 برون بر از دو کونم ای نکوکار  
 بجز تو درجهان کس را ندانم  
 ترا خوانم گرم خوانی وگرنه  
 بسی نم ریخت این چشم تو دانی  
 اگر گویم بسی وگر نگویم  
 هم از خود سیرم و هم از دو عالم

### در نعت سید المرسلین خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم

ثنایی کان و رای عقل و جانست  
 ثنا و مدح صدی چون توان گفت  
 محمد کافرینش را غرض اوست  
 محمد مشفق دنیا و دین را  
 شگرف کارگاه هر دو عالم  
 سوار چابک میدان افلاک  
 لطایف گوی رمز لایزال  
 سپه سالار دیوان رسالت  
 ز عالم تا با آدم پرتو اوست  
 سپهر دانش و خورشید بینش  
 باصل و فرع مالک عقل و جان را  
 تنش معیار دارالضرب اشباح  
 ملایک خاشه روب گلشن او  
 نیازش پیک راه قباب قوسین  
 خرد با حکم شرعش یافه گویی  
 خدا را در حقیقت اوست بنده  
 زر خالص زکان کبریا اوست  
 نه عالم بود و نه آدم که او بود  
 چو از کنت نییاً راه برداشت  
 در آن ره آن قدمها را شمارست  
 ز خاک هر قدم کان صدر برداشت  
 چو شد خاک رهش در هم سرشته

که از لاف و منی آبستن آید  
 بجرم علتی از من چه خواهی  
 بهر که افتاد صاحب دولت افتاد  
 توانی بیعمل خط امان داد  
 بفضلت رایگانم شو خریدار  
 درون مقعد صدقم فرود آر  
 بجز تو جاودان کس را نخوانم  
 ترا دانم گرم دانی وگرنه  
 بیک شب نم گرم بخشی توانی  
 چو میدانی همه دیگر چگویم  
 ترا می بایدم و الله اعلم

چه حد شرح و چه جای بیانست  
 که مدح او خداوند جهان گفت  
 مراد از جوهر و جسم و عرض اوست  
 شفیع اولین و آخرین را  
 نبی و خواجه اولاد آدم  
 نظام عالم و سلطان لولاک  
 معارف جوی گنج ذوالجلالی  
 امام مسند و صدر جلالست  
 ز مشرق تا بمغرب پیرو اوست  
 بزیور سایه او آفرینش  
 بجان و دل ولی نعمت جهان را  
 دلش طیار دارالملک ارواح  
 خلایق خوشه چین خرمن او  
 نمازش جلوه گاه قره العین  
 جهان از مشک خلقش نافه جویی  
 لباس اصطفی در بر فکنده  
 همه عالم مس آمدکیمیا اوست  
 که او بود و خدا آن دم که او بود  
 بیک ره بر جهانی رهگذر داشت  
 چنین دانم که بیش از صد هزارست  
 خدا پیغمبری با قدر برداشت  
 سجودش کرد صد عالم فرشته

اگر ظاهر نمیدانی تو آن خاک  
نه آدم بود هرگز نه سلیمان  
چو آمد انبیا را خاتم آن صدر  
چو آن سلطان دین آمد پدیدار  
درین نه طاق ازرق خیمه افراخت  
جهان تاریک بود از کفر کفار  
برون آمد ز پرده همچو خورشید  
چو شد لطف خداوندیش دایر  
چو خورشید از پس پرده زدی تیغ  
چرایبی تو کوکثر الصمت کافلاک  
چرایبی دایم الفکر اینت بس نیست  
چو مهر انبیایی در دو عالم  
دو قوس قاب قوسین اول کار  
ز چشم بد چو سر برداشت بد خواه  
در آمد جبرییل آن پیک کونین  
بزد بر عقربو بر آسمان دوح  
ز مهر مهره پشش بر افلاک  
چو ماهی گیسوی او چون زره یافت  
پیشتی چنان مهری که بر پشت  
گر انگشت نبود در مقابل  
بهر منزل که می گردد شب و روز  
بهر منزل سلوکی طرفه دارد  
طوافت می کند تا در وجودست  
از آن در راه قلبش منزل آمد  
تو جانی و کسی کز عشق جان رفت  
چو پر دل بود و بر دل بود راهت  
که گردن دانت بشکستند از سنگ  
ولیک ار سنگ در مردم فروزیم  
چو دندان تو از سنگی نگون شد  
بسنگ آن را که با تو جنگ باشد  
چو سنگت می زند اعدای ناچیز  
فلک از شرم او پرده نشین شد  
چو مهرت سنگ مغناطیس آمد  
کسی با تو چو سنگ و آبگینه  
حسودت سنگ بر دل پاره پاره

نبود آن خاک الا آدم پاک  
که او از پیش و از پس داد فرمان  
ازان خاتم سلیمان یافت آن قدر  
هزاران بُت ز عالم شد نگوئسار  
بچفته طاق نوشروان در انداخت  
ز نور او منور شد بیکبار  
دل و دین را منور کرد جاوید  
بران بی سایه میخ افکند سایه  
برو سایه فکندی یکسره میخ  
ز نطق تست رقاصی طربناک  
که چون از تو گذشتی جز تو کس نیست  
بمهر تست ذریات آدم  
یکی شد کامد آن صورت پدیدار  
مگر عقرب از آن افتاد در راه  
یکی تیر از کمان قاب قوسین  
چنان محکم که عقرب بر کمان دوخت  
همه مهره بریخت و حقّه شد پاک  
خجل شد جوشن از تشویر بشکافت  
تو داری می شکافی مه بانگشت  
ندی می منزلت ماه از منازل  
ترا می خواند ای در شب افروز  
که گاه اکلیل گاهی صرفه دارد  
که او رادر روش سعدال سعودست  
که پر دل رفت او و پر دل آمد  
اگر منزل رود پر دل تو توان رفت  
خطاب آمد بدل از پیشگاهت  
بر افروزیم آتش چند فرسنگ  
بت سنگین و سنگین دل بسوزیم  
دل سنگ ای عجب از درد خون شد  
دل او سخت تر از سنگ باشد  
بزن هم سنگ دل هم سنگ را نیز  
گاهی بر رفت گاهی بر زمین شد  
حسود سنگدل ابلیس آمد  
بیک دم سنگسارش کن زکینه  
چو سنگ آتش آمد زخم خواره

چو سنگ افسرده آمد جانش گویی  
 اگر قرآن فرو خواندی تو بر سنگ  
 بقرآن کوه سنگین شاخ شاخست  
 دل خصم تو چون نقش‌یست بر سنگ  
 ز قرآن سنگدل را نیست تبدیل  
 عدوی تـو بتی از سنگ دارد  
 چو خصمت کرد جنگ سنگ آغاز  
 سهیل شرع او را جدی بشناخت  
 رسن چون دل‌وگردان چرخ پرتاب  
 چو دیدش هشت خلد از هفت پرده  
 از آن گیسوی کژوان قامت راست  
 فلک در آستین صد جان برآمد  
 چو با جان در طبق پیش آمدش باز  
 فلک از راه او کحلی طلب کرد  
 چو گرد خاک پایش آسمان یافت  
 فروغ صبح ازان بر عالمی زد  
 چراغش خواند حق تا گشت از اخلاص  
 قلم در پیش او لوحی فرو خواند  
 چو شد القصه در صدر طریقت  
 وز آنجا همچو خورشیدی روان شد  
 جهانی دید پر موج مسمی  
 اگرچه داشت جبریل منور  
 باستاد و پیمبرگفت آنگاه  
 اگر سازد و گرسوزد چنان به  
 تو طواس ملایک مینمایی  
 بدر منشین چو آن همخانه تو  
 زهی نور جهان پرور که او داشت  
 چو نور او علم زد از رهی دور  
 چو او در بندگی داد قدم داد  
 چو رفت آنجا که اصل کار آنجاست  
 در آمد پیک الهامی ز پیشانش  
 که بنگر قاب قوسین الهی  
 بدست او یکی وان چیست ایمان  
 چو قوس جان من یافت استطاعت  
 چو یک زه تو کشیدی و یکی من

ز سنگ آمد برون ایمانش گویی  
 شود چون سنگ سرمه نرم و یکرنگ  
 از آن روی زمین پر سنگلاخست  
 که از قرآن نگردد نرمتر سنگ  
 ولی سنگش به از طیراً اباییل  
 عجب نبود که بروی سنگ بارد  
 تو نیز ای شمع دین سنگی در انداز  
 ادیم از بهر نعلینش در انداخت  
 که تا بهر بُراق او برد آب  
 باستقبال شد هر هفت کرده  
 ز حوران صد قیامت بیش برخاست  
 بخدمت چون گریبان بر سر آمد  
 چو طاق آمد بخدمت شد سرافراز  
 که در چشم کواکب شب بشب کرد  
 کواکب پرده کحلی از آن یافت  
 که با او از سر صدقی دمی زد  
 همه قنایلهای عرش رقص  
 بسی عرش آیه الکرسی برو خواند  
 سبق گفت انبیا را از حقیقت  
 چو سایه هر دو عالم زو نهان شد  
 بیک ره هم جهان محو و هم اسما  
 هزاران پر طواس معطر  
 منم پروانه، شمع نورالله  
 نیم من در میان حق جاودان به  
 منم پروانه نور خدایی  
 بیفکن پر چو آن پروانه تو  
 که پیشش هر دو عالم سر فروداشت  
 دو عالم خورد با هم کوس ازان نور  
 خداوندش چنین کوس و علم داد  
 جهان را نقطه پرگار آنجاست  
 سخن گفت از زبان وحی در جانش  
 مثال بندگی و پادشاهی  
 بدست تو یکی رفتن بفرمان  
 تو قوس جسم برزه کن بطاعت  
 زهی تو نه من جمله زهی من

هزاران زه سزد يکيک زبان را  
نه از انگشت تو بر ماه يکبار  
يکي شد بعد ازان دو قوس آنگاه  
کنون نیز آن دو قوس قاب قوسين  
عدد از ماه تا ماهيست در راه  
تویی آن ماه ای خورشيد اصحاب  
ز عالم نرگس چشمت فرو پوش  
بلندی دو عالم پستی تست  
دو گیتی حور و از شعر تو بویی  
ز دو ابروت طاق چرخ بابی  
ز حُسن جنّة القلبست پر نور  
چو تو آسایش عقل و روانی  
چه کژ موييست در چشم تو افلاك  
تواضع می نهد تاجی بتارک  
نظر در عکس این قوم اصفیاند  
که اول زمهری نی نه واقف راز  
سپهری را که بر اندازه تست  
با آخر نور آن حضرت علم زد  
ز امت در سخن آمد زمانی  
چو کار امتش از پیش برخاست  
میان آندو حضرت دو کمان بود  
چو در میمی که می گویی دو میمست  
چو این عالم در انعام نهان شد  
چو آن میم دگر برخاست از پیش  
ترا این سر که می گویم عیانست  
چوب از آمد از آنجا جانش آنجا  
نشست القصه پیش صفة بار  
سخن از جسم و از جانش برون گفت  
چو تشریف لعمرك بر سر افکنند  
بيك موی حقیقت آن مسلسل  
همه خطها از آن در درج او بود  
زهی کونین عکس نور پاکت  
زهی کرسی درت را حلقه داری  
کجا خورشيد باشد سایه داری  
زهی در حلقه گیسوت مضمّر

اگر تو میبری این دو کمان را  
دو قوس آمد بزغ شب پدیدار  
پدید آمد ازان دو قوس يك ماه  
يکي شد از تو، ای سلطان کونین  
عدد گم گشت باقی ماند يك ماه  
که انجم بر تو می لرزد چو سیماب  
بکش این دو کمان تالاله گوش  
غرض از آفرینش هستی تست  
دو عالم نور و از فرق تو مویی  
ز دو گیسوت مهر و ماه تابي  
ز نورت جنّة الفردوس پر حور  
بحق آرایش هر دو جهانی  
بيك يک مينگر لا تعد عينك  
اگر خواهی علو و اخفض جناحك  
ولا تطرد که عکس نور مانند  
ترادادند از نه حجره آواز  
کنون نه حجره پر آوازه تست  
محمّد محو شد آنگاه دم زد  
بدو بخشید امت را جهانی  
بحق خویش قرب خویش درخواست  
ز احمد تا احد میمی میان بود  
بهر يک میم يك عالم مقیمست  
دو میم آمد يکی، وحدت عیان شد  
احد ماند و فنا شد احمد از خویش  
قل ان کنتم تجبون صدق آنست  
ایاز اینجا گه سلطانش آنجا  
همه مقصود او حاصل بیکبار  
که نحن السابقون الآخرون گفت  
دو گیسوی مسلسل در برافکنند  
محقق کرد نسخ دین اول  
که دخل کلّ عالم خرج او بود  
خطاب از نه فلک روحی فداکت  
ز دستت عرش اعظم خرقة داری  
ندارد سایه با خورشيد کاری  
برات هشت خلد و هفت اختر

تو بنشسته طویل الحزن جاوید  
تنش از سایه زان معنی جدا بود  
کسی کو در قیامت قطب مردانست  
چو او را نیم جو هفت آسیا نیست  
چو این نه حجره را میکرد دست آس  
که داند تا دران منصب که او بود  
ترا امّ القری کی در حسابست  
چو دارد خط حق نقش دل خویش  
چو علم اولین و آخرین داشت  
چو سر بر خط نهادش عرش و کرسی  
خدا چون خواند در دارالسلامش  
دلش چون غرق قرآن بود و اخبار  
چو شد بیت الله و بیت المقدس  
دم سحر حلال بیت دامست  
اگر اول گل سرخش عرق کرد  
که تا بر نام او زر میفشانند  
ازان گل صدورق شد در ره ناز  
ازان يك يك ورق چون عاشق مست  
چو بسیاری بود آن شرح عالی  
شنودی آنکه طشت آورد جبرئیل  
چو عکس انداخت این طشت مثنی  
میزین کرد آن طشت از دل او  
دل او می بشست این کی بود راست  
غلو قهر شرع موسوی بود  
یکی از قهر ملت نفس می سوخت  
چو قهر و لطف با هم معتدل شد  
چو او سلطان دارالملک جانست  
چو هفده موی شد در دین سپیدش  
چنان آن هفده مویش سایه انداخت  
چو نور هفده مویش موجزن شد  
خدا آن هفده میدانست از پیش  
رخ او را و مه را اهل اقلیم  
چو سیب ماه را بشکافت ز انگشت  
چو گویی دید ماه آسمان را  
چو زخمی شد ز چوگانش آشکاره

ز تو هر ذره می تابد چو خورشید  
که دایم سایه پرورد خدا بود  
وزو هفت آسیای چرخ گردانست  
کند دست آس چون این کار مانست  
وزو نه آسیای چرخ را پاس  
چنان عالی چرا اینجا فرو بود  
نبی امّی ازامّ الکتابست  
چه بنویسد، چنان خطیش در پیش  
چه برخواند که ناخواندن ازین داشت  
بش این خط، دگر از خط چه پرسى  
چه خواهد خواند این خواندن تمامش  
درین منصب چه خواهد کرد اشعار  
ردیف این دو بیتش شعر من بس  
که بیت لایقش بیت الحرامست  
ازان در آخرش زین طبق کرد  
گلاب از دیده تر میفشانند  
که تا آن صدورق از هم کند باز  
صفات روی او خواند بصد دست  
فرو ریزد ز هم از سر جالی  
نه برشق کرد صد را و بتعجیل  
ز عکسش گشت این نه طاس روشن  
چنانک آن طاق ازرق از گل او  
که فردوس از دل او می بیاراست  
غلو لطف دین عیسوی بود  
یکی از لطف دین دل می بر فروخت  
رسول ما طیب نفس و دل شد  
سر مویش بیش از دو جهانست  
دو عالم سر بسر اندر امیدش  
که هژده الف عالم سر بر افراخت  
نماز هفده فرض مرد و زن شد  
فریضه هفده کرده از همه بیش  
همی گفتند چون سیبی بدونیم  
سخنها چون چراغی در دهان کشت  
شبی ز انگشت چوگان ساخت آن را  
يك ره گشت گوی مه دو پاره

کنون از شوق انگشتش از آنگاه  
 چو خورشید رخس افکند سایه  
 ز فرّ او از آن مه پاره آمد  
 از آن مه پاره هست آسمان شد  
 زهی روشن چراغی کوبانگشت  
 زهی چشم و چراغ چرخ چارم  
 زهی برقبّه افلاک جایست  
 اگر فر تو همچون فیض یزدان  
 تو بی شك از سلیمانی بسی بیش  
 ز من پندیر زیرا کاین حکایت  
 که پیغمبر که داغ کبریا داشت  
 بسی سر سبزی و نورش از آن بود  
 ز مهر مهر پششت ای سرافراز  
 طمع دارم کزان مهر نبوت  
 میان از بهر فرمان بسته دارم  
 اگر من ذره ام امیدوارم  
 سبکسارم کن ای پشست و پناهم

گهی گوی و گهی چوگان شود ماه  
 همای چرخ را بشکست مایه  
 که او خورشید صد مهپاره آمد  
 که او مهپاره هر دو جهان شد  
 چراغ ماه را بر آسمان کشت  
 زهی نور دو چشم هفت طارم  
 زهی بر فرق ساق عرش پایت  
 بموری بگذرد گردد سلیمان  
 منت پای ملخ آورده ام پیش  
 ز تو کردند ره بینان روایت  
 یکی مهر مدور بر قفا داشت  
 که در سر حقیقت آسمان بود  
 بصد پشستی پشست افتاده ام باز  
 نهی بر کار من مهر مروت  
 که نامت حرز جان خسته دارم  
 که در پرده چو تو خورشید دارم  
 که از صد ره گران بار گناهم

### در فضیلت امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق

امام اهل دین سلطان اول  
 ولی عهد سپهر صدق صدیق  
 چو یافت از فقر پیغمبر نسیمی  
 نبود از معرفت پروای گفتش  
 شبانروزی خموشی پیشه او  
 خلافت را نخست او لایق آمد  
 خلافت را اگر کس صبح دیدی  
 چو در عالم دمید آن صبح انوار  
 چو اصحابش کواکب را مثالند  
 ز نور او موحد شد مقرب  
 ولی آن صبح صادق را بتحقیق  
 بنور صبح صدیقست لایق  
 پس اینجا تو یقین دان کانکه هستند  
 نبی گفتست اگر ایمان صدیق  
 از ایمان خلایق بیش آید  
 چو ابراهیم امت را پدر بود

امیرالمؤمنین صدیق افضل  
 خلافت را ولی او بود بتحقیق  
 همه در باخت جز هیچ و گلیمی  
 ازینجا کن قیاس خورد و خفتش  
 و رای هر دو کون اندیشه او  
 که صدیقست و صبح صادق آمد  
 که بودی پیش او کاذب میدی  
 کواکب رنگ او گیرند هموار  
 بنور صبح هم رنگ از کمالند  
 که در صبحست هم رنگی کوکب  
 نمی دانند کسی مانند صدیق  
 که آنها کوکبند او صبح صادق  
 بنور صبح صادق حق پرستند  
 بسنجد آنکه از ایمان بتحقیق  
 پس آن بهتر که اول پیش آید  
 بصدیقش قرآن جلوه گر بود

چو افضل آمد و دین را پدر شد

لقب صدیق یافت و نامور شد

### در فضیلت امیرالمؤمنین عمر فاروق

چراغ جنّت و شمع دو عالم  
اگر چه بود ملکی در میانش  
غلامی بر سرش استاده بودی  
همی گفتمی بدو الموت الموت  
کسی کو را موکل مرگ باشد  
شبی بودی که خود هیزم بچیدی  
چراغ خلد هیزم چین که دیدست  
چو دین را مغز بودی در دماغش  
چو در دنیا نمی گنجید آن نور  
اگر در دل ز فاروقست غباریست  
چه برخیزی بخصمی چراغی  
بخصمی زخم او برخویشتن زن  
چو زو ابلیس شد کور اول کار  
عجم بگشاد و این فتحی مدامست  
عجم آنگه جهود و گبر بودند  
کسی اجدادش اسلام از عمر یافت  
کسی کو اعجمی افتاد در راه  
چو از سعیش درون آمد باقرار  
گر او هرگز نکردی نشر ایمان  
کسی را زو بود ایمان برونق

امیرالمؤمنین فاروق اعظم  
نمی ارزید ملکی یک زمانش  
زبان بر نیکویی بگشاده بودی  
که تا عمرش نگردد لحظه یی فوت  
کجا ملک جهان پر برگ باشد  
برای پیره زن هیزم کشیدی  
چنین روشن چراغ دین که دیدست  
بسی کردند روغن در چراغش  
چرغی شد میان جنّت و حور  
ترا در راه دین آشفته کاریست  
که روشن زوست چون فردوس باغی  
برو ابلیس را کن کور و تن زن  
از آن در خصمی او با تو شد یار  
چو پیغمبر عرب را، وین تمامست  
ازو گوی مسلمانان ربوندند  
ز مهر او چرا امروز سر تافت  
ز سعی او مسلمان گشت و آگاه  
چرا باوی برون آمد بانکار  
که گشتی در عجم هرگز مسلمان  
چگونه گویدش کو بود ناحق

### در فضیلت امیرالمؤمنین عثمان بن عفان

جهان معرفت دریای عرفان  
حیا بحریست کورا پا و سر نیست  
کسی در صحبت قرآن همیشه  
دلش در علم و تقوی عالمی پاک  
نکویی با پیمبر بی عدد کرد  
بدامادی پیمبر برگزیدش  
چو او مقبول قرآن و رسولست  
چنان آن گوهر پاکش صفا داشت  
دل پاکش چو جان پاک در باخت  
بهر حرفی که از قرآن بخواندی  
ولی تا یک ورق از جان گرفتی

امیرالمؤمنین عثمان عفان  
ولی دروی بجز عثمان گهر نیست  
حیا چون نبودش پیوسته پیشه  
نبی را و نبی را همدمی پاک  
بسی در ساعه العسرش مدد کرد  
مکن ردش چو پیغمبرگزیدش  
ترا گر نیست مغزت بر فضولست  
که در دریای قرآن آشنا داشت  
بپاکی با کلام پاک در ساخت  
ز سرش صدورق از جان بخواندی  
جهانی علم از جانان گرفتی



بمعنی حرف او بودی جهانی  
جهانی چون زهر حرفی درون داشت  
ز يك يك نقطه قرآن چنان بود  
زهر نقطه که در اسرار می گشت  
چو عثمان کرد آن بنیاد آغاز

ز کاف و نون ترا این بس نشانی  
بین تا وسعت جان چند و چون داشت  
که نقطه نقطه چشمش خون فشان بود  
بگردد نقطه چون پرگار میگشت  
ثواب جمله می گردد بدو باز

### در فضیلت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

سپهر معرفت خورشید انور  
امام مطلق ارباب بیانش  
چو او شیر حق آمد داغ حق داشت  
اسد چون خانه خورشید باشد  
چو اصل اهل بیت افتاد حیدر  
چو شهر علم دین پیغمبر آمد  
چو بیت آفتاب ذوالجلالست  
چنین گفت او که در دین حق تعالی  
که گردرباء بسم الله ز اسرار  
بهر حرف از کلام صانع پاک  
چو دنیا را طلاق داد جاننش  
خداوندش یکی سایل فرستاد  
که در دین تو دنیا بند جانست  
چو شد زین سر عالی سرفراز او  
نمازش را چو خاتم در ننگجید  
نمازش چون حضوری معتبر داشت  
کسی کو در حقیقت تشنه جانست  
اگر آبیش میباید که جان خورد  
عزیزی کو دو چشم راه بین داشت  
ترا از زهر بدعت گرگزندست

امیرالمؤمنین کرار صافدر  
بدانش آفتاب آفرینش  
بمردی و جوانمردی سبقت داشت  
علی کالشمس ازو جاوید باشد  
بلی بایست شهر علم رادر  
اگر بایست آن را حیدر آمد  
گرش شیر خدا خوانی حلالست  
مرادادست در علم آن کمالی  
کنم تضییف بیش از ده شتروار  
کنم هر دم هزاران معنی ادراک  
مگر انگشتی ماند از آنش  
که آمد در نمازش پیش، استاد  
تو میدانی که این خاتم از آنست  
بسایل داد خاتم در نماز او  
بجز حق ذره‌یی هم در ننگجید  
کی از پیکان برون کردن خبر داشت  
که کلی سیر از کار جهانست  
ز دست ساقی کوثر توان خورد  
سه روح از چاریار راستین داشت  
همین تریاق اربع سودمندست

### در فضیلت امیرالمؤمنین حسن علیه السلام

امامی کو امامت را حسن بود  
همه حسن و همه خلق و همه حلم  
ز جودش هفت دریا هشت آمد  
سه نور بس قوی را چارم او بود  
مربع زان سه آمد جوهر او  
چو دو میراث مشکین زان سه تن داشت  
دل پر نور او دریای دین بود

حسن آمد که جمله حسن ظن بود  
همه لطف و همه جود و همه علم  
ز شوقش نه فلک در گشت آمد  
برای آن همه چیزش نکو بود  
مثلث دو مثالی در بر او  
چو جان در بر ازو با خویشتن داشت  
دو موی او دو شست عنبرین بود

چو در دریا فکند آن شست در راه  
رخی چون روز و زلفی همچو شب داشت  
چو آه از دل برآوردی بغم در  
شب از موی سیاهش تیره گشته  
لبش قایم مقام حوض کوش  
چنان نوشی بزهر آلوده کردند  
ز زهرش چون جگر شد پاره پاره  
دل خصم نشد از خون جگر رنگ

### در فضیلت امیرالمؤمنین حسین علیه السلام

امام از ماه تا ماهی حسینست  
که نه معصوم پاکش پس رو آمد  
بمهرش نه فلک از پی روانست  
جهان علم و بحر معرفت بود  
ولی نورش همه عالم گرفته  
شبی تاریک، مویش از سیاهی  
حسن آن از حسین آمد بهم راست  
که هر یک پرده‌یی سازد ز عصمت  
حسینی بود اما پرده‌یی زار  
ولی خونریز او در کربلا بود  
ازین پرده بزاری می‌ده آواز  
ولی این خون نخسبد تا قیامت  
برفت از چشم و این خون جاودانه‌ست  
ز خون او شفق باقی ازان بود  
در آن خون چرخ می‌گردد چو پرگار

امامی کافتاب خاقینست  
چو خورشیدی جهان را خسرو آمد  
چو آن خورشید اصل خاندانست  
چراغ آسمان مکرمت بود  
بهمّت هر دو عالم کم گرفته  
رخ او بود خورشید الهی  
کسی کو آفتاب و شب بهم خواست  
امام ده و دو حق کرد قسمت  
ده و دو پرده زان آمد پدیدار  
ببر داین راه او گر مبتلا بود  
اگر هستی تو اهل پرده راز  
بسی خون کرده‌اند اهل ملامت  
هر آن خونی که بر روی زمانه‌ست  
چو ذاتش آفتاب جاودان بود  
چو آن خورشید دین شد ناپدیدار

### در فضیلت امام ابوحنیفه

کرامی دانی الّا بوحنیفه  
امام اوّل و لقممان ثمانی  
ز کار بوحنیفه سر چو شمعد  
چراغی کو عدو را مینهد گاز  
بنپذیرفت یعنی جان آگاه  
ولیکن این قضا اندر قدر یافت  
قضا چکنند بشاگردش حواله‌ست  
که از یوسف همه چیزی نکوتر  
مرا قاضی اکبر جاودان بس

جهان را هم امام و هم خلیفه  
جهان علم و دریای معانی  
اگر اعدای دین بسیار جمعند  
چراغ امت آمد آن سرافراز  
قضا کردند بر وی عرضه ناگاه  
قضا را و قدر را معتبر یافت  
چو نعمان سرخ روی حق چو لاله‌ست  
قضا در جنگ او آمد فروتر  
چو تو یوسف قضا را این زمان بس

چو در دین محمد داد دین داد  
چو او استاد دین آمد در اسرار  
اگر در فقه صد جامع کیست  
مجرد شو اگر کوفی شعاری  
ره کوفیت می باید روان شو

محمد را چنین بود و چنین داد  
چو تو بگذشتی از قرآن و اخبار  
زیک شاگردش آن جامع صغیرست  
برافشان چون الف چیزی که داری  
الف دانی تو باری همچنان شو

### در فضیلت امام شافعی

کسی کو ابن عم مصطفی بود  
دو ابن عم رسول حق چنان داشت  
ز ابن مطلق برخاست امامت  
اگر اهل طریقت صد هزارند  
یقینم شد که او سلطان جیشست  
چو دین صدر عالم بایدم داشت  
دلش تا پیشگه چون بی حسابست  
اگر روزی بدریا راه یابد  
چو او در دین پیغمبر فرو شد  
چو آن دریا بجای خود روان یافت  
محمد بر زبان او گهر شد  
اگر او محو پیغامبر نبود  
حدیث آن بجای این چو برخاست  
قریشی جدو ادبش آب آمد  
چو این مذهب بنا داده به ادب  
نبی بنهاد گنجی جمله رحمت  
در آمد شافعی آن گنج عالی  
گرت از مهر کوفی حاصلی نیست  
چو داری شافعی و بوحنیفه  
وگر این داری اما آن نداری  
چو ایشانند هر دو چشم، دین را  
اگر این هر دو را باهم نداری  
چه می گویی که هر دو در مقابل  
اگر زیشان تو در دل چشم داری

امامت در دو کون او را روا بود  
که دینش از هر دو نور جاودان داشت  
چنانک از ابن عباس خلافت  
وگر صد، جز طریق او ندارند  
دلیم، الامیه من قریشست  
قریشی را مقدم بایدم داشت  
کتاب امتش أم الكتابست  
شود گمنام، بحر آنگاه یابد  
بجای او نشست آن بحرو او شد  
قریشی و محمد نام ازان یافت  
چنان کانجا سخن حق بر عمر شد  
حدیث و آیتش همبر نبود  
شد از صاحب حدیثی قامتش راست  
طریقت از بهشت این مذهب آمد  
بهشتش نقد دان اعداش ابلیس  
بحصه بوحنیفه کرد قسمت  
چو دید الحق بر او افشاند حالی  
چو بوفت جز خرابی منزلی نیست  
تویی هم مالک دین هم خلیفه  
دلی داری ولیکن جان نداری  
بنه سر این دو چشم راه بین را  
تو یک عالم ز دو عالم نداری  
یکی اندو دو می بینی تو احول  
دو چشمت کورین گر چشم داری

### در مدح خواجه سعدالدین ابوالفضل

خدا را آنکه محبوب و حبیست  
دل و دین خواجه سعدالدین که امروز  
خراسان را وزارت داشت بابش

ابوالفضل زمان ابن الریبیست  
دل اوست آفتاب عالم افروز  
ولی انداخت او تا برد آبش

چو ابراهیم ادهم ملک بگذاشت  
قیام آفرینش از دل اوست  
سریک موی او عالم نداند  
چو حق تحت قباب لایزالیش  
بحق امروز قطب اولیا اوست  
گر اوتادند و گر ابدال امروز  
هر آن علمی که در لوح جهانست  
کمال فضل و علم او نهان نیست  
چو رو آورد در معلوم پیوست  
چو بود او در شریعت شافعی دوست  
که سرّ جمله فقه و اصول او  
همه اسرار قرآنش عیانست  
بود بر قرب ماهی شرب آبش  
طعام او چه گویم کز چسانست  
شده سی سال تادل بر سخنها  
بترک جمله عالم گرفتست  
خدایا قبادری و میتوانی  
مرا در خرمن او خوشه چین دار

### سبب نظم کتاب

که او ملک خلافت یکجو انگاشت  
که نقد هر دو عالم حاصل اوست  
که داند قدر او اوهم نداند  
فرود آورد، حق داند معالیش  
حریم خاص را خاص خدا اوست  
ازو دارند کشف حال امروز  
باقصی الغایة او را نقد جانست  
ولیکن کور دل را چشم آن نیست  
همه پشتش ورای روی آن هست  
طریقت را علی الحق شافعی اوست  
معین دیده از نور رسول او  
که با او علم مطلق در میانست  
برین میکن قیاس خورد و خوابش  
که هر روزش کم از ده سیر نانست  
بخلوت روی آوردست تنها  
فرو رفته بهم در دم گرفتست  
باوج همت خویشش رسانی  
ز نور او دلم را راه بین دار

الا ای کارفرمای معانی  
چو داری عالم تحقیق در راه  
چو تودر وقت خود همتا نداری  
چو در باب سخن صاحبقرانی  
چنان خوشگوی شوکز هر زبانی  
خموشی را بگویایی قضا کن  
چنان نوع سخن را جلوه گر باش  
چو دُرّ و گوهر منشور داری  
همه آن خواهمت کاسرارگویی  
ز بحر قلمزم پیر دُرّ خاطر  
توان کردن بهر بیتی صناعت  
صنعت را برای خویشتن گوی  
سخن قوت دل هر خرده دانست  
کنون هم جان جان هم قوت دل به  
کراماندست نسّاخ جهان را

بگستر سایه صاحب قرانی  
ز عالم آفرین توفیق در خواه  
هنر داری چرا پیدا نیاری  
چرا ای خوش زبان خامش زبانی  
برآید بانگ احسنت از جهانی  
زبان بگشای و خاموشی رها کن  
که نطق طوطی خواند شکرپاش  
چرا از سلك نظمش دور داری  
نه کم گویی و نه بسیارگویی  
بغواصی بیرون آری جواهر  
ولی از وی بگبیرد هر طبیعت  
حکایت را برای انجمن گوی  
ولی صنعت سخن را جان جانست  
حکایت با صناعت معتدل به  
که بنویسد بزر این داستان را

بزرگانی که برگردون رسیدند  
 بعهد من اگر نوگرکهن هست  
 ندارد کس سخن هرگز درین دست  
 فرو دیدن با سرارکهن من  
 کتاب افسانه گفتن را چه خوانی  
 چو این سحر حلالست ای یگانه  
 هر آن عاشق که پر عشقت جاننش  
 هر آن شاعر که بی بهر اوفتادست  
 هر آن عارف که دارد همدمی دور  
 پس از من دوستان را بوستانست  
 بنام خسرو روی زمین را  
 خداوند زهر در دُر بسیار  
 بدرج دل رسان دُر شب افروز  
 ز چشم کور چشمان دور دارش  
 چنان این حرفها را دار همپشت  
 نهفته دارش از مِشتی فسونگر

\*\*\*

شبی خوشتر ز نوروز بهاری  
 دران شب مشتری از قوس می تافت  
 بدست زهره جام می سراسر  
 کواکب را نظرهای دلفروز  
 نشسته بودم و شمعی نهاده  
 دماغم مغز پالودن گرفته  
 زهر نوعی سخن گفتیم بسیار  
 با آخر چون باشعار اوفتادیم  
 رفیقی داشتم عالی ستاره  
 ز شعر من چو بیتی گوش کردی  
 چو کردی بار دیگر آن تفکر  
 ز شعرم یادداشت از طبع داعی  
 زگفت من که طبع آب زرداشت  
 غزل قرب هزارو قطعه هم نیز  
 جواهرنامه من بر زبان داشت  
 چو از دیوان من بیتی بخواندی  
 بمن گفستی که ای هر نکته جانی  
 بدان دریا که دُرش جان پاکست

بزر بر لوح گردون می نویسند  
 سخن دزدان این شیرین سخن هست  
 بحق حق که بنگر تا چنین هست  
 کشیدم روغن از مغز سخن من  
 چنان خوان کانه میخوانی بدانی  
 حرامت باد اگر خوانی فسانه  
 بود معشوق نغز این داستانش  
 چو این برخواند او را اوستادست  
 برون گیرد از اینجا عالمی نور  
 که الحق داستانی دلستانست  
 نهادم نام خسرو نامه این را  
 بسی سفتم نگهدارش زاغیار  
 بچشم عقل روشن دار چون روز  
 بچشم اهل بینش نور دارش  
 که کس ننهد برین یک حرف انگشت  
 درون هر دلش از بد برون بر

خوشی می تافت مهتابی بزاری  
 جهان از نور چون فردوس میتافت  
 ستاده مشتری را در برابر  
 خواطر را بحکمت مشکل آموز  
 جماعت سوی من سمعی گشاده  
 خیال عشق پیمودن گرفته  
 زهر علم می بسی راندم اسرار  
 ز کار رفته در کار اوفتادیم  
 دلی چون آفتاب و شعر باره  
 ز مهرم خویش را بیهوش کردی  
 چو صوفی رقص کردی از تحیر  
 همه مختار نامه از رباعی  
 فزون از صد قصیده هم ز برداشت  
 زهر نوعی مفصل بیش و کم نیز  
 ز شرح القلب من جان بر میان داشت  
 چگویم من که چون واله بماندی  
 نداری هیچ تحسین را زیانی  
 اگر تحسین رود ورنی چه باکست

چنین دریا ز دُر پیوسته پُر باد  
درین شب این رفیقم بود در بر  
بمن گفت ای بمعنی عالم افروز  
طب از بهر تن هر ناتوانست  
سه سالست این زمان تالب بیستی  
اگرچه طب بقانونست اما  
چو پرکردی ز هر چیزی جهان را  
که من از بدر اهوازی هم امروز  
بغایت داستانی دلپسندست  
چو بیشک بی نظیری در سخن تو  
ببین خورشید را در چار پرده  
کسی را چون بود خطی روانه  
چو صاحب سَرّی این اسرار را باش  
بسی پیشینیان افسانه گفتند  
که از گفتن صفای سینه باشد  
هران شعری که عمر نوح دارد  
خوشی در سلك کش دُر سخن را  
چه گر از قصه گفتن عار داری  
تو منگر قصه، اسرار سخن بین  
بغایت حق تعالی خوب گوید  
که مخلوقی ز مخلوقی چنین شد  
حدیث هر دو تن گر بیش خوانی  
تو نیز این را فسون ساز و بهانه  
سخن گفتن چو بر جایی توان گفت  
جهانی راز داری در میان آر  
که گریک بیت بنشیند بجایی  
چو من زان دوست پاسخ این شنیدم  
چو بر من الحق او حق داشت بسیار  
قلم را سر برون دادم ز پنجه  
چه می گویم که هر بیتی که گفتم  
نهادم سر بکاغذ بر شب و روز  
حکایت گفتم و دوشیزه گفتم  
قرین نور پاک آن پاک رایبی

نثار هر دُرّی صد دانه دُر باد  
چو شمع از آتش دل دود بر سر  
چنین مشغول طب گشتی شب و روز  
ولیکن شعر و حکمت قوت جانست  
بزهد خشک در کنجی نشستی  
اشاراتست در شعر و معما  
هم امشب ابتدا کن داستان را  
بدست آورده ام نشری دلفروز  
ز هر نوعی سخنهای بلندست  
سخن گویی خویش اظهار کن تو  
فروغ خویشتن اظهار کرده  
روانه به که باشد جاودانه  
مگردان ناامیدم کار را باش  
چو تو گفتند نه حق نگفتند  
چو دقیانوسی و دیرینه باشد  
چو عیسی کی همه تن روح دارد  
بمعنی نوکن این جان کهن را  
ولیکن عالمی اسرار داری  
سخن گفتار و گفتار سخن بین  
حدیث یوسف و یعقوب گوید  
یکی عاشق ز معشوقی چنین شد  
ازان حق گفت تا برخویش خوانی  
توان دانست افسون از فسانه  
بلاشک بایدت این داستان گفت  
همه در لفظ کوش و در بیان آر  
همه کسارت برآید از دعایی  
شدم شوریده چون شیرین شنیدم  
پذیرفتم سخن زان مرد هشیار  
بماندم همچو کاغذ در شکنجه  
چو گُل از شادی او بر شکفتم  
قلم راندم بدرهای شب افروز  
معانی گفتم و پاکیزه گفتم  
که این گوینده را گوید دعایی

## در پرداختن این داستان

نه در عرش و نه در کرسی کجایی  
که سرگردان بین الاصبغینی  
یکی دلدار برسیمین توداری  
تو آن می بیخودی خویشتن دان  
اگر دل گویمت آنهم تو باشی  
تو مرد راز شو جامه بینداز  
فشانم بر تو هر درّی که سفتم  
بجان درکار من بسته دلی داشت  
فروغ خسروی دارد دلفروز  
چگوم قصه کوتاه بس درازست  
نماند هیچ خار آن بوستان را  
همه روغن گزینی نغز باشد  
که خسرونامه را بود اول حال  
دو موضع کرده‌یی یک چیز آغاز  
ره توحید و نعت و پند جستند  
نهانی نیست می‌بین تا چنان هست  
که در توحید و نعت نیست مانند  
جزای آن ترابس این نکویی  
چنان کردم همی القصه کوگفت  
برآوردم ز یک یک فصل بابی  
ز هر در در حکمت نیز سفتم  
بگردانیدم از طرزی که آن داشت  
در آتش بُردمش تا آب زر شد  
الهی نامه کاسرار عیانست  
چگوم زود رستم زین و آن باز  
که در هر روز نبضم می نمودند  
سخن را به ازین نوعی ندیدم  
چو تحسین نکنیم باری خموشی  
الهی نامه گنج خسروانست  
بهشت اهل دل مختار نامه‌ست  
که مرغ عشق را معراج جانست  
ز طرز اوکله و مه را نصیبست  
ز مغز قصه، معنی بازگویم

الا ای جوهر قدسی کجایی  
نه در کونین و نه در عالمینی  
گرت نقدست دینی دین توداری  
پس آن جامی که گویم این سخن دان  
چو کار افتاده و محرم تو باشی  
اگر من شعر سازم جامه راز  
کنون گرت تو چنین کردی که گفتم  
رفیقی داشتم کو حاصلی داشت  
مرا گفتا چو خسرونامه امروز  
اگرچه قصه‌یی بس دلنوازست  
اگر موجزکنی این داستان را  
چو اندر راز قشر و مغز باشد  
دگر توحید و نعت و پند و امثال  
چو در اسرار نامه گفته‌یی باز  
اگرچه اوستادانی که هستند  
ولیک اندک سخن گفتند از آن دست  
ترا دادست این قوت خداوند  
اگر توحیدی و نعتی بگویی  
چو او در حق این قصه نکوگفت  
برون کردم از آنجا انتخابی  
خدا را نعت و توحیدی بگفتم  
اگر چیزی ترازش رازیان داشت  
سخن بعضی که چون زر نامور شد  
مصیبت نامه کاندوه جهانست  
بداروخانه کردم هر دو آغاز  
بداروخانه پانصد شخص بودند  
میان آن همه گفت و شنیدم  
اگر عیبی بود، گر عیب پوشی  
مصیبت نامه زاد رهروانست  
جهان معرفت اسرار نامه‌ست  
مقامات طیور اما چنانست  
چو خسرونامه را طرزی عجیبست  
کنون بشنو سخن تا رازگویم

که در هر نقطه صد معنی نهانست

ولی در چشم صاحب‌دل عیانست

## آغاز داستان

الا ای بلبـل دسـتان زنـنده  
چو یوسف رویی و داودی آواز  
چو در افسانه گل بایدت بود  
ز بلبـل بیقراری بیش داری  
چو تو تیغ زبان داری گهربار  
سخنگویی که برداندر سخن گوی  
که شاهی بود گیتی زیر فرمانش  
سپهرش بود دارالملک شاهی  
چو خورشیدی بصد تعظیم می‌گشت  
توان گفتن بسی هر جنس و فصلش  
جهان را چون سکندر پادشه بود  
ز بس لشکر، چنان افتاد رایش  
میان بحر بودش یک جزیره  
یکی ایوانش بودی سر بعیوق  
همایی بر سر قصر سرافراز  
بشادی پادشاه آنجا نشستی  
چو فصل سال نامعلوم گشتی  
بسنبل نیز قصری داشت عالی  
بحق چون شهریار بحر و بر بود  
بصدق آمد جهان جان مطیعش  
مپرس از عدل او درکشور روم  
ز عدل او همه کشور چنان بود  
چو عدل و داد بودش کار و پیشه  
ز بس کودر جهان داد و دهش کرد  
چو برحق بود، بی دینی نیامورد  
نه ظلم شمع بر پروانه بگذاشت  
اگر یک طفل پر زر کرده طشتی  
ز بیم شه نبودی یک دلاور  
چنان عدلش گشاده داشتی دست  
که از بیمش نکردی بادگردی  
اگر بادی بجستی از درشتی  
اگرچه پیلتن را بود زوری

گهی جان بخش و گه بر جان زننده  
زبور عشق چون بلبـل کن آغاز  
هزار آوا چو بلبـل بایدت بود  
که شرح عشق گل در پیش داری  
بیا ای ابر روحانی گهربار  
سخن گویی چنین کرد آن سخنگوی  
همه عالم مسلم چون سلیمان  
ولی او آفتاب ماه و ماهی  
میان برج هفت اقلیم می‌گشت  
کز اجداد سکندر بود اصلش  
ز سر تا پای رومش پر سپه بود  
که هر سالی دو موضع بود جایش  
همه گنج شه آنجا بد ذخیره  
که نرسیدی باوجش چشم مخلوق  
که کردی با دونسرچرخ پرواز  
بهر سالی سه ماه آنجا نشستی  
بکشتی نوح دین تا روم گشتی  
که کم بودی ز گلرویاننش خالی  
گهش در بحر و گه در بر سفر بود  
که ترسا بود و روح الله شفیعش  
وگر نامش پرسسی قیصر روم  
کز آبادی زمین چون آسمان بود  
بعادل و داد فرمودی همیشه  
جهان تند خورا خوش منش کرد  
بناحق خونی از بینی نیامورد  
نه بومی را یکی ویرانه بگذاشت  
بگردد کشور قیصر بگشتی  
که پرسیدی که این خاکست یازر  
که دست باد بر سنبل فروبست  
کلاه گل ربودن ترک کردی  
ندانم تا چراغی نیز کشتی  
نیازردی ازو بر خاک موری



اگرچه بود عالی پادشایی  
ازان زیباست شه را شهریاری  
ترا از خلُق خوش نبود زبانی  
زبانی کباب زر ازوی چکیدست  
میان زیرکان شاه گرامی  
مکن ظلم و ز من دار این سخن یاد  
نه شمشیر آن تواند کرد و نه تیر  
اگر تو پادشاهی، همچو خورشید  
شه قیصر که بودش عدل و دادی  
سپاه او درون هر دیاری  
مه تو گشته طغرای وزیرانش  
حکیمان ز دل تقویم کرده  
ز گنجش گنج قارون صدقه‌یی بود  
ز عدلش چشمهای فتنه در خواب  
بهر کشور که شه لشکر کشیدی  
ظفر بودی یزک دار سپاهش  
چه گر بودش مراد و شادکامی  
شه آزاده چون دل داده‌یی بود  
نبودش پیشگه را شهریاری  
یکی را دل بجان آید ز فرزند  
یکی در آرزوی بچه پیوست  
عجب کاری که کار چرخ گردونست  
همی مردم اگر هستش و گر نیست  
بقای ما بلای ماست ما را  
شه از اندیشه دُر شب افروز  
بدیشان گفت از دُر جی که گردونست  
چو من شاهی که زیر این کهن دیر  
بخدمت ربع مسکون در سجودم  
اگر گردون بکام من نگرده  
چنان از اخترم عالی بلندست  
چنان از دور گردون با نصیم  
کنند در دست شستن همّت من  
ز کوثر آب آرد حور عینم  
چو خشم خط سوی دوزخ نوید  
چو رایم در اسد خورشید گردد

سخن گفتی بلطفی با گدایی  
که در شاهی کند درویش داری  
چو زر ندهی مکش باری زبانی  
جهانی بنده بی زر خریدست  
بعدل و خلق گیرد نیکنامی  
بترس از آه پیران کهن زاد  
که در وقت سحر آه دل پیر  
مکن یک ذره را از خویش نوید  
نکردی ظلم و داد عدل دادی  
برون از تنگنای هر شماری  
عطارد را خط آموزد دبیرانش  
بفکرت نه فلک تقسیم کرده  
کلید گنج او را حلقه‌یی بود  
ز جودش ابرگریان، بحر غرقاب  
در آن کشور کسی لشکر ندیدی  
فلک کردی زمین بوس کلاهش  
نبودش هیچ فرزند گرامی  
که جانش بسته شهزاده‌یی بود  
که تابودی پس از وی یادگاری  
یکی را جان بفرزند آرزومند  
یکی را ده بچه، یک نان نه در دست  
که هر کس را ازو رنجی دگرگونست  
بجز غم خوردنش کاری دگر نیست  
که راحت در فنای ماست ما را  
حکیمان را بر خود خواند یک روز  
نصیب هر کسی دری دگرگونست  
بشاهی میزنم بانگ و لاغیر  
بعشرت سبع دریا عشر جودم  
نگردد تا غلام من نگرده  
که چشم بد بر آتش چون سپندست  
که هر کو غم خورد آید عجیبم  
بهشت عدن را طشتی مثنم  
نهد کرسی ز چرخ هفتمینم  
جو ابش نام او بریخ نویسد  
دلیم آینه جمشید گردد

اگر بر خود پیچم ز آتش خشم  
اگر گرمیم بیند دوزخ، از شرم  
چو رایم در اسد آمد علم زد  
بجان من که گر جوید جهان جنگ  
خطای ترک در من دایم آمد  
چنان بختم ز بیداری پر آبست  
کجا در خواب بیند چشم جانی  
جوانی دارم و ملک سلیمان  
مرا باید که چون من بر نهم رخت  
کنون از قعر این نه طاق دوار  
چو غواصان بجویند آشنایی  
خردمندان ده و دو برج افلاک  
وزان پس عنکبوت هر سطرلاب  
چو روی عنکبوت از تف اثر یافت  
چو تار عنکبوتی بود گردون  
توگفتی ثقبه زیرش نور روشن  
سوی خورشید عیسی کرد اشارت  
که خواهد خاست شه را شاهزادی  
یکی گوهر که در سلك زمانه  
بدانایی زر افشانند چو آتش  
چنان واقف شود بر سر افلاک  
بشاهی چون قبا پوشد شه نو  
چنان دست افتد از مردی بحالی  
چنان بخشد عطا ان نافه مشک  
چنان زیبا بود مصر جمالش  
ولی این هفت میدان جفاکیش  
چو برخیزد ز پیش آن آستانه  
چو شه را در دل آمد این بشارت  
شه از شادی دلی چون عقل کل کرد  
زر و سیم و گهر چندان فشانند او  
بدان بنشست تا از نقطه کار  
شگفتی در پس پرده فراوانست  
اگر آن بر تو تابنده نبودی

\*\*\*

کنیزی بود قیصر را در ایوان

ز بیمم آتش آرد آب در چشم  
فتد در سردسیری با دلی گرم  
اسد شیر علم شد تا که دم زد  
ز لشکر بر جهان آرم جهان تنگ  
خطا گفتم صوابم خادم آمد  
که فتنه زیر بختم مست خوابست  
بیداری چو بخت من جوانی  
چو فرزندی ندارم چیست درمان  
مرا تاجی بود کورادهم تخت  
که دریایی روانست و نگونسار  
مگر دریا کنار آید ز جایی  
زدند از آسمان بر تخته خاک  
شد از خورشید چارم پرده برتاب  
دو چشم ثقبه از پرده خبر یافت  
ز ثقبه شد بطالع وقت بیرون  
بهم چون سوزنست و چشم سوزن  
که سوزن را بترسابر بشارت  
همایون طلعتی فرخ نژادی  
سخن منظوم گوید جاودانه  
چگونه آتشی، چون آب زر خوش  
که افلاکش نهد رخساره بر خاک  
کله بنهد پیش او مه نو  
که رستم آیدش چون پیرزالی  
که دریا آیدش چون چشمه خشک  
که یوسف برکشد نیل کمالش  
نهد آستانه سختش فرا پیش  
از آن پس راست بنشیند زمانه  
دلش گفتی که شادی کرد غارت  
حکیمان را دهن پر زر چو گل کرد  
که برچیننده درماند و بماند او  
چه نقشی افکند تو چتر پرگار  
نمیدانی و لیکن بر تو آسانست  
دلت چندین پراکنده نبودی

که بودش مشتری هندوی دربان

نبودی آدمی در روم و بغداد  
لبش جان داروی دلبستگان بود  
دهانش پر شکر چون نُقل دانی  
هزاران خوشه مشکین بمویش  
ز مشک تازه يك يك موی شسته  
ز ابرو طاق برگردون فکنده  
حریر عارضش نرمی خز داشت  
در ایوان شد شه قیصر بشبگاه  
چو شاه آن چهره زیبای او دید  
بچربی گفت جاننا در برم کش  
کنیزک پیش شاه برجست از جای  
شه از قندش شکر را بار می کرد  
چو شه بر تل سیمین برد خیمه  
در آمد آب گرم از بادگیری  
چو شیر و شکرش هر دو بسر شد  
پس از يك هفته کاری بود رفته  
برون شد از جزیره همچو بادی  
که کافر عزم شهر روم دارد  
شه آن بت را رها کرد و برون شد  
چو اسکندر به آب زندگانی  
سپه چون مور جمله زیر فرمان  
درو دشت از سپاه او سیه شد  
در آهن غرق کرده همچنان سُم  
سپه چون کوه میشد فوج بر فوج  
ز لشکر پشت ماهی شد شکسته  
نمی افکنند جوشن بیم آن بود  
چو قیصر رفت، آن زیبا کنیزک  
که گرم من مادر فرزندگرم  
چو شاخ سبزم آرد میوه دربار  
و گریبی میوه شد شاخ سرافراز  
کنون بنگر که چرخ حقه کردار  
شه قیصر یکی خاتون زنی داشت  
کنیزک بود ملک خود هزارش  
ز قارون کم ندیدی نعمت خویش  
رخی چون ماه داشت آن دانه دُر

بزیبایی آن حور پوری زاد  
مفرح نامه دلخستگان بود  
چگویم پیسته چون ناردانی  
چو خوشه سرکشیده گرد رویش  
بآب زندگانی روی شسته  
ز گیسو مشک بر هامون فکنده  
رخش گلنار و گل را رنگرز داشت  
نشسته بود آن بت روی چون ماه  
دل خود مست يك يك جای او دید  
بنقدی بوسه یی دو بر سرم کش  
نهادش همچو گیسو روی بر پای  
شکر می خورد و دیگر کار می کرد  
شد از یاقوت، دُرچ دُر دو نیمه  
شکر در لب گذاخت و ریخت شیری  
کنیزک یکسر از شه بارور شد  
که شه شد دور از آن ماه دو هفته  
که پیکری در رسیدش بامدادی  
بترسا قصد نامعلوم دارد  
بدریا رفت و زو صد جوی خون شد  
بسنبل آمد آن جمشید ثانی  
شه قیصر بکردار سلیمان  
ز بیم شاه رنگ از روی مه شد  
مگر چشم، از دو گوش اسب تادم  
چنانک از روی دریا موج بر موج  
شکم را باز بر آورد خسته  
ولیکن پای گاوی در میان بود  
بنازیدی بفرزند مبارک  
چو شاخ سبز نیرومندگرم  
زیبی برگی برون آیم بیکبار  
بسوزد تا بماند بارکش باز  
چگونه مهره گردانید درکار  
که دل از رشک او ناروشنی داشت  
وزان صد خادم و صد پیشکارش  
ز قیصر بیش دیدی حرمت خویش  
بمه در ننگرستی از تکبر

ز شیرینی چو شکر تلخ گُش بود  
ز کار آن کنیزک آگهی داشت  
که گر او را ز قیصر بچه آید  
ز گردون برتری جوید دماغش  
شود از تر مزاجی پای کوی  
چو من این دم ز آتش دود بینم  
چو چوبی را توانی ساخت تختی  
بغفلت چون برآید روزگاری  
خرد را رهنمون باید گرفت  
چو یاری خواهی از یاری که باید  
کنیزی را بر خود خواند بانو  
بحلوا کن همی داروی این درد  
مگر زین دارو آن مرغ سبکدل  
کنیزک همچو گردون پشت خم داد  
که گر دارد رخم چون غنچه آن ماه  
بگفت این وز پیش آن فسونگر  
چو شد بیرون بکرد اندیشه آن ماه  
که گر امروز گیرم سست این کار  
نباید کرد بد با بی گناهی  
گنه نبود بتر زین در طبیعت  
دل قیصر اگر گردد خردار  
ز قفل غم دلش در بند آمد  
که از خاتون شنیدم پاسخ امروز  
مرا از درد تو فرمود بانو  
دل من بسته دارد با خدا کار  
چرا با کودکی گمدم فسونساز  
دلی کو خویش را نبود نکوخواه  
کنون من راز خاتون با تو گفتم  
ز کارتو غمی بسیار خوردم  
چنان باید که فرمانم بری تو  
ترا در خانه خود جای سازم  
بیندازم ترادر خانه بستر  
بسازم کار تو پنهان ز خاتون  
چو گل بشکفته شد برگیرم او را  
ازین شهرش بشهر خود برم من

جهان بروی ز شیرینی تُرش بود  
همی بر کار او اندیشه بگماشت  
همه کار منش بازیچه آید  
پیش آفتاب آید چراغش  
بیند دست من بر خشک چوبی  
گر این آتش نشانم سود بینم  
اگر تو خوار بگذارش لختی  
شود آن چوب تخت آنگاه داری  
چنین کاری کنون باید رفتن  
بوقت خویش کن کاری که باید  
که درمانی بساز و گیر دارو  
شکر لب را بده حلوا و برگرد  
بیندازد بچه چون مرغ بسمل  
چو صبحی خنده زد و آنگاه دم داد  
چو گل خونش بریزم بر سر راه  
پری رخ شد برون چون حلقه بر در  
نداد آن گفت را در گوش دل راه  
بصد سختی شوم فردا گرفتار  
نباید کند خود را نیز چاهی  
مکن با بی گناهی این صنعت  
مرا در خون بگرداند چو پرگار  
پیش مادر فرزند آمد  
که داری در شکم دُرّی شب افروز  
که آن دُر را فرود آرم بدارو  
نیم این بیوفایی را وفادار  
که گردد آن فسون آخر بمن باز  
بزودی چشم بد یابد بدو راه  
بسی از پرده بیرون با تو گفتم  
ز تو بر جان خود زهار خوردم  
بکوشی تا ز فرمان نگذری تو  
ز رویت خانه شهر آرای سازم  
بیایم چون قلم پیش تو بر سر  
که تا گل بشکفت از غنچه بیرون  
کجا من با دو پستان شیرم او را  
بشیر و شکرش می پرورم من

چو بالا گیرد آنگه بازش آرم  
که گر اینجا بماند این گل نغز  
شد آبستن از آن اندیشه بی خویش  
نمی دانست آن آبستنی شاه  
چو بشنود این سخن تن زد زمانی  
بران زیبا کنیزک آفرین کرد  
چو دور چرخ بادا زندگانیت  
ترامن ای کنیزک، گرچه خامم  
ز دولتگاه جان دلداریت باد  
کسی کز نیکویی دارد نصیبی  
تراگر این سخن ناگفته بودی  
کنون کاری که می خواهی بجا آر  
کنیزک برد او را سوی خانه  
در آن خانه پر از خون کرد طاسی  
ز خون پر کرده طاسی می نهادند  
تو هم در طاس گردون سر نگونی  
گر آن خون بایدت، دل بر شفق نه  
کنیزک شد سوی کدبانوی خویش  
که دارو دادم و خون شد روانه  
شنود آن قول خاتون، مکر شناخت  
بدو گفت آنچه باید کرد کردی  
چو خون خصم در گردن نشاید  
کنیزک بازگشت و چون گل از خار  
نشست و مآجرا از دل ادا کرد  
کنیزک پرده دارکار او شد  
بشیر و شکرش پروانه میداد  
چو زن را نوبت زادن درآمد  
گلی بشکفت همچون نوبهاری  
چو آمد بر زمین آن سرو دلخواه  
چنان پاکیزه و بازیب و فر بود  
چو جانا آمد عزیز از مصر شاهی  
اگرچه کبود یکروزه بود او  
چنین دانم که از دریای عنصر  
چو مادر دید ماه و سرو باغش  
برومی کرد نام آن دلستان را

بر قیصر بصد اعزازش آرم  
زند خاتون زرشکش خار در مغز  
چو مستسقی شکم بنهاد در پیش  
که شب آبستنست و طفل در راه  
گشاد از بسته چون شکر زبانی  
که منشیناد بر تو از زمین گرد  
مبادا چرخ بی دور جوانیت  
دلیم می سوزد از جانت غلامم  
ز عمر خویش برخورداریت باد  
نکو خواهی ازو نبود غریبی  
خراج گور بر من رفته بودی  
مرا زین سرنگونساری بپا آر  
یکی معجون برآمیخت از بهانه  
نهاد این کار را بر خون اساسی  
که عشقی را اساسی مینهادند  
نمی دانی که سر در طاس خونی  
فلک بر خون رود، جان بر طبق نه  
بشادی شکرگفت از داروی خویش  
زهی دارو که در خون کرد خانه  
چو چنگش در درون پرده بناخت  
کنون درمانش کن گر مرد مردی  
بیک دارو دو خون کردن نشاید  
پیش طاس خون آمد دگر بار  
بسی برجانش آبستن دعا کرد  
چو مه در پرده خدمتگار او شد  
چو شهدش تربیب درخانه میداد  
ز غنچه گل بافتادن درآمد  
که حسنش ماه را بنهاد خاری  
خجل در پرده شد بر آسمان ماه  
که خورشیدی ز جمشیدی دگر بود  
چو یوسف نیل چرخ از شرم ماهی  
بتن یکساله‌یی را می نمود او  
نظیر او نخیزد داننده دُر  
جهان روشن شد از چشم چراغش  
که باشد پارسی خسرو زبان را

کنیزك گفت کاکنون وقت آنست  
بشهر خود برم این دلستان را  
که میدانست کان گل را بناچار  
دُری کان از صدف آمد بصد ناز  
بزهر آن نوش لب را چاره جوید  
بسی بگریست مادر از پس او  
ولی چون کار سخت افتاد، ناکام  
اگر ما روز و شب تدبیر سازیم  
سپر چون نیست يك تیر قضا را  
کنیزك دل از آن بنگاه برداشت  
دو گنجش بود در کشتی نهاده  
دو خادم نیز خدمتگار بودند  
درآمد باد و ابری سخت ناگاه  
به بیراهی بس کشتی نگون کرد  
کنار بحر جمعی کاروان بود  
مگر آن کاروان میشد باهواز  
روانه شد چنان کز باد خاکی  
زهر منزل بهر منزل همی شد  
شبی تیره جهانی آرمیده  
زمینی بود بگرفته سیاهی  
همه شب شب سیاهی میسرشتی  
شبانروزی بماهی ره بریدند  
بگرد کاروان بس حلقه کردند  
مگر دزدی که خون بی باک می ریخت  
بسی از درد دل آن دایه بگریست  
ندارم از جهان جز نیم جانی  
که تا هرکارکان آید ز دستم  
چو بس بیچاره میدیدند او را  
بره درباخودش بسیار بردند  
چو خوزستان پدیدار آمد از دور  
کنیزك ماند با آن بچه خرد  
گرسنه بیسر و سامان بمانده  
طمع ببرید از دور جوانی  
ز دست روزگارش پای در گل  
چو ابری بر رخ صحرا بمانده

که رفتن به بود، کار این زمانست  
چو جانست او بکوشم سخت جان را  
گلی در آب خواهد بود پر خار  
بدریا افکند خاتون بسر باز  
بدارو درد آن مهپاره جوید  
که بود آن مادر بیکس کس او  
چو مرغی ماند بی دُر دانه در دام  
همان بهتر که با تقدیر سازیم  
رضاده حکم و تقدیر خدا را  
بکشتی در نشست و راه برداشت  
یکی از زر دگر از شاه زاده  
که چون کافور و عنبر یار بودند  
بگردانید کشتی قرب يك ماه  
باخر سر بآبسکون برون کرد  
شکر لب همچو شمعی در میان بود  
بمراهی ایشان گشت دم ساز  
بزیمر محمّل او بیسراکی  
سبک میشد از آن کزدل همی شد  
سیاهی در پلاس شب دمیده  
فکنده قیر برمّه سایگاهی  
شتر در شب سیاهی می نوشتی  
سرمه رهنمان در راه دیدند  
ز حلق آن حلقه در خون غرقه کردند  
ز حلق دایه خون بر خاک می ریخت  
که بی من چون بود این طفل را زیست  
دهید این نیم جان را نیم نانی  
بدان رغبت نمایم تا که هستم  
بجان آخر بیخشیدند او را  
ز بیمارش بسی تیمار خوردند  
شکر را سر بره دادند رنجور  
برهنه پای و سر بر دست می برد  
ز جان سیر آمده حیران بمانده  
چو پیری ناامید از زندگانی  
ز چرخ بیسر و پا دست بردل  
چو باران اشک بر صحرا فشانده

ز نرگس، روی آن صحرا فروشست  
ز خون چشم، صحرا کرد پرگل  
دلش از صحن آن صحرا برون بود  
ز خون هر سنگ صحرا کرد گلگون  
بزاری چشم بر صحرا نهاده  
در آن صحرا ز ابر افزون گرسسته  
در آن صحراش يك گـرگ آشنانه  
چو تنگی دید در صحرای سینه  
بسی سودا بـصـحـرا خواست آورد  
بـآخـر شش شبانروز آن دلفروز  
چو پیدا گشت از ایوان چارم  
ز چرخ نیلگون آینه خور  
چنان آن گوی زر زیر علم شد  
بخوزستان رسید آن تنگ شکر  
بره در منظری پرکار می دید  
چنان ازدور آن ایوان نمودی  
دکانی بود پیشش سرکشیده  
کنیزك سخت سستی داشت در راه  
ز رنج شیر و تفت آشکاره  
کجا برگ گلگی را تاب باشد  
بسستی سیمبر را بر بیفتاد  
ز نرگس روی زر پر سیم کرد او  
چوکاری سخت آمد پیش مخروش  
دلی در بند تا وقتش درآید  
که حق يك در نیندد مصلحت را  
شه آن ناحیت را بود باغی  
بخوشی باغ در عالم علم بود  
کنیزك بر در آن باغ خفته  
برون آمد از آن در باغبانی  
کجا مه مرد بود آن مرد را نام  
در آن نزدیک طفلی مرده بودش  
مصیبت خورده مرد از باغ میرفت  
زن مه مرد با او بود همراه  
جهان آن طفلشان افکند در سر  
چو دیدندش چنان بر در بمانده

ز اشك او گل از صحرا برون رست  
جهانی درد، صحرا کرد بر دل  
تنش وابسته صحرای خون بود  
دل هر سنگ صحرا گشت ازو خون  
وزو فریاد در صحرا فتاده  
وزو هر سنگ صحرا خون گرسسته  
ز صحرا در دلش جز تنگانه  
ز سینه ریخت بر صحرا خزینه  
ولیکن همچو صحرا کاست آورد  
قدم میزد بره تا هفتمین روز  
بروز هفتمین سلطان انجم  
سپیده سرمه ریخت از مهبط زر  
که لوح مه ز تیغ او قلم شد  
گرفته شیرخواری تنگ در بر  
یکی ایوان فلك کردار میدید  
که جفت طاق نوشروان نمودی  
فلك بابام او سر درکشیده  
بدکانی برآمد چون شب ماه  
بنالید آن شکر لب شیرخواره  
که در شهری شکر بی آب باشد  
زیانش پیش دراز در بیفتاد  
دل پر خون بحق تسلیم کرد او  
سبك کن حلقه تسلیم در گوش  
ترازان حلقه درها برگشاید  
که صد نگشایدت صد منفعت را  
زحوضش چشمه گردون چراغی  
مگر آن باغ خوش، باغ ارم بود  
دلش بیدار و عقل و هوش رفته  
گلگی تر دید پیش گلستانی  
جوانمردی او را که تر ایام  
جهان پیر جانی برده بودش  
ز درد طفل دل پر داغ میرفت  
ز طفل رفته اندر ناله و آه  
که تا این طفل را گیرند در بر  
مهی ماه نوش در بر بمانده

بدو مه مرد ظنی بس نکو برد  
نشست القصه مرد و زن سخنور  
سمنبرگفت حال من درازست  
که این گلرخ ز بی شیری مادر  
توانم دید خود را خاکساری  
بشد مه مرد حلوا برد و نانش  
توهم ای مرد مرده باش از پیش  
چو حلوا خوردن تو بیش گردد  
چرا حلوا بشیرینی کنی نوش  
ز حلوا کی بود روی سلامت  
درونت دوزخست ای مالک خویش  
گر آرندت طبق بانان ز مطبخ  
بهر گندم که خوردی بیحسابی  
شکم چون دوزخی با هفت در دان  
ازان یک وادیش پیشان ندارد  
اگر معده نبودی غم نبودی  
شوندی قصه حلوا و نان را  
کنیزک چون بسی حلوا و نان خورد  
عرق همچون گلاب از وی روانشد  
دو چشمه خشک باز آمد ز پستانش  
ز بیماری درآید کوه از پای  
برنجوری شکر شیرین نیاید  
بتر از تن شکستن زحمتی نیست  
دو نعمت را مکن در شکر سستی  
چو در باغ آن سمنبرگشت بیمار  
بزن گفت ای غلام تو زمانه  
که تاگر این کنیزک زار میرد  
که هرگز در همه روی زمین من  
بینی گبر بود از عمر بهره  
بدین روی و بدین منظر که او راست  
بجان خواهم که کارش را کنی ساز  
زنش گفتا بجان فرمان برم من  
چنان در پرده پنهان دارم این راز  
ز زیر پرده این دُر شب افروز  
چو نور دیده او را راز دارم

بکهرتر خانه خویشتش فرو برد  
بپرسیدند حال آن سمنبر  
نمانده آب و یک نانم نیازست  
گدازان شد ز بهر شیر و شکر  
نیارم دید بر فرقش غباری  
که طفلش مرده بود این بود و آتش  
که تا حلوا رسد از تو بدرویش  
شود خون و سزای نیش گردد  
که خون آرد بشیرینیت در جوش  
که حلوا در قفا دارد حجامت  
طبق دارد ز قسمت هفت بندیش  
طبق بانان در اندازی بدوزخ  
دلت را با بهشت افتد حجابی  
درو هر وادی وادی دگر دان  
که حرص آدمی پایان ندارد  
خصومت در همه عالم نبودی  
بستت این زله کن این را و آن را  
دلش شد گرم و تن زنهان جان خورد  
دو گلبرگش چو شاخ زعفران شد  
دو چشمه چشم بگشاد از نم آتش  
چه سنجدگاه برگی باد پیمای  
که لب را از شکر تلخی فزاید  
ورای تندرستی نعمتی نیست  
یکی امن و دگر یک تندرستی  
بماند آن باغبان در رنج و تیمار  
نهان دار این کنیزک را بخانه  
دل من این طفل را دلدار گیرد  
ندیدم ماهرویی مثل این من  
که چون زیبا شود این ماه چهره  
بماهی و بسروی ماند او راست  
نگیری زین شکر لب شیرخود باز  
که گر این طفل بردم جان برم من  
که نتواند شدن از پرده آواز  
نگردد آشکارا گرسنود روز  
بزیر هفت پردهش باز دارم



زن بد را مده نزدیک خود جای  
بسی بهتر بود در گنج خانه  
چو مرد نیک رازن سازگارست

\*\*\*

کنیزک را چو وقت مرگ آمد  
جهانش دستکاری خواست کردن  
هنوز آن روی چون گل ناشکفته  
چو مرگ آمد دلش برخاست از درد  
کنیزک بر جوانی زار بگریست  
زن مه مرد را گفت ای گرامی  
جهانم می بنگذارد چه سازم  
صلای عمر من در داد ایام  
بسی رفتیم و چون ره بس درازست  
ندیدم شادی و غم بی شمارست  
ولی این کودکی نیکو لقا را  
که این طفل گرامی شاهزادست  
سزد از ترک خورشیدش غلامی  
خدا را دارد این طفل و شما را  
سپر دم با شما او را بصد ناز  
ندارد هیچکس خصمش، خدایست  
نهان در موی یک انگشتری داشت  
بدو گفت این پسر با این نشانی  
ز رفعت سر بگردونت رساند  
چو هر دو این سخن را گوش کردند  
بسی بگریستند و جای آن بود  
کنیزک را از آن گگرداب حسرت  
چو در تلخی مردن مبتلا شد  
فرو مرد آتش روز جوانی  
چنان زین تنگنا بگذشت زود او  
جهان پیرست اما طفل سالست  
اگر پیری نبودی طفل پیشه  
گل بی برگ را بی مایه بگذاشت  
بسی دارد جهان زین دستکاری  
اگر جانست نام و گهر جهانست  
درین عالم همه غرق جهانی

که مردان از زن نیکند بر پای  
عیال نیک از گنج و خزانه  
همه کارش بدان زن چون نگارست

درخت عمر او بی برگ آمد  
طریق کژ نمایی راست کردن  
گل او خواست شد در گل نهفته  
که شد خورشید عمرش ناگهان زرد  
ز جور چرخ کج رفتار بگریست  
سرآمد بر دل من شادکامی  
که پیش آمد رهی دور و درازم  
بجای مرگ بنشینم سرانجام  
که میدانم که چندین راه بازست  
چگونه چون نه دل نه روزگارست  
نگهدارید از بهر خدا را  
ز شاهی در گدایی افتادست  
که قیصر زاد روم است این گرامی  
گواه این سخن کردم خدا را  
که تا فردا سپاریدش بمن باز  
کنون این کارکار آن سرایست  
که مهر او نشان قیصری داشت  
اگر در خفیه با قیصر رسانی  
بنقدگنج قاروننت رساند  
توگفتی زهر ازان لب نوش کردند  
پذیرفتند از و ورای آن بود  
روان شد از دو نرگس آب حسرت  
بسختی جان شیرین زو جدا شد  
برش طفلی چو آب زندگانی  
که گفتی در جهان هرگز نبود او  
که در پیریش طفلی همچو زالست  
نگشتی سال و ماهش نو همیشه  
چه مادر چه پدر چه دایه بگذاشت  
نخواهد یافت یک جان رستگاری  
جهان بیجان کند در یک زمانست  
در آن عالم همه مشغول جانی

جهان را ترك گیر و خصم جان شو  
زکار این زن بی کس زمانی  
مثال کار عالم همچو میغست  
دریغا خفته ماندی و بصد سوز  
کنیزک چون جهان بروی بسر شد  
چو زن در خاک کرد آن مهربان را  
نهادش نام هرمنز طفل دلریش  
چو چشمش جای زیر پرده کردند  
چنان پرورده شد در پرده ناز  
چو در پرده بت آفاق بودی  
چو شد آن سرو سیمین پنج ساله  
چنان بی مثل گشت آن ماهپاره  
اگر من دم زخم از شرح رویش  
چو در وی یک نظر ارزید جانی  
کسی کز دور وصفش می شنیدی  
همه کشور ازو پر جوش میشد  
دل میه مـرد از آن دُر گرامی  
جهان بی صبح روی او ندیدی  
بخوزستان شهی خورشید فر بود  
بنام آن مهر پرور بود بهرام  
چو هرمنز بود آن شهزاده را حال  
چو وقت آمد که آن شهزاده بهرام  
خدیو شهر خوزان شاه اقلیم  
بسی همزاد او با هم نشستند  
ز چندان کودکان هرمنز یکی بود  
زاندک عمر بسیاری خرد داشت  
چو هرمنز لوح بگرفت و قلم زد  
علی الجمله در اندک روزگاری  
اگرچه یک سخن چون موی بودی  
چنان در بذله گفتن بی بدل شد  
چنان برداد و دانش شد توانا  
لغت ها ترکی و تازی درآموخت  
چنین میگفت با مه مرد استاد  
بصورت فرّه شاهیست او را  
ندانم تا کجا خواهد رسیدن

ز هر دو بگذر و جان جهان شو  
اگر مردی تو خون بگری جهانی  
که برقش درد و بارانش دریغست  
دریغا بر تو می بارد شب و روز  
جهان جان بستد و جای دگر شد  
بجان پذیرفت طفل دلستان را  
گرفتش زن ببر همچون دل خویش  
بشیر و شکرش پرورده کردند  
که بیرون نامش از پرده آواز  
پس او در پرده عشاق بودی  
بلالایی برویش رفت لاله  
که گشت از رشک رویش، ماه پاره  
پریشانیم بار آرد چو مویش  
بمهرش هر نفس نازید جانی  
ترنج و دست بی او می بریدی  
که هرکش دید ازو مدهوش میشد  
چو دریا موج میزد شادکامی  
دعا چون صبح بروی می دمیدی  
که او را پنج ساله یک پسر بود  
که از بهرام بهری داشت جز نام  
بهم آن هر دو مه بودند همسال  
شود چون مشتری در علم احکام  
نشاندش پیش استاد بتعلیم  
همه از جان دلی در کار بستند  
که عقلش بیش و عمرش اندکی بود  
ز عمر خویش کاری نیک برداشت  
ز نور علم جان او علم زد  
نماندش در هنر آموزگاری  
ازو یک موی را صد روی بودی  
که آن بيمثل در گیتی مثل شد  
که شاگردیش کرد استاد دانا  
ز عبری و ز رومی دل برافروخت  
که گاوی را فریدون حق فرستاد  
بمعنی سخت آگاهیست او را  
کنون باری بما خواهد رسیدن

چنان بیدار بختی گشت هرمرز  
دمی دم می نزد بهرام بی او  
بشادی از دبیرستان خود شاه  
همه شب چون دو شاه از دلنوازی  
چو مرغ صبح افتادی بفریاد  
چو از انواع دانش بازپرداخت  
دوبازو همچو دوران هیون کرد  
بیکدست آسیا سنگی سپردی  
برافگندی بقوت گرز از مشت  
اسد چون بر فلک می دیدکارش  
چو بر مرکب شدی چون ژنده پیلی  
چو تیرش از کمان یک نیم رفتی  
چو رفتی از کمان تیرش بتعجیل  
چو گشتی از سرمویی هدف ساز  
بتاب از تیر پرتابی گشادی  
اگر در چشم تیری درکشیدی  
کشیدی تیر تا گوش و وزان چشم  
وگر تیری زدی بی هیچ زوری  
چو تیغ نیلگون در کف گرفتی  
ز بیم تیغ او چون میغ لـرزان  
ز تـفـ برق تیغش نامداران  
چو از فـتـرک بگشادی کمندی  
چو سر پنجه زدی بر پای نیزه  
چنانش نیزه گردان بود در چنگ  
اگر در پیش رُمحش خاره بودی  
وگر سوی فلک زوبین فگندی  
چو چوگان گیر و مدیان جوی گشتی  
چو گوی آن ماه افگندی بره در  
شد آن چشم و چراغ روی آفاق  
چنان آوازه او معتبر شد  
چو سال هرمرز آمد برده و شش  
بخوبی خط زیبایش دادند  
درآمد خط سبزش از بُناگوش  
خط سبزش که جان را قوت بودی  
سر زلفش کمند جان و تن بود

که نتوان دید آن درخواب هرگز  
زمانی می نیافت آرام بی او  
بسوی باغ رفتندی شبانگاه  
بگردد باغ گشتندی بیازی  
چو جوزا هر دو رفتندی باستاد  
بتیر و تیغ و یوز و باز پرداخت  
بمردی شیر مردان را زبون کرد  
نماندی گرچه فرسنگی ببردی  
قلم کردار بگرفتی بانگشت  
خجل میشد ز گرزگاو ساراش  
بدشواریش بردی اسپ میلی  
سخن در موی یا در میم رفتی  
ببیکان درکشیدی مور رامیل  
چو موئی سر زهم بشکافتی باز  
ازین عالم بدان عالم فتادی  
بچشم سوزن عیسی رسیدی  
زگوش خود رسانیدی بدان چشم  
قلم کردی ز بیکان پای موری  
ز تیغش بحر نیلی کف گرفتی  
اجل بر تیغ رفتی خسته از جان  
سپر بر آب افگندی چو باران  
هژیران را بگردن برفگندی  
ز سندان بر دمیدی سنگ ریزه!  
کزو آتش شدی سیماب در سنگ  
بیک ساعت همی صد پاره بودی  
بزخمی خوشه پروین فگندی  
فلک چوگان و ماهش گوی گشتی  
مه از کویش ببردی گوی بر سر  
بعلم و زور چون ابروی خود طاق  
که چرخ ازوی پیا آمد بسر شد  
رخش برنه جهان بفروخت آتش  
مثال عالم آراییش دادند  
خطش شد سبزه زار چشمه نوش  
زمرّد رنگ بر یاقوت بودی  
لب لعلش بلای مرد و زن بود

بهرجایی که حوری سیمبر بود  
 بتی کو طوطی خطش بدیدی  
 ز عشقش جمله را خفتن نبودی  
 چو زیر خط نشست آن مشک ماهش  
 ز زیبایی که خط او بیوست  
 چو طوطی بود خطش پرگشاده  
 ز سنبل در خط آمد لاله زارش  
 نبودش جز تماشا هیچ کاری  
 عجب ماندند از رویش جهانی  
 چو برگلگون نشستی روی چون ماه  
 یکی میگفت هرگز آن او نیست  
 یکی گفتی ازو چون، شاه خیزد  
 چو هرگز در توانایی چنان شد  
 باسانی شبی آن کارکردی  
 چنان مه مرد بروی مهربان شد  
 وزانجا کاصل فرهنگ شهی بود  
 بدل میگفت مه مردم پدر نیست  
 نماند چهر او با چهره من  
 ازین غم گرچه دل پر جوش بودش

ز عشق روی او رویش چو زر بود  
 دلش در بر چو مرغی می تپیدی  
 ولیکن زهره گفتن نبودی  
 فغان برخاست از خط سیاهش  
 نمی آموخت کس را بر خطش دست  
 دری در بسته و شکر گشاده  
 چو گلبرگی که باشد مشک خارش  
 کبابی و شرابی و شکاری  
 که چون خیزد شهی از باغبانی  
 فرو بستنی زبس نظارگان راه  
 که شهزادیست هرگز آن او نیست  
 ز خوزستان چگونه ماه خیزد  
 که هر مردی ز زورش ناتوان شد  
 که ده روز آن کسی دشوار کردی  
 که مهر هر مزش مهر روان شد  
 دل هر مزش مهر او تهی بود  
 مرا در دل ز مهر او اثر نیست  
 ندارد هرگز او خود زهره من  
 ضرورت را زبان خاموش بودش

### دیدن گل هرمز را در باغ و عاشق شدن

الا ای پیک باز تیز پرواز  
 دمی گر میزنی بر انجمن زن  
 چو یک همدم نمی بینم زمانیت  
 تو خود را تا ابد محرم تمامی  
 بگوی این قصه و با خویش گوی  
 چنین گفت آن سخن ساز سخن سنج  
 که شاهنشاه خوزی دختری داشت  
 سمنبر خواهر بهرام بودی  
 بنگشادی شکر از شرمگینی  
 اگر عاقل بدیدی نقش رویش  
 وگر دیوانه دیدی روی آن ماه  
 همه صورتگران صورت آرای  
 که نقشش بود دل را نقش بر سنگ  
 چو مثل نقش گل در هیچ حالی

چو در عالم نداری يك هم آواز  
 نفس بیخویشتن با خویشتن زن  
 که خواهد بود همدم در جهانیت  
 که هم همخانه هم همدم تمامی  
 بخوشگویی ببر از خویشتن گوی  
 که برده بود عمری در سخن رنج  
 که هر مویش در خوبی سری داشت  
 گلش اندام و گلرخ نام بودی  
 گلش می خواندند از نازینی  
 شدی دیوانه زنجیر مویش  
 چو عاقل آمدی زان نقش با راه  
 ز رویش نقش بردندی بهر جای  
 چو مویش برد رویش نقش ارزنگ  
 نبود امکان نقشی و جمالی

چونقاشان لطیفش نقش بستند  
زبانها پر ز شرح حال او بود  
نبودی ماه را اندازه او  
کمین بر انس و جان زلفش چنان داشت  
کمان را پر ز اغ هر دو ابروش  
هزاران قلب بشکسته بدیده  
برخ بر هر بتی خالی دگر داشت  
رخ شیرینش لعلی بود در پوست  
لب جان بخشش او را آب حیوان  
دهانش تنگ شکر لیک گلرنگ  
بسی در چشم مردم داشتی گوش  
ولی چون رهگذر بر بسته بودی  
دهانی چون دهان همزه یک نیم  
زهی ملکی که در اقلیم او بود  
میان میم بی نون حرف سین داشت  
چهی در سیم داشت آن سنگدل ماه  
اگر خود بیژن مردانه بودی  
بلوری را که آبش زیر پل بود  
بیالا بود چون سرو بلندی  
دل عشاق خود بود آن سپندش  
شده هر موی بر حسنش دلیلی  
همه خوبان مصر حسن، آن نیل  
ز دارالملک حسنش داروگیری  
نظیرش بود گر خود گاه گاهی  
ز بس کوازه او شد پدیدار  
یکی شه بود در شهر سپاهان  
نه چندانی بزرگی بود او را  
گل سیراب را خواهندگی کرد  
بسی نوبت زر و زاری فرستاد  
که سوی ما فرست آن سیمبر را  
میان سیم و زر سازم نشستش  
چو از من می گشاید این چنین نقد  
جهان را نیست شهزادی به از من  
شکفت از کارگلرخ شاه شاهان  
چو سالی بگذرد پیش سپاهی

قلم بر نقش حُسن او شکستند  
بر ایوانها همه تمثال او بود  
ز مه بگذشته بود آوازه او  
که هر مویش جانی بر میان داشت  
کشیده تا بگوش از زاغ گیسوش  
از آن مژگان صف بر صف کشیده  
ولیکن خال او حالی دگر داشت  
بر سیمینش سیمی بود دل دوست  
شده چون صورتی بیجان در ایوان  
چو چشم مردم دیده ولی ننگ  
که سیمایش کند در چشمه نوش  
امیدش منقطع پیوسته بودی  
چو اقلیمی شکر در چشم یک میم  
که عالم پر شکر از میم او بود  
ولی در لعل سی دُرّ ثمین داشت  
رسن افکنده مشکین بر سر چاه  
ز عشق چاه او دیوانه بودی  
غلام ساعد سیمین گل بود  
نبودش هیچ باقی جز سپندی  
که می سوخت آتش لعل چو قندش  
چه چیزش بود در خور جز که نیلی  
کشیدندی بنام او بتعجیل  
همه چیزش نقد الا نظیری  
همی کردی در آینه نگاهی  
بجان گشتند شاهانش خریدار  
که بودندی غلامش پادشاهان  
که بتوان گفت شرحی زود او را  
تلفها نمود و بندگی کرد  
بدلبر دل بـسرباری فرستاد  
که قدری نیست اینجا سیم و زر را  
کلید گنج بسپارم بدستش  
ترا بی نسیه باید بستن این عقد  
که خواهی یافت دامادی به از من  
که رُست او را نباتی در سپاهان  
پس از سالی ببندد عقد ماهی

شه آن اندیشه در دل همچو جان داشت  
قضا را گلرخ دلبر چو ماهی  
تماشا را برآمد تالاب باغ  
بزیر بید هر مژ بود خفته  
قبا از بر چو گل در پای کرده  
کتان غلغلی نو در برگل  
هزاران حلقه پیش مه فگنده  
رُخی چون گل لبی چون چشمه نور  
از آن چاهش که در زیر ذقن بود  
سر زلفش رسن افگنده بر ماه  
سر آن حلقه‌های زلف پر چین  
بتلخی پیسته شورش دلازار  
رخش لاف جهان آرای میزد  
خطی چون مشک و رویی همچو ماهی  
شده سرو بلندش بر زمین پست  
خط چون طوطیش در سایه بید  
خورد برگرد راه او نشسته  
کمند عنبرینش خم گرفته  
غم عشقش زهی سودای بی سود  
چو گل را نرگس تر بر مه افتاد  
چو گلرخ آن سمنبر را چنان دید  
ز عشقش آتشی در جانش افتاد  
دلش در عشق معجون جنون ساخت  
چو در دام بلای عشق آویخت  
بدانسان غمزه او دل ربودش  
دلش در پای دلبر سرنگون شد  
چو مرغی در میان دام می سوخت  
دم سرد از جگر میزد چوکافور  
چو ابر نوبهاری اشک ریزان  
بمانده در عجب حالی مشوش  
دلش صد داستان بر عشق خوانده  
خرد با عشق بسیاری بکوشید  
همی بدرید جان آن سرو سرمست  
بزد دست و قصب از مه بیفگند  
جهان بر چشم او زیر و زیر شد

ولیکن چرخ در پرده نه آن داشت  
بیام قصر بر شد چاشتگاهی  
نهادش آن تماشا بر جگر داغ  
ز مستی عقل زایل هوش رفته  
خطش بر ماه شهر آرای کرده  
ازو غلغل در افتاده ببلبل  
دُوابه بر میان ره فگنده  
چگویم از لب و دندان گل دور  
چو یوسف عقل خونین پیرهن بود  
دل گل زان رسن رفته فرو چاه  
شده در گردن گل طوق مشکین  
بشیرینی چو شکر تیز بازار  
جهان را حسن او سر پای میزد  
چو گل در بر فگنده خوابگاهی  
میان سایه و خورشید سرمست  
دُم طاوس نر در عکس خورشید  
عرق برگرد ماه او نشسته  
گل صد برگ او شبنم گرفته  
لب لعلش زهی حلوی بی دود  
دلش چون ماهتابی در ره افتاد  
چو جانش آمد بروی او جهان دید  
که دردی سخت بی درمانش افتاد  
رخش از اشک صد هنگامه خون ساخت  
هزاران دانه خون بر رخس ریخت  
که گفتی غمزه خون آلود بودش  
سر خود برگرفت و رفت خون شد  
وزان آتش چو عود خام می سوخت  
فرو می برد آب گرم از دور  
چو گلبرگ از صبا افتان و خیزان  
ز دست دل دلی در دست آتش  
چو شخصی بی خرد در عشق مانده  
ولیکن عشق یکباری بجوشید  
بجای جانش آمد جامه در دست  
کمند دلشکن در ره بیفگند  
بیفتاد و ز مستی بیخبر شد

چگونه پرزند در خون و درگل  
چنان پر می‌زد آن مرغ دل افگار  
جهان عشق دریای عظیمست  
تو تا مشغول بیتی و سفینه  
دلش ناگه بدریایی فرو شد  
میان آتش سوزان چنان بود  
چو طفلی شیر خواره تشنه آب  
چو مرغی بی زبان محتاج دانه  
چو ماهی زابخوش بیرون فتاده  
چو موری پر فکنده پای کنده  
چو آن پروانه اندر پیش آتش  
دودیده خیره و دو دست بر دل  
بمانده بی کلیدی مشکل او  
بدل گفت این چه آتش بود آخر  
دلَم سرگشته نامحرمی شد  
برفت از دست من سر رشته دل  
زدست تو بجان آیم دلا زود  
که داند کانچه در جان من افتاد  
که داند کانچه دل بر موج خون کرد  
چه سازم یا کرا برگویم آخر  
چگونه ما دو را با هم توان داد  
نه بتوان گفت با کس این سخن را  
نه دل را روی آزادیست زین بند  
نه چشم از روی وی بر میتوان داشت  
اگر این راز بگشایم زمانی  
بسی به گرتنه در خلق مانم  
خدایا می‌ندانم هیچ تدبیر  
اگر جانست بیش اندیش دردست  
کمابیشی من پیداست آخر  
جهان از مرگ من ماتم نگیرد  
بگفت این و بصد سختی از آن بام  
نه یک همدم که یک دم رازگوید  
همی شد از هوای خویش درخشم  
از آن شد تفته اندر عشق جانش  
چو مستی تشنه دل پر سوز مانده

میان راه مرغ نیم بسمل  
که از جان و زدل میگشت بیکار  
سفینه چیست عقلی بس سلیمست  
از آن دریات نبود نم بسینه  
بکنج محنتش پایی فرو شد  
که نتوان گفت کز زاری چسان بود  
ز رنج تشنگی جان داده در تاب  
نه بالی نه پری نه آشیانه  
میان ریگ غرق خون فتاده  
نگونساری بطاسمی در فکنده  
میان سوختن جان می‌دهد خوش  
چونقش سنگ پایش مانده در گل  
جگر تفته ز ره رفته دل او  
که از جانم برآمد دود آخر  
عروسی من اکنون ماتمی شد  
زدست دل شدم سرگشته دل  
که آوردی چنین پای گل آلود  
چگونه عقل ازو برگردن افتاد  
سر آخر از کجا خواهد برون کرد  
که گل را باغبانی جویم آخر  
که من شهزاده‌ام او باغبان زاد  
نه نتوان خواستن آن سرو بن را  
نه گل را یک شکر روزیست زین قند  
نه او را نیز در بر میتوان داشت  
بزشتی باز گویندم جهانی  
ازان کاندرد زبان خلق مانم  
شدم دیوانه زان موی چو زنجیر  
وگر دل سیل خون در پیش کردست  
ز خون من چه خواهد خاست آخر  
ز مستی استخوان عالم نگیرد  
فروتر شد بصد سختی بنا کام  
نه یک محرم که رمزی بازگوید  
همی گشت آه در دل اشک در چشم  
که می‌جوشید مغز استخوانش  
لبش بی آب جان افروز مانده

کسی لب تشنه پیش آب حیوان  
چو گردانید روی از روی هر مـ  
ز دست عشق غوغا کرد ناگاه  
دلش گردن کشید از دلنوازش  
نمی آورد گل طاقت دگر بار  
دلش در بیخودی شد واقف عشق  
همی زد مژه و خوناب می ریخت  
بدل می گفت آخر این چه حالست  
بخوبی گرچه بی مثل جهانست  
بگو تا چون تو هرگز نازنینی  
چگونه آب با آتش شود یار  
جهانداری بغوری کی توان داد  
چو جان در آستینش شد دلاویز  
بهر پندی که داده بود خود را  
ازان پس دل ز جان خویش برداشت  
زبان بگشاد عشق نکته پرداز  
که گرچه نام هرمز روستاییست  
اگر هرمز ندارد نیز اصلی  
چو جای وصل دارد اصل کم گیر  
چو هم نیکو بود هم خوش، گدایی  
ترا روی نکو باید نه شاهی  
شکر چون در صفت افتاد شیرین  
گدایی سرکه و شاهبست شکر  
گلی تو او درین باغست بلبل  
گلی تو او لبی دارد شکر ریز  
چو عشق از هر طریقی گفت برهان  
اگرچه بود گلرخ شاهزاده  
چو عشق آن شیوه شرح یاردادی  
نه زانسان بود گل را عشق هرمز  
ز بس کالقصه دزدیده نگه کرد  
بدل می گفت ای دل کارت افتاد  
ز دل تا صبر صد فرسنگ بیشست  
چه سازم می بیاید ترک جان گفت  
مرا نادیده ماه و آفتابی  
مثال آنکه جانی یافت دل شد

چگونه ترک گوید ترک نتوان  
ز دست دل شد آن بتروی عاجز  
بدان نظاره آوردش دگر راه  
فلک آورد گردن بسته، بازش  
بشورید ای خوشا شور شکر بار  
صلا در داد جان را هاتف عشق  
ز بادام اشک چون عتاب می ریخت  
ز هرمز خار در پایت محالست  
ولی تو پادشاه او باغبانست  
کجا جستست زینسان همنشینی  
بسی فرقتست از طاوس تمار  
سلیمانی بموری کی توان داد  
علم زد عشق او چون آتش تیز  
شد ان هر پند او بندی خرد را  
خرد را پیش عشق از پیش برداشت  
خرد را گوشمالی داد ز اغاز  
ولی بروی نشان پادشاییست  
ترا مقصود از اصلست وصلی  
ز صدگونه هنر یک فصل کم گیر  
بسی خوشتر ز ناخوش پادشایی  
نکو رویست او دیگر چه خواهی  
شکر خور، می چه پرسی از کجاست این  
ترا صفرا بکشت این هر دو بهتر  
بسی خوشتر سراید بلبل از گل  
تو بیماری بشکر گل درآمیز  
خرد الزام گشت و عقل حیران  
ولی شه مات شد از یک پیاده  
دل او بیش از واقرار دادی  
کز زایل شدی چون عقل هرگز  
جهان برنگس ساحر سیه کرد  
بزن جان را که او دلدارت افتاد  
ز جان تا عشق مویی راه پیشست  
کسی کوکاین سخن با او توان گفت  
شدم زین ماه دیدن ماهتابی  
برسوایی مثال من سـجل شد



چو من ماهی که خورشید دل افروز  
چو من سروی که صد سرو سرافراز  
چو من حوری که حوران بهشتی  
چو من درّی که گر دریا زند جوش  
چو من لعلی که یاقوت نکورنگ  
چو من شمعی که چون من رخ فروزم  
چو من گنجی که شب پیروز گردد  
ندارد زهره آن زهره مست  
مه رخسنده با این نور دادن  
اگر چون صبح برگردون بخدم  
اگر صد چرب گوی آید بحریم  
اگر زلفم بر افشاند سیاهی  
وگر رویم بیند ماه ازین روی  
ز چشم گاو میشم شیر افلاک  
ز بوی طره مشکین من حال  
هزاران جان شریک موی جعدم  
کجا آرد بلوری در برم تاب  
لبم را خود صفت نتوان که چونست  
ز تری آب حیوان ناپدیدست  
بلب گه جان دهم گه جان ستانم  
لبم گر باده‌یی بخشد بساقی  
کنون با این همه صاحب جمالی  
دلی با من بسی در پوست بوده  
بیک دیدن که دید او روی هرمرز  
بخونم تشنه شد و ز سینه بگریخت  
گاهی در چین زلفش ره بدر برد  
گاهی در زنگبار مویش افتاد  
گاهی شکر خورد آب حیاتش  
گاهی زان خنده مست مست گردد  
گاهی بر پرسته او شور آرد  
گاهی بر خط او در قال آید  
گهر در نرگشش حیران بماند  
نمی دانم که تا هرگز کند رای  
ز دست این دل پر شیون خویش  
دل مستم اگر فرمانبرستی

جهان بر روی من بیند همه روز  
ز قد من کند آزادی آغاز  
ز من بر خشک میرانند کشتی  
کنم یک یک دُرش را حلقه در گوش  
گرفت از خجالت من قلعه در سنگ  
چو شمعی شمعدان مه بسوزم  
گر از زلفم طلسم آموز گردد  
که داند داشت زیر کوزه ام دست  
نیارد کفش پیش من نهادن  
ز پیسته راه برگردون بیندم  
بچربی بر همه خوبان بچربم  
نخست از مه در آید تا بماهی  
نهد از آسمانم بر زمین روی  
شود مست و زند دنبال بر خاک  
بر آید مرغ مخمل را پرو بال  
چو برقی باز می دوزد بر عدم  
که از شرم تنم شد سیم سیماب  
که وصف او ازین عالم برونست  
که از شرم لبم ظلمت گزیدست  
ز خوبی هیچ باقی می ندانم  
از آن مستی نماند هیچ باقی  
دل لایعقلم شد لایبالی  
بجان شد دشمن من دوست بوده  
مرا گویی ندید او روی هرگز  
ز من آن محرم دیرینه بگریخت  
گاهی راهی بهندستان بسر برد  
گاهی در بند روم رویش افتاد  
گاهی در خط شود پیش نباتش  
گاهی زان غمزه چابک دست گردد  
گاهی بر شکر او زور آرد  
گاهی بر خال او در حال آید  
گاهی در مجلسش طوفان براند  
بسوی گل چنین دل در چنین جای  
همی پیچم چو دست او رنجن خویش  
بسی کار دلم آسان ترستی

چه کرد این دل که خون شد در بر من  
توای دیده چو خود کردی نگاهی  
بیک نگرش بسی بگریستی تو  
کنون جز صبر، من رویی ندارم  
اگر از سنگ و از آهن کنم صبر  
با آخر چون فرو شد طاس سیماب  
چو شد بیدار ماه مست خفته  
چو زیر بید سر برداشت مویش  
ز مستی چشم می مالید هرگز  
چو یافت از فندقش بادام او تاب  
توگفتی نرگش سرخی ازان داشت  
چو زلف عنبرین بفشانند از گرد  
چو از بستر کلاه آورد بر ماه  
چو دست دُر فشان بر خط نهاد او  
چو موی مشک رنگ از راه برداشت  
چو زلف از زیر پای آورد بر دوش  
چو روی از گرد ره در آب شست او  
چو در رفتن قدم برداشت هرگز  
در آمد آتش عشق جگر سوز  
گل سیراب بر آتش بمانده  
صیوری کوچ کرده عقل رفته  
جگر خسته بصر خونبار مانده  
جهان بر چشم او تاریک گشته  
بهشتی زین جهان بیرون گذشته  
بدینسان مانده بود آن ماهپاره  
ز طاوس فلک بنمود محسوس  
چو مه رویی بود صاحب جمالی  
درین شب شکل ماه نورسیده  
شهی در حجره چارم بخفته  
یکی جاندار خونی بر سر شاه  
شده در پاسبانی هندوی چست  
یکی اقاضی القضاتی پیشگه را  
بتی زا نو مربع وار کرده  
دبیر منقلب پیر و جوانی  
عروس شب چنان پیرایه ور بود

که این از چشم آمد بر سر من  
بسر می گرد در خون سیاهی  
ندانم تا چرا نگریستی تو  
ز صبر ارچه سر مویی ندارم  
دلَم را بی قراری بارد از ابر  
بر آمد شاه هرمز را سر از خواب  
گل سیراب شد از دست رفته  
نهانی گل بروزن برد رویش  
که فندق سود بر بادام هرگز  
ز فندق گشت بادامش چو عناب  
که از خون ریزیش گلرخ نشان داشت  
گل بی دل گلابی گشت از درد  
فلک پیشش کله بنهاد بر راه  
بخون خلق عالم خط بداد او  
ز ناف آهوان، مشک آه برداشت  
بخاست از سبزپوشان فلک جوش  
هلاک ماه روشن روی جست او  
دل گل رفت و تن افتاد عاجز  
گرفت از پیش و پس راه دل افروز  
گلاب از جزع بر آتش فشانده  
دل افتاده خرد منزل گرفته  
دهن بسته زبان بیکار مانده  
اجل دور از همه نزدیک گشته  
برو سیلابهای خون گذشته  
که تا بر چرخ پیدا شد ستاره  
مه نو چون هلال پر طاوس  
کشندش نیل بر شکل هلالی  
هلالی بود بر نیلی کشیده  
بمهری ماه را در برگرفته  
بلی بی خون ندارد جان وطنگاه  
نه او مقبل نه زو یک نیکوی رست  
مزرور ساخته معلول ره را  
مثلث ساخته عود از سه پرده  
قلم در خط شده زو هر زمانی  
که چون صحن مرصع پر گهر بود

شب آبستن آنکه در زمانی  
که داند تا چرا این هر ستاره  
که داند کاین همه پرگار پرکار  
فرو میرد شبش شمع چهارم  
چو بسیاری برافروخت و فرو مرد  
گاهی مهرش جهان بفروخت بر ماه  
چوماه او چنان مهرش چنینست  
کنون وقت آمد ای مرغ دلارام  
چو گل بر بام همچون خار درماند  
بلا بر جان او بیبشی گرفته  
بخون گشته شیبخون در گذشته  
بصد چشمی چو نرگس در نظاره  
سیه پوشیده شب در ماتم او  
صبا از حال گل آگاه گشته  
هزاران بلبلان نوبه‌یاری  
گل گلگونه چهره دایه‌یی داشت  
فسونگر بود مرغی چابک اندیش  
بشکلی بوالعجب کار جهان بود  
اگر در جادویی آهنگ کردی  
چنان در ساحری گیرا نفس بود  
دمی کان آتشین دم بر گرفتگی  
زبانی داشت در حاضر جوابی  
دل سنگین او از مکر پر بود  
چو صبح تیز بی خورشید روشن  
چو برگی دل پرورزنده بودش  
چو تخت زر ز سیمین تن تهی دید  
وطن میدید و گوهر در وطن نه  
در ایوان قبله جمشید می‌جست  
چو لختی گرد ایوان گام زد او  
سمنبر او فتاده دید بر خاک  
دلش با نیستی انباز گشته  
گسسته عقد و بسیاری گهر زان  
ز خون دیده آن ماهپاره  
سر زلفش پریشان گشته در خاک  
دلش در بر چو مرغی پر همی زد

بزاده لعبت زرین جهانی  
درستی می‌نماید پاره پاره  
چرا گردند در خون نگون‌سار  
بروزش کشته آید شمع انجم  
جهانی را بر آورد و فرو برد  
گاهی مه نیز رویی دوخت بر ماه  
بسی در خون بگرداند یقینست  
که گلرخ را فرود آری ازین بام  
دلش چون حلقه زیروز برماند  
وجودش با عدم خویشی گرفته  
ز شب يك نیمه افزون در گذشته  
بگل بر، خون گریسته هر ستاره  
شفق در خون نشسته از غم او  
ز تفّ جانش آتش خواه گشته  
فغان برداشته برگل بزاری  
که در خرده شناسی مایه‌یی داشت  
بدیدی حیلۀ صد ساله از پیش  
که لعب چرخ با او در میان بود  
ز سنگی موم و مومی سنگ کردی  
که شیخ نجد با او هیچکس بود  
اگر بر سنگ خواندی در گرفتگی  
بتیزی چون لب تیغ سداب  
بغایت سخت خشم و نرم بر بود  
دمی دم می‌نزد بی گل بگلشن  
که گلرخ گوهری ارزنده بودش  
سراچه بیخ سرو سهی دید  
چمن می‌دید و گلرخ در چمن نه  
چراغی خواست وان خورشید می‌جست  
قدم بر در زد بر بام زد او  
ز خون نرگس او خاک نمناک  
ز شخصش رفته جان پس بازگشته  
بخاک افکنده چشمش بیشتر زان  
شفق گشته هلالی گوشواره  
شده توی لعلش بر سمن چاک  
دمی از دل بر آن دلبر همی زد

چودایه دیدگل را همچنان زار  
چنان برقی بجان او درآمد  
گشاد اشك و بسی فریاد در بست  
ز بانگ او بتان گشتند آگاه  
گل سیراب را در خون بدیدند  
بلا دیدند و آتش بهره گل  
چو هر دم آتشی در نی نشیند  
چو باد صبحدم بر روی گل جست  
گل بی دل چو قصد این جهان کرد  
خیال سبزه خطش عیان شد  
چو حال خویشتن با یادش آمد  
سحر از باد سرد او خجل شد  
برفت از هوش شکر بار سرمست  
گلی در خون و آتش بوده چندین  
گلاب و مشک بر رویش فشاندند  
رخش چون از گلاب و مشک تر شد  
بتان در نیم شب ماتم گرفتند  
بدر مشک از سرگیسو بکنند  
یکی بیستر بیاوردند ز اطلس  
همه شب دم نزد چون صبح از ماه  
چونوشد نوبت روز دلاویز  
چو پروین همچوگرد از راه برخاست  
چو گل برخاست دل بنشست آزاد  
چو آن گنج گهر را باز دادند  
دل همچون کباب و موی چون شیر  
بگل گفت ای سمن عارض چه دیدی  
فتاده قد تو چون سرو بر خاک  
مگر توی ز رویت ریخت در راه  
زبان بگشاد گلبرگ سمن بوی  
ز صد نتوانم ای دایه یکی گفت  
ز دل تنگی شدم بر بام ناکام  
سوی آن باغ رفتم در نظاره  
گلی دیدم چمن آراسته زو  
ز بویش بود ریحانی نفس بود  
از آن گل آتشی در دل فتادست

چو گل شد پای او پر خار از آن کار  
که چون رعدی فغان از وی برآمد  
دلش از دست شد و افتاد از دست  
که هر يك می زدندی بانگ بر ماه  
دو چشم دل ز گل در خون کشیدند  
فشاندند آب گل بر چهره گل  
چنان آتش بآبی کی نشیند  
بآزادی رسید آن سرو سرمست  
دو نرگس برگشاد و خون روان کرد  
ز نرگس آب بر سبزه روان شد  
ز هر يك سوی، صد فریادش آمد  
فلك از تفت جانش گرم دل شد  
دگر باره چو بار اول از دست  
چگونه تاب آرد نیست مشک این  
نبود آن، گرد از مویش فشاندند  
گلاب از آه سردش خون جگر شد  
ز نرگس ماه در شبم گرفتند  
بفندق ماه یعنی رو بکنند  
بایوان باز بردندش بده کس  
که تا پیک سپیده دم زد از راه  
برآمد نعره مرغان شب خیز  
ز باد سرد صبح آن ماه برخاست  
وزان برخاستن برخاست فریاد  
بصدقه گنج زر را درگشادند  
کباب آورد و شربت دایه پیر  
کزین عالم بدان عالم رسیدی  
بگرد سرو توتوزی شده چاک  
که توی را بریزد پرتو ماه  
که گر از صد زبان گردم سخن گوی  
نه از بسیار با تو اندکی گفت  
که ای من خاک بادی کاید از بام  
تماشا چون گلم دل کرد پاره  
ز هر برگگی فغان برخاسته زو  
ز رنگش دیده را از لعل بس بود  
چو آن بلبل که اندر گل فتادست

ز شاخی بلبلی چون دید آن گل  
گهی از عشق گل آوازمی‌داد  
گهی میگشت در یکدم بصد حال  
گهی در روی گل نظاره میکرد  
با آخر آتشی در بلبلی افتاد  
میان خاک و خون چندان بسرگشت  
مرا زان درد آتشش در دل افتاد  
از آن آتش دلم چون دود خون گشت  
بیک باره دلم از بس که خون شد  
خداوند جهان بیرون شوم داد  
وگر نه باز ماندم در هلاکی  
دواسبه سوی رفتن داشتم ساز  
پس آنکه دایه گفت ای گلرخ ماه  
ندادی گوش و مستی تیز خشمی  
حدیث مرد حکمت گوی نیکوست  
بین تا گفته‌ام زین نوع چندی  
مرا جانیست وان در صدق پیشست  
چو شمع آسمان آمد پدیدار  
چو این زرین سپر زد بر فلک تیغ  
بسطلانی نشست این چتر زر بفت  
چو شب شد روز این در شب افروز  
بیندازید گرد حوض مفرش  
ندیدم در جهان زین حوض خوشتر  
چو من بر حوض زرین غوطه خوردم  
چو آبم برد آب حوض زین پیش  
گلاب از نرگسان صد حوض راندم  
بدانسان شد دلم زین حوض فرتوت  
که من بر حوض دیدم روی آن گل  
چو شد دور از کنار حوض ماهم  
بگرد حوض خواهم بارگاهی  
کسی کو بر لب حوضی باستاد  
نگونسار آید او در دیده خویش  
اگر از دست شد پایم بیکبار  
اگر این حوض خود صد پایه باشد  
شکر با گل بیکجا نقد باشد

ببی برگی فتاد از عشق بلبلی  
گهی دل را بخون سرباز میداد  
گهی میزد بصدگونه پر و بال  
گهی چون گل قبا را پاره می‌کرد  
ز شاخ سبز پیش آن گل افتاد  
که از پای و سر خود بیخبرگشت  
ز آتش دود دیدم مشکل افتاد  
پلی بستم ز خون بنگرکه چون گشت  
پیل بیرون نشد از پل برون شد  
درون دل ز سر جای نوم داد  
چو ماهی بودمی بر روی خاکی  
فرستادم کنون ناگاه خرباز  
چو خورشیدی دلت شد گرم ناگاه  
چو خورشیدت رسید ایماه چشمی  
که چشم بد بلای روی نیکوست  
که بر سوزید هر روزی سپندی  
که جای صد هزاران صدقه بیشست  
ستاره بیش شد پروانه کردار  
چو جوشن شد ز تیغش بر فلک میغ  
ز سیر چتر او آفاق پر تفت  
بباغم گفتم دل می‌خواهد امروز  
که دارم سینه‌یی چون حوض آتش  
که گویی آب او هست آب کوثر  
چرا پس گرد پای حوض گردم  
چرا می‌ریزم آب حوض زین بیش  
ز خجلت در عرق چون حوض ماندم  
که شد این حوض بر من حوض تابوت  
چو آب حوض رفتم سوی آن گل  
کنون آب از میان حوض خواهم  
که گرد حوض خواهم گشت ماهی  
نظر آنکه بغواصی فرستاد  
ازین حوضم نگونساریست در پیش  
که گشتم گرد پای حوض بسیار  
بسرگشتن مرا زومایه باشد  
شکر بر حوض بهر عقد باشد

گلم من با شکر در بر نشستم  
ز حد بگذشت ازین حوضم فسانه  
بگردد حوض تخت زر بیارند  
که تا ز اواز چنگ و ناله نای  
چرا باید ز هر اندیشه فرسود  
کنون باری چرا غمناک گردیم  
زمانی کام دل باهم برانیم  
یکی شاهانه مجلس ساز کردند  
برون کردند هر مزر را از آن باغ  
سبب او بود شادی و طرب را  
نگین حلقه آن جمع او بود  
چرا کردند از آنجا شمع را دور  
چو مطرب زیرگل بستر بیفکنند  
پری رویان دیگر همچو لاله  
پری رویی کزان یک شیشه خوردی  
ز پیش چارسوی مجلس ناز  
چو شد آواز بیست و چار درگوش  
پریزادی ز جن و انس آمد  
حریفی زهره طبع و آب دندان  
بریشم را بناخن ساز میداد  
چوبانگ چنگ در بالا گرفتگی  
ز پرده نغمه را بر تار میزد  
چو پیش آورد از رگ اوره راست  
نمود از ناخنی علم و عمل را  
کجایی ای چو جان من گرامی  
بجز تو درجهان حاصل ندارم  
دلی گر هست بی نامت دژم باد  
قرارم بر زلف بیقرارت  
نمودی روی از من زود رفتگی  
چو بی روی تو جشن از رشک سازم  
چنان دل مست شد از تو بیکبار  
خوشا عشقی که باشد در جوانی  
خوشا با یار کردن دست درکش  
خوشا از لعل او شکر چشیدن  
چو بشنید این سخن گلروی از چنگ

شکر بر حوض دیدم عقد بستم  
کنون ماومی و این حوضخانه  
می و حوران سیمین بر بیارند  
بجای آید دل این رفته از جای  
که گر شادیست ور غم بگذرد زود  
که می دانیم روزی خاک گردیم  
کزین پس می ندانم تا توانیم  
سماع و نقل و می آغاز کردند  
دل گل یافت چون لاله از آن داغ  
چرا پس برگرفتند آن سبب را  
ندیدند از رخ چون شمع او دود  
که بی شمعی نباشد جمع را نور  
ز لحن چنگ بلبل پر بیفکنند  
گرفته شیشه و جام و پیاله  
بافسون صدپری در شیشه کردی  
منادی گر شده چنگ خوش آواز  
چه بیست و سی که صد بودند مدهوش  
عجب نوعی حریف جنس آمد  
چو خورشید آتشین چون صبح خندان  
ز پرده هاتفی آواز میداد  
دل از سینه ره صحرای گرفتگی  
دم عیسی ز موسیقار میزد  
دل از طبع مخالف طبع برخاست  
بگفت از پرده خوش این غزل را  
بیاگر بر دو چشم می خرامی  
برون از تو درون دل ندارم  
چنان دل را ز عالم نام گم باد  
بآیم داد لعل آب داریت  
چو آتش در زدی چون دود رفتگی  
کباب از دل شراب از اشک سازم  
که تا محشر نخواهد گشت هشیار  
خصوصا گر بود با کامرانی  
خصوصا گر بود یار تو سرکش  
خصوصا گر بجان باید خریدن  
ز مژگان کرد برگل اشک او رنگ

شد از بادام ماهش پر ستاره  
چو گل نازک دلی پر عشق و سرمست  
چو شهزاد از صبوری گشت درویش  
وجودش از دو عالم بیخبر گشت  
همه رامشگران برگرد آن ماه  
گل اندر پرده زان پرده بسرگشت  
در آمد عشق و گل بیخود فروشد  
چنان در عشق آن دلدار پیوست  
بخوابش دید لب بر لب نهاده  
گرفته موی او پیچیده در دست  
بدو گفت ای نگار ناوفادار  
چنین خود بیوفایی چون کنی تو  
سوی باغ آمدی بشکفته چون گل  
چو تو در عشق چون بلبل نباشی  
چرا رانندی مرا تا برگل مست  
چو گل بشکفتی و خوارم نهادی  
چو گل بشنود آن از خواب برجست  
بزاری همچو چنگی پرالم گشت  
روان شد خون ز چشم سیل بارش  
گل بیدل ز بیخوابی چنان بود  
چو دید آن خواب عشقش گشت بسیار  
گل آشفته را یکدم کفایت  
غم یعقوب را یادی تمامست  
چو کار از دست شد گلرخ برآشفست  
گل تر را جگر خشک و نفس سرد  
چو تب در گل فگند از عشق تابی  
شبان روزی در آن تب زار میسوخت  
چو خاتون سرای چرخ خضرا  
بگردید و زرخ برقع برانداخت  
پزشکان را بیاوردند دانا  
پزشک آخر دوی گل چه داند  
بباید باغبانی همچو هرمز  
چو باشد بر سرگل باغبانی  
علی الجملة دوا کردند يك ماه  
دوی عشق کردن رو ندارد

بفندق فندقی را کرد پاره  
سماع و می صبوری چون دهد دست  
ز بیهوشی بزد يك نعره بی خویش  
ز دو عالم برون جای دگر گشت  
بزاری میزدند از راه موی راه  
دو چشم پرده دارش پرده در گشت  
خدادانست و بس جای که او شد  
که بگسست از خود و در یار پیوست  
چو شکر بر لب گل لب گشاده  
فتاده روی بر هم خفته سرمست  
جفا ورزد کس آخر با چو من یار  
بیباغ آیی مرا بیرون کنی تو  
مرا از آشیان رانندی چو بلبل  
اگر بلبل برانی گل نباشی  
چو بلبل کردمی زاری بصد دست  
چو یوسف صاع در بارم نهادی  
زبان بگشاد و صد فریاد در بست  
رگ و پی بر تنش چون زیر و بم گشت  
ز خون چشم پر خون شد کنارش  
که از زاری چو برگ زعفران بود  
شدش زان خواب چشم فتنه بیدار  
گل بسرشته را يك نم کفایت  
گل صد برگ را بادی تمامست  
دگر کارش صلاحیت نپذیرفت  
تنش گرمی گرفت و گونه شد زرد  
عرق ریزان شد از گل چون گلابی  
تنش همواره ناهموار می سوخت  
بر آورد آستین از جیب مینا  
بعالم آستین پر زرانداخت  
برای درد آن گلبرگ رعنا  
که گل را باغبان درمان تواند  
وگرنه گل نگردد تازه هرگز  
بگل نرسد ز هر خاری زیانی  
نشد يك ذره آن خورشید با راه  
که درد عاشقان دارو ندارد

ز درمان هر زمان دردش بترگشت  
چو درمان می‌نپذیرفت آن سمنبر  
باآخر به شد و بر بام شد باز  
چو بُد مرغ دلش پریده از بام  
چو مرغی برکنار بام میگشت  
از آن بر بام داشت آن مرغ امید  
دلش بگذاشت چون مرغی وطن را  
دلش در آرزوی چینه برخاست  
دلش چون مرغ وحشی در غلو بود  
دلش پر میزد و بیشرم میرفت  
دلش برداشته چون مرغ آواز  
صفیری زن مرا آخر سوی بام  
نظر بگشای تا بر بامت افتد  
چو سر از چینه گردی در کمندم  
مرا بر چینه خود آشنا کن  
وگر هادی نگر دم دل بپرداز  
من آن مرغم که بیتو هیچ جایی  
من آن مرغم که زرین بود بالم  
من آن مرغم که از يك دانه تو  
تلف کن دمی با همدمی ساز  
بگفت این و فرو افتاد بر بام  
چگویم همچنین آن عالم افروز  
همه گر صبحدم گر شام بودی  
بسی بر بام میشد شام و شبگیر  
گل ارچه راز دل با کس نمی‌گفت  
بشب در خواب دیدش گشت جوشان  
ز بس آتش دلش چون جوی خونشد  
چو عشق از در درآمدگام برداشت  
برهنه پای و سر بر بام می‌شد  
جهانی بود در زیر سیاهی  
شبی در زیرگرد تند پنهان  
شبی چون زنگی اندر قیر مانده  
شد آگه دایه و گل را چنان دید  
فغان برداشت کاخر این چه حالست  
چه گمراهیست کاکنونت گرفتست

صبوری کم شد و غم بیشترگشت  
بایوان باز بردنش بمنظر  
چو مرغ خسته پیش دام شد باز  
بسوی بام زد بار دگرگام  
پای خویش گرد دام میگشت  
که تا هادی شود در پیش خورشید  
که دید آن مرغ جان خویشتن را  
چو مرغ از چارچوب سینه برخاست  
صفیر مرغ، بازش آرزو بود  
چو مرغی در هوای گرم میرفت  
که ای هرمز بیچینه درانداز  
که چون من مرغ ناید تیز در دام  
چو من مرغی مگر در دامت افتد  
بدست خویشتن نه پای بندم  
چو هادی گردم از دستم رهاکن  
بزن دست و پیش بازم انداز  
نجویم جز هوای تو هوایی  
بسوخت آن بالم و برگشت حالم  
بماندم تا ابد دیوانه تو  
دلَم را از مدارا مرهمی ساز  
همه بام از سرشکش گشت گل فام  
بگرد بام میگشتی شب و روز  
تماشاگاه گل بر بام بودی  
بتهمت اوفتاد آن دایه پیر  
سرشک روی او روشن همی‌گفت  
بجست از جای گریان و خروشان  
کفش بر لب ز دواز سر برون شد  
گل بی صبر راه بام برداشت  
برای کام دل ناکام می‌شد  
بیارامیده دروی مرغ و ماهی  
چو دوده ریخته بر روی قطران  
عروس روز در شبگیر مانده  
ز تخت زر سوی بامش روان دید  
ز کم عقلان چنین حالی محالست  
نداری عقل یا خوننت گرفتست



گره بر جان پرتابم زدی تو  
بهر ساعت سوی بام آوری رای  
یقین دانم که کارت مشکل افتاد  
زبان بگشای تا مشکل چه داری  
اگر گویم چه می‌سازی تو بر بام  
کجا باور کنند دایه زگل این  
اگر بر تخت زرین شب گذاری  
وگر بر بام باید شد بیبازی  
چو اسبی تند باشی بر شدن را  
اگر گویم سوی قصر آی از بام  
فرو افتی و نشناسی سر از پای  
وگر گویم که بر بام آی و برخیز  
چو مرغی میزنی بیخود پرو بال  
بجلدی آستین را در نوردی  
نهاده در کنار از دیده دودی  
گاهی از نرگست خوناب پالای  
گاهی با مرغ کردی هم صفیری  
گاهی از شاخ مرغی را برانی  
گاهی سنگی در اندازی به آبی  
گاهی گریان شوی چون شمع خندان  
گاهی بام از گرستن رود سازی  
گاهی در دست گیری دسته گل  
گاهی بیرون کنی دست از گریبان  
گاهی بر روی دیوار افکنی خویش  
گاهی از دل براری آه سردی  
گاهی باشد دو بادامت شکر خیز  
ز بسیاری که گرد بام پیوی  
اگر چه من نیم حاضر جوابی  
همه شب گوش میدارم ترامن  
همه شب دل زمانی ساکت نیست  
ازین ممکن شود واجب خیالی  
شب‌ی چندان نیابد چشم تو خواب  
قرارت نیست و آرامت برفتست  
چه حالست این ترا آخر چه بودست  
همه خلق جهان را خواب برده

چه رنگست اینکه در آبم زدی تو  
شوی گیسویشان چون چنگ درپای  
کزین مشکل بس آتش در دل افتاد  
خدا داند که تادر دل چه داری  
مرا گویی که تادل گیرد آرام  
کجا بیرون شود با من پیل این  
ز بس سستی تو گویی جان نداری  
شوی تو شوخ دیده جرّه بازی  
خری کاهل فزوننی آمدن را  
ز صد در بیش گیری در ره آرام  
نجنبی و نگیری پای از جای  
برافروزی و چون آتش شوی تیز  
چو روباهی نهی بر دوش دنبال  
همه شب بر کنار بام گردی  
دلی پر درد می‌گویی سودی  
گاهی بی چوب گز، مهتاب پیمای  
گاهی از ناله در بندی نفیری  
گاهی از باغ مرغی را بخوانی  
گاهی سرسوی سنگ آری بخوابی  
گاهی دستار چه خایی بدن‌دان  
گاهی سیبی کلوخ امروز سازی  
گاهی نوحه کنی بر بانگ بلبل  
گاهی دریای اُفتی همچو دامان  
گاهی دیوار پیمایی پس و پیش  
گاه از گرمی فرو افتی بدردی  
گاهی گردد دو گلبرگت عرق ریز  
بدری هر شبی کفشی بیوی  
ز تو غایب نیم در هیچ بابی  
تو پنداری که بگذارم ترا من  
بجز بر بام رفتن ممکن نیست  
ندانم حال و دانم هست حالی  
که منقاری زند یک مرغ در آب  
بید نامی مگر نامت برفتست  
پری داری مگر دیوت ربودست  
ترا گویی که برفیست آب برده

چه می‌خواهی ز پیر ناتوانی  
چه می‌خواهی ازین مسکین بی زور  
دل‌م خون شد ز زاری کردن تو  
نیاری رحمتی بر من چه سازم  
چو شب درانتظار روز باشی  
چو روز آید شوی بر رخ گهر بار  
شب‌انروزی قرارت می‌نه بینم  
چو دایه زین سخنها لب فرو بست  
بدایه گفت دل بر می‌شکافم  
چو کوه قاف با من در کمر شد  
چنین دردی که در جانم نهفتست  
دل دایه ز درد او چنان شد  
بگل گفت ای چو جان من گرامی  
دلت بنشان بگو تا از کجا خاست  
بجان پرورده‌ام من در کنارت  
چرا ای مرغ زرین دلاویز  
بمنظر بر روی سر پا برهنه  
بگو تادست سیمین تو امروز  
تو میدانی که چون راز تو دارم  
ندیدستی ز من بسیار گویی  
نگفتم پیش تو هرگز خطایی  
همیشه تا که بودم بنده بودم  
شبم شب نیست بی موی سیاهت  
همه کام دلت باشد مرادم  
ندانند دید بر ماه تو دایه  
اگر برگل فتد یک سایه گل  
تویی جان من ای دُرّ شب افروز  
چناندارم دل از مهر تو پرتاب  
زمانی شمع بالینت فروزم  
بسوزم عود و عنبر بر سر تو  
چو خال سبز بر رویت کنم راست  
کنم در کوزه جلاب تو شیرین  
مرا در حق تو شفقت چنینست  
اگرچه خسته ایام گشتم  
جهان تا پشت من همچون کمان کرد

که در عالم تویی او را و جانی  
کزو مویست باقی تالب‌گور  
ندارم طاقت خون خوردن تو  
تو زاری میکنی من میگدازم  
چو شمعی تا سحر در سوز باشی  
که کی باشد که شب آید پدیدار  
بجز غم هیچ کارت می‌نه بینم  
زبان بگشاد گل چون بلبل مست  
که گویی زیر بار کوه قافم  
ز آهم خون چشم چون جگر شد  
زبانم پیش کس هرگز نگفتست  
که از دست دلش گویی که جان شد  
بگردانیده روی از شادکامی  
مکن کژی و بامن دل بنه راست  
مشوش چون تو انم دید کارت  
نیایی خواب چون مرغ شب آویز  
بگوراست و مخوان تاریخ کهنه  
بزیر سنگ کیست ای عالم افروز  
نفوس از راز داری بر نیارم  
نه هرگز ده زبانی و دورویی  
دروغی نیز نشنودی ز جایی  
ز ماهت دل بمهر آگنده بودم  
نه روزم روز بی روی چو ماهت  
تو باری نیک دانی اعتقادم  
که یک موی افکند بی مهر سایه  
چو گل درخون نشیند دایه گل  
که جانم بر تو میلرزد شب و روز  
که هر شب برجهم ده بار از خواب  
زمانی شمع آیینت فروزم  
کنم همواره بر تو چادر تو  
شکنهای دو گیسویت کنم راست  
نه از یکسوی از دو سوی بالین  
ترا ای مهربان با من چه کینست  
اسیر چرخ نافر جام گشتم  
جوانی را چو تیر از من روان کرد

رگم گشته کبود و روی چون کاه  
جهان را مدتی بسیار دیدم  
چو حرصم شد دراز و عمر کوتاه  
که بگذر زود چون بادی بدشتی  
کنون وقت رحیل آمد بنا کام  
ز تو بریایم ایام آخر  
ز عمرم هیچ دورانی نماندست  
چه من گر سایه ام تو آفتابی  
بگو تا از که میگردی بخون تر  
اگر چه دردمند و ناتوانم  
نه هر چیزی همه کس داند ای ماه  
بحق آنکه تن را جفت جان ساخت  
هزاران شمع از طاقی برافروخت  
چو عنصر بود بیگانه جدا کرد  
بحق مریم پاکیزه گوهر  
بانجیل و بزّار و به برهبان  
بروح عیسی خورشید آسا  
که گر رازم تو برگویی نهانی  
بخون دل بزرگت کردم آخر  
نگاهت داشتم از آب و آتش  
مراد گردنت حق بی شمارست  
سبک روحی تو و از خشم تو من  
سخنهای مرا در تو اثر نیست  
بدان می آیم در انتقامت  
چو بسیاری بگفت آن دایه پیر  
سرش در گشت و چشمش رود خون شد  
ز شرم دایه خوی برگل نشستش  
فسونگر گشت و در بیداد آمد  
که رسوا خواهیم کردن سرانجام  
همی از دست ندهی پیشه خویش  
فکندی چینه سالوس در دام  
چه رنجانی من دیوانه دل را  
مرا از دست دل کاری فتادست  
نه درد خویش بتوان گفت کس را  
نه نیز این درد را پنهان توان داشت

زخویشم شرم آیدگاه و بیگاه  
چه می جویم دگر انگار دیدم  
مرا پیری پیام آورد ناگاه  
که سوی خاک داری بازگشتی  
مرا با تو بهم نگذارد ایام  
بود این عمر را انجام آخر  
مرا بر نانوانانی نماندست  
مرا بسیار جویی و نیایی  
کرامی بینی از خود سرنگون تر  
روا باشد که درمانی بدانم  
مرا زین حال پوشیده کن آگاه  
خرد را کارفرمای جهان ساخت  
چراغ از جان مشتاقی برافروخت  
بما بیگانگان را آشنا کرد  
بناقوس و چلیپا و سم خر  
بیست المقدس و محراب و ایوان  
بایمان و فدادان ترسا  
نهان دارم چو جانم زانکه جانی  
بشیر و شکر ت پروردم آخر  
که تا گشتی چنین رعنا و سرکش  
بگو درگردن من تا چه کارست  
گران جانی شدم در چشم تو من  
مرا با تو کنون کاری دگر نیست  
که گویم شیر پستانم حرامت  
برآمد آن جوان را روی چون قیر  
کجا بادایه آن از پل برون شد  
دل چون شیشه بیرون شد ز دستش  
ز دست دایه در فریاد آمد  
چه می خواهی از این افتاده در دام  
مرا بگذار در اندیشه خویش  
چه می خواهی ازین سرگشته ایام  
که شد دردی عجب همخانه دل را  
دلیم در درد و تیماری فتادست  
نگاهی کرد باید پیش و پس را  
نه این دشوار را آسان توان داشت

بگویم بی شکی رسوا بمانم  
بگویم سرزنش دارم ز هر دون  
بگویم در جهان گمردم نشانه  
بگویم تاب رسوایی ندارم  
اگر این راز من پنهان نماند  
سخن تا در قفس پیوسته باشد  
ولیکن چون ز دل سوی زبان جست  
از آن ترسم که گر راز نهانم  
کنون ای دایه چون کارم شد از دست  
ترا اکنون سخن باید چنان داشت  
بگویم باتو تا در جان نماند  
بدان کاین باغبان مه مرد استاد  
ز رویش ماه زیر میغ مانده  
بزرگس خواب بسته جادوان را  
جگر از هر دو چشمش تیر خورده  
لب لعلش چو گلگون را نهد ننگ  
ستاره دیده در شکرستانش  
لبش گویی که حلوای نباتست  
ز پیسته طوطی خطش دمیده  
دو چشم مور صد حلقه گشاده  
دو لب چون دانه ناری مکیده  
ز لعل او دمیده خط شبرنگ  
نمود از لب دهان غنچه را دوست  
لبش نیرنگ خط چون برنگین زد  
خطی دیدم چو ریحان ارم من  
خطی خوش بود لوح دل قلم کرد  
از آن خط شد پری در من چه سازم  
دل من چون شیشه‌یی زان خط شد از دست  
پری در شیشه آید وین پریراز  
چو خط او بدیدم زین دل تنگ  
کنون کز دست کودک شیشه افتاد  
مپرس ای دایه تا من زان پری روی  
بیالای منست آن زلف شبرنگ  
چو اول دیدمش در سایه بید  
ز مستی از دو عالم بی خبر بود

نگویم هم درین سودا بمانم  
نگویم تا درین گمردم جگرخون  
نگویم تا کسی آرم این بهانه  
نگویم ترک تنهایی ندارم  
یقین دانم که بر من جان نماند  
بسان تخم مرغی بسته باشد  
چو مرغی گشت و بر هر شاخ بنشست  
بگویم سر ببرند از زبانم  
گشایم راز اگر بر تو توان بست  
که از خود باید آن را هم نهان داشت  
که سوز عاشقان پنهان نماند  
پسر دارد یکی چون سرو آزاد  
ز لعلش گوهر اندر تیغ مانده  
بابرو طاق بوده نیکوان را  
شکر از هر دو لعلش شیر خورده  
ازو در سر بگردد زلف شبرنگ  
زمین بوسیده ماه آسمانش  
چه حلوای نبات آب حیاتست  
بگردد شکرش صف برکشیده  
ز عنبر بر در پیسته نهاده  
برسته دانه و سبزی دمیده  
ز رشک افکنده گلگون نعل در سنگ  
خط سرسبز او چون غنچه در پوست  
بسبزی آسمان را بر زمین زد  
نهادم سر بر آن خط چون قلم من  
خطی بر خونم آورد و ستم کرد  
بدین سانم در آن خط عشق بازم  
پری دل بر دو دل چون شیشه بشکست  
دل من در شیشه کرد و شیشه افتاد  
شدم در خط چو دل زد شیشه بر سنگ  
ندارد هیچ سودی بانگ و فریاد  
چگونه چون پری پویم بهر سوی  
ز زلفش روی گلگون برکشم تنگ  
پیش حوض خفته همچو خورشید  
ولی عالم ازو زیر و زبر بود

چو آهو چشم من بیهوش افتاد  
چو گل دید آن رخ چون ماهپاره  
رخش چون آتشی سیراب دیدم  
بجست از من دل دیوانه چون تیر  
چو باهوش آمد و ناگاه برخاست  
کله چون کوزبهداد و کمر بست  
چو آن سروروان من عیان شد  
چو از پیشم برفت آن گوهر خاص  
دل لایعقلم دیوانه اوست  
منم در انتظار مرگ مانده  
نه شب خوابست و نه روزم قرارست  
دلیم دستی بجام ناز بردی  
همه شب بستر نرم از درشتی  
کنون ناگفتی چون با تو گفتم  
اگرچه از رخت شرمم گرفتست  
منم گلبوی و آن دلبر سمن بوی  
ازین شاه آن گدایی را شهی ده  
بروگو تو عقیقی با گهر ساز  
بروگو تو چو سروی من چو شمشاد  
بروگو تو چو ماهی من چو مهرم  
کنون ای دایه دل پرداختم من  
از آن پاسخ چنان شد دایه پیر  
چو بشنود این سخن برداشت پنجه  
برسوایی خروشی درجهان بست  
زهی همّت نکویاری گزیدی  
ترا یاری چنین در پرده ناز  
نبتوان گفت باری این همه جای  
زگفت دایه شد در خشم گلرخ  
اگر صد پند شیرینم دهی تو  
برامم از دل پند بنبوددی  
دل خود را بصد در پند دادم  
چرا پس زین سبب فریاد کردی  
دگر ره دایه شد زان کار دلتنگ  
سخن را رنگ داد آن مرغ استاد  
زبان را در فسون گل چنان کرد

ز چشمش خواب بر خرگوش افتاد  
ز باد سرد کردی جامه پاره  
ز آب و آتش او تباب دیدم  
نگه چون دارم از زلفش بزنجیر  
فغان از سرو و جوش از ماه برخاست  
همه خون در دل من چون جگر بست  
ز آزادی او اشکم روان شد  
دل من پیش ازو میرفت رقص  
که او شمعست و دل پروانه اوست  
وزان شکر گلی بی برگ مانده  
شب و روزم خیال آن نگارست  
اگر یک لحظه خوابم باز بردی  
کند با پهلوی من خار پستی  
چه سازی تا شود آن ماه جفتم  
دلیم گرمست از آن گرم گرفتست  
بزرگی کن میان ما سخن گوی  
وزین گل آن شکر را آگهی ده  
شکر داری برگ گل شکر ساز  
بیا تا بر جمال من شوی شاد  
چو ذره رقص کن در پیش چهرم  
ترا دربان این در ساختم من  
که گفستی خورد بردل زان جوان تیر  
بزد بر روی پرچین صد تپنچه  
که هرگز آن نگوید در جهان مست  
نگه دارش نکو جایی رسیدی  
چرا بامن نمی گفستی یکی راز  
که شرمت باد ای بی عقل بی رای  
بدو گفست ای بتلخی زهر پاسخ  
نیم من زانکه هم زینم دهی تو  
ندارد آتشین را پند سودی  
چو پیمان بستدم سوگند دادم  
همه سوگند و پیمان یاد کردی  
که گل را عشق نقشی بود در سنگ  
با ستادی ز در بیرون فرستاد  
که بلبل را زبان بند زبان کرد

به گلرخ گفت نیکو آوریدی  
ترا نقدست با هم ترک و هندو  
ترا شاه سپاهان خواهد، آخر  
کسی در شاهای و در کامرانی  
کسی را نقد باشد ماهپاره  
چو این بی جان تن آسانست بگذار  
اگر تو توبه نکنی زارزویست  
هوا در تَفّ و در سوز او فگندت  
مگر نشیدی این تنیبه هرگز  
تو خسرو او گدایی بچه آخر  
تو نوروز بتان جان فزایی  
بعالم نیست طوطی را شکر بار  
گل و بیلست او را کار پیوست  
زهی خر طبعی آخر از تو چندی  
که دارد پهلویی و دستگاهی  
اگر زین گاو باشد یک دمت وصل  
بدست خویش افگندی تو در پای  
چه خلقی تو چنین آشفته رفتار  
من از هر نیک و از هر بد که گفتم  
تو شسته چشم از ناشسته رویی  
بید نامی خود گسترده‌یی پر  
اگر آبت بریزد نیست بیمت  
ترا دیو هوی دیوانه کردست  
خجل شد گل چنان کز خوی بی‌اغشت  
بدایه گفت من عاجز ازین کار  
اگر بسیار گویی و ر نگوئی  
چنان سوداش در دل محکم افتاد  
مبادا جان من گر سوی او نیست  
بچشم تو اگر آن ماه زشتست  
بچشم تو اگر دیوست پر خشم  
بچشم خویش کار خویشتن بین  
مدارای دایه زان دلخواه بازم  
ازین محنت ترا بادا سلامت  
چو دل امیّد بهبودی ندارد  
چه میریزی میان ریگ روغن

که بر شاهای گدایی را گزیدی  
کدامت دل همی خواهد زهر دو  
توتن خواهی ترا جان خواهد آخر  
چگونه آرزو خواهد شـبانی  
چگونه مهر جوید از ستاره  
همه تن گر همه جانست بگذار  
بگویم تا ببرد شاه مویست  
چه بدبختی بدین روز او فگندت  
سیه سر بر نتابد پیه هرگز  
تو شاه او روستایی بچه آخر  
برو عیدی بکن بی روستایی  
که پیش گاو بندی خرکنی بار  
بیل او ترا کی گل دهد دست  
بآخر میچمی از گاو بندی  
که پهلو ساید او با چون تو ماهی  
بخرگم کرده‌یی مانی تو بی اصل  
سر خود از یکی تا پای بر جای  
که یک جو می‌نگیرد در تو گفتار  
یکی دردت نکرد از صد که گفتم  
ز خون خویش شستی دست گویی  
برسوایی برهنه کرده‌یی سر  
که نفروشد کسی نانی بسیمت  
خرد را با دلت بیگانه کردست  
ز شرم او نقاب از گل فرو هشت  
بیکسوکی شوم هرگز ازین کار  
مرا یکسانست تا دیگر نگوئی  
که در سنگ آنچنان نقشی کم افتاد  
مبادا چشم من گر روی او نیست  
بچشم من چو حوری از بهشتست  
بچشم من چو مردم اوست در چشم  
بچشم من جمال یار من بین  
چو دل او را همی خواهد چه سازم  
که هرگز برنگردم زین ملامت  
ملامت کردندت سودی ندارد  
بهرزه آب میکشوی به‌اون

گشادم پیش تو راز نهانی  
بین تا چند سوگندان بخوردی  
کنون با آن همه سوگند خورده  
چرا شرمت نمی آید ز رویم  
ترادیدم چو نرم آهن دلی سخت  
دمی نبود که در خونی نگردم  
تو میگفتی بگو، چون گفته شد راز  
بسی عیب من آتش فشان تو  
چو کارم می بنگشایی تو آخر  
چو صیدی مرده در شستم فتادی  
چو پیش دام بگرفتی مرآتو  
دلگیری گم دلگیری را گرفتی  
نباید بامن زین بیش آویخت  
بده آبم چو قرعه بر من افتاد  
مکن ای نرم زن با من درشتی  
شدم در پای محنت پست تو من  
ترا چون مردمان گر شرم بودی  
چو گریه نقد بیند دیگ سرباز  
بگفت این و خروشی سخت برداشت  
چو دایه این سخن بشنید از خشم  
بگل گفت از هوا دلگرم کردی  
ز پیش خویش صد بارم برانندی  
سگم خواندی و بانگم بر زدی تو  
ترا صد بار گفتم هوش میدار  
اگر رازیت باشد فرصتی جوی  
زبان بود اینکه با دوشم نهادی  
لباس نیکنمامی بردیدی  
چو گل پاسخ شنود از جای برجست  
بیک ره صبر ازو زنجیر بگسست  
ز آه و ناله آن ماهی پاره  
زمین پرگردگشت از آه سردش  
دلش در آتش و تن مانده در آب  
نه بادایه سخن گفت و نه باکس  
همه بیچارگان را غمگسار اوست  
رضای او طلب تا زنده گردی

بگفتم گفتنی اکنون تو دانی  
که هرگز از سر پیمان نگردی  
ز من می بگسلی پیوند کرده  
که گویی تا ببرد شاه مویم  
ز دایه نیست دلداری زهی بخت  
اگر عاشق شدم خونی نکردم  
شدی در خشم و کردی فتنه آغاز  
چو آب از برفروخواندی روان تو  
بچه کارم همی آیی تو آخر  
چو پای مور در دستم فتادی  
گرفته میزنی ای بیوفنا تو  
زهی شیری که شیری را گرفتی  
که هر مرغی پیای خویش آویخت  
که باتو نان من در روغن افتاد  
که ما بر خشک میرانیم کشتی  
فرو کوبم بسی از دست تو من  
مرا پستی برویت گرم بودی  
نیابد شرم، سگ به زوبدر باز  
بچشم دایه رخت از تخت برداشت  
دل خونین برون افکنند از چشم  
مرا صد باره بی آرم کردی  
بخواری آستین بر من فشاندی  
چو گریه زود در بانگ آمدی تو  
سخن در گوش گیر و گوش میدار  
دهان برگوش من نه راز برگوی  
دهان بود اینکه برگوشم نهادی  
بزر خواری و بدنامی خریدی  
ز چشم دایه جایی دور بنشست  
بزخم او زه صد تیر بگسست  
بیک ره در خروش آمد ستاره  
فلک پر درد شد از سوز دردش  
نه خوردش بود ازین اندیشه نه خواب  
که یار من درین محنت خدابس  
همه وقتی همه جاییت یار اوست  
خداوندی مکن تا بنده گردی

خداوندا دلم را بنده گردان  
دلم می‌خواهد از تو یاری تو  
دلا افسانه گفتن شرع و دین گفت  
دمی کانرا بها آید جهانی  
گرفتی از سر غفلت کم خویش  
ازین غفلت چو فردا گردی آگاه

بفضلت مرده‌یی را زنده گردان  
کرامت کن مرا بیداری تو  
چرا گفستی که آوردت بدین گفت  
پی آن دم نمیگسیری زمانی  
نمیدانی بهای یک دم خویش  
پشیمانی ندارد سودت آنگاه

### خطاب با حقیقت جان در معنی زاری کردن گلرخ

الا ای قمری مست خوش آواز  
چو هادی گشته‌یی بگذار خانه  
تو تا این آشیان بر خاک دادی  
دمی طوبی لک، از زندان غدار  
بزیر سایه او بال بگشای  
چنان بسرای کان پاکان حلقه  
ز بستان سخن در فک‌رگل‌روی  
چو یک مه خشم گل بادایه برداشت  
دلش در عشق آن گلرخ همی سوخت  
بگل نزدیک شد در رنج دوری  
چو دید آن آفتاب دلتوازان  
دلش را شعله‌های آتشین بود  
رخش را قطره‌های خون نهان داشت  
تنش را ذره‌ها شد همچو سیماب  
شبی تاریک بود و سینه پر جوش  
چو شب شد از دو جزعش پر ستاره  
زبان بگشاد گل‌کای بیخور و خواب  
ازان خوابی بچشم می‌نیاید  
ندانم تا چه خواهم دید ز ایام  
مگر خوابم بیست افگند در آب  
منم امشب چو شمع از سوز زنده  
منم امشب دلی بریان بداده  
منم امشب چو شمعی عمر کوتاه  
شبی بود آسمانی چون زمی‌نش  
جهان را روی قیر اندود کرده  
مه گردون بداده پشت از چشم  
همه چو یک زن بام گردون

ازین خاشاک دنیا خوی کن باز  
چه خاشه میکشی بر آشیانه  
ز راه پنچ حس خاشاک دادی  
بسوی شاخ طوبی پربهنجار  
گل‌خوش کن وزان پس راز بسرای  
بیک ره بر تو اندازند خرجه  
چو سوسن ده زبان شو حال گل‌گوی  
وزان خورشید طلعت سایه برداشت  
چو شمع از تاب آن فرخ همی سوخت  
که برخیزد ز دست ناصبوری  
چو شمع از آتش گل شد گدازان  
چو مومی شد دلش گر آهنین بود  
بروشد خونفشان گر سنگ جانداشت  
چگونه ذره آرد در هوا تاب  
ز بی‌صبری نشد یک ذره خاموش  
شب آنشب ماند برج از نظاره  
ز بیخوابی شدم از دیده غرقاب  
که آب چشم، خوابم در رباید  
که من نه خواب می‌یابم نه آرام  
که سربگشاد آب از چشم بیخواب  
نخواهم بود جز تاروز زنده  
چو شمع از آتش دل جان بداده  
چنین در سوز مانده تا سحرگاه  
شده روز قیامت همنشیش  
ز ماهی تا بمه پردود کرده  
زده انگشت شب انگشت در چشم  
فتاده مست سر، در طشت پر خون



نهاده بند بر پای ستاره  
خروس صبح در ویرانه مرده  
گشاده زنگی شب دست‌ها را  
فلك را قطب کرده میهمانی  
شباهنگ فلك درگور مانده  
قبلا بدرییده دوران قمر را  
همه شب صبحدم دم درکشیده  
ستاره چار میخ و ماه دربند  
دمیده چشم اختر میل در چشم  
شده اسکندر شب در سیاهی  
بیک ره کهکشان هفت پرده  
فتاده زنگی شب سرنگونسار  
سیه پوششیده هاروت سپیده  
بسوزن مرغ شب از هفت طارم  
چنان شب نوك سوزن چون توان دید  
شبی چون روی زنگی پر سیاهی  
کلید صبح در دریا فتاده  
توگفتی صبح را پروای دم نیست  
فغان دربست گل کای شب زمانی  
تو ای شب گرنه روز رستخیزی  
چو شمعی مانده ام در سوز امشب  
دلیم تا چند بریان داری ای صبح  
مگر ای صبح از آن برنخیزی  
چو از حد رفت نامعلومی صبح  
چو صبح این دیبه زر بفت گردون  
چو گرد نیل شب از راه برخاست  
همه شب دایه گل را گوش میداشت  
نمی آورد طاقت دایه پیر  
برگل رفت و چون گل زار بگریست  
بپهلوی در بر آن مه بگردید  
بگل گفت ای شده در خون جانم  
منم ماهی میان خشک مانده  
مرا ماهیست تا حالیست بی تو  
مپرس از من که من چونم درین حال  
نه روی آنکه سازم چاره کار

در افتاده مؤذن از مناره  
دهل زن را زنش در خانه مرده  
در آتش کرده مار و اژدها را  
فگنده قطب برگردون گرانی  
چراغ آسمان شب کور مانده  
زبان ببرییده مرغان سحر را  
پلاسی را بعالم درکشیده  
سپاه روز دور و راه در بند  
پلاس شب کشیده نیل در چشم  
نهان چون خضر مرغ صبحگاهی  
همه داروی بیهوشانه خورده  
ستاره دامنش را کرده مسمار  
فتاده ماه در چاه زییده  
همی چید ارزن زرین زانجم  
بسوزن ارزن آخرکی توان چید  
رسیده زنگ شب تا پشت ماهی  
جهان را کوه بر بالا فتاده  
ز سنگ آید برون آن نیز هم نیست  
دری بگشای و بازم خربجانی  
چرا آخر سبک تر برنخیزی  
مگر شب را فرو شد روز امشب  
دمی بر زن اگر جان داری ای صبح  
که همدستان روز رستخیزی  
گشاده گشت قفل رومی صبح  
گرفت از کارگاه سبیز بیرون  
چو یوسف روی روز از جای برخاست  
در آن بیهوشی او را هوش میداشت  
که گلرخ زار می‌نالید چون زیر  
بسی بررخ زد و بسیار بگریست  
میان خاک و خون ره بگردید  
بجانم سیرکردی از جهانم  
تویی ماهی کناری خون فشانده  
که از ماهم شبی سالیست بی تو  
فرومانده چو مرغی بی پرو بال  
نه برگ آنکه ماند گل چنین زار

ز دست تو من کار اوفتاده  
کنون چون ترک نام و ننگ گفتم  
چه فرمایی مرا تا آن کنم من  
کجا در تو رسد سگ با قلاده  
کنون چون دوست میداری چنیش  
بقیل و قال و افسون و فسانه  
چو گفتم این دایه و دمساز گردید

بیکبار از دو خر ماندم پیاده  
بعیاری برین سر سنگ خفتم  
که فرمانت از میان جان کنم من  
چو تو بر گاو افگندی بُباده  
بکوشم تا برارم از زمیانش  
بدم بیرونش آرم زاستانه  
دهان گل چو غنچه باز گردید

### گفتار در رخصت دادن دایه گلرخ را در عشق هرمز و حيله ساختن

بدایه گفت دل بر خود نهادم  
چو تو یارم شدی کارم برآمد  
چو کار افتاده شد دل داده‌یی را  
بر هرمز شو و چیزى در انداز  
ازان بادی که تو دانسی و ابلیس  
دمش می‌ده دلش افگار میکن  
مگر آن مرغ را در دام آری  
برو بر سنگ زن آن سیمبر را  
بجوش آر از هوای من دماغش  
بجنیان آنسر زنجیر با او  
برو باری نگه کن روی هرمز  
بین تا دُرچ لعلش دُریشان هست  
بین تا دوستی را جای دارد  
بین تا هست بادامش جگر دوز  
بشاهی می‌دهد رویش گواهی  
عجب نبود گر آید روزگاری  
چنین بسیار زاید چرخ گردون  
نینی آب حیوان را گرفتار  
چو هرمز نقد دارد فرّشاهی  
کنون برخیز و راه باغ برگیر  
ترا می‌باید این معلوم کردن  
تو خود گفستی بسازم چاره تو  
کنون این کار من آسان بمگذار  
مرا در دستگیری یاری کن  
جفا گفتم ترا ای دایه بسیار  
نگیرد از چو من کس هیچدر دست

ز پیش زخم چشم بد فتادم  
متاعم را خریداری در آمد  
بجانی باز خر شهزاده‌یی را  
مگر کاین در شود بردست تو باز  
بدم بروی بدامش کن بتلبیس  
فسون میخوان سخن بر کار میکن  
وزو نزدیک گل پیغام آری  
مگر با گل بر آمیزی شکر را  
بچربی روغنی کن در چراغش  
ز گل هرمز تو در گل گیر با او  
که تا خود دیده‌یی آنروی هرگز  
کمند عنبرینش دلستان هست  
لب شیرین جان افزای دارد  
خط مشکین او مشکى جگرسوز  
که روی او خطی دارد بشاهی  
که از مه مرد زاید شهر یاری  
عقیق از سنگ زاید، مشک از خون  
که می‌آید ز تارکی پدیدار  
ترا او شاه بس دیگر چه خواهی  
نیم من لاله، از گل داغ برگیر  
نخواهی آخرم محروم کردن  
بیخشم بر دل غمخواره تو  
مرا بی جان و بی جانان بمگذار  
بیغامی ازو دل‌داری کن  
کجا از بی خرد این مایه بسیار  
بعذرای دایه زلفم پیچ بردست

چو صبح زود خیز و بادپیمای  
کواکب گشت ازگردون گریزان  
رخ چرخ فلک زنگارگون گشت  
عروس خور ز زیر بیرم چین  
برین ایوان مینا جلوه گر شد  
بزیر آمد ز منظر دایه گل  
دو دیده برکنار راه بنهاد  
بساط حقه بازی بازکرد او  
گاهی زر برگرفت و خاک پیمود  
مشعبدوار بانگ رود میگرد  
چو مرغی در صفیر آمد باآواز  
زمانی بود هرمز بر سر راه  
چو روی دایه دید از سایه گل  
نمازش برد چون سبزه نباتی  
چو دایه روی هرمز دید برجست  
نشاندش پیش و افسون کرد آغاز  
بدو گفت ای چو فرزندم گرامی  
گریزانی ز ما چون آهو از یوز  
تو خود چون تاب آری مانده تنها  
مهر بر سر بنتهایی جهان را  
جوانی تو، جوانی را طلب کن  
دمی با همدمی می کش لبالب  
گسسته خواهدت شد دم بناکام  
چو گشتی مست بر روی نگاری  
چرا باید کشید از عشرت دست  
مرا افسوس آید چون تو سروی  
بدین خوبی که داری چه ره آخر  
که دید آخر چنین خطی شکر جوش  
که دید آخر چنین لعلی گهرریز  
که دید آخر چنین زلفی سرافراز  
که دید آخر چنین سروی سهی وار  
که دید آخر چنین چشمی فسون خیز  
که دید آخر چنین خالی دلفروز  
که دید آخر چنین رویی چو خورشید  
دریغا چون تویی تنها بمانده

زمانه بر نهاده در دهان نای  
شفق شد درکنار خون گریزان  
درفش ماه رخشان سرنگون گشت  
برآمد چون یکی طاوس زرین  
سپهر نیلگون چون رنگ زر شد  
بصحن باغ شد در سایه گل  
میان راه دام ماه بنهاد  
زهر نوعی فسون آغازکرد او  
گاهی پرکرد حقه پاک بنمود  
دهان را گندنا آلود میگرد  
که تا آن مرغ را آرد بی پرواز  
درون آمد چو از میغی برون ماه  
بخدمت رفت پیش دایه گل  
ز لعلش یافت چون شکر نباتی  
بسوی گل گرفتش دست بر دست  
بحیلت جادویی را داد سرباز  
چرا نزدیک مادر کم خرامی  
چنین وحشی مباحش و شیری آموز  
بنتهایی چمننده در چمنها  
که دلگیرست تنهایی جوان را  
شکر خور بوسه ده می کش طرب کن  
که فردا را امیدی نیست تا شب  
در اندیش و دمی پیوسته کش جام  
مراغه کن دمی در مرغزاری  
کت آواز خوش و روی نکوهست  
که نخرامد بگرد او تذروی  
ز خوبان چون شدی بی بهره آخر  
که خطت را نگشت او حلقه در گوش  
که بر لعلی دگر نکند شکر ریز  
که از خواری پس پشت افگنی باز  
که سرو از وی بلرزد چون سپیدار  
که دست غمزه بگشاید بخونریز  
که بر چشمش نشد فال تو فیروز  
که پنهان داریش در سایه بید  
بنتهایی درین صحرا بمانده

بخوبی گرچه مخدوم جهانی  
کنون تنها چنین نگذارمت من  
بری چون سیم و قدی چون صنوبر  
دو زلفش از شکن بر هم شکسته  
دو لعلش سرخ تر از دانه نار  
فتاده بر رخش از مشک خالی  
دو شور انگیز او مخمور مانده  
دهن چون پسته خندان گشاده  
کنون چون یافتی بس رایگانم  
کنون گر بایدت با اینچنین کس  
گرت رازی بود بسته دهان باش  
توگر چون پسته رنگ آمیز گردی  
دل پسته توان دید از دهانش  
زبان منمای همچون پسته از کام  
چوکاری میتوان کردن نهانی  
همان بهتر که زیر پرده آن کار  
ز بدنامی بتر چیزی دگر نیست  
بدان اکنون که گلرخ دخترشاه  
ز آب دست نقاشان اسستاد  
بهر شهری ز نقشش او نشانست  
ز نقش گل گرفته لب بدنمان  
دو زلفش در سیاهی قیر فامست  
چو بگشایند در چین نافه خشک  
مژه چون دشنه سیراب دارد  
چو چشمش دلبری را کار بندد  
چو برخیزد بنواز آنسرو قامت  
چو بگشاید فقاع از کام شکر  
رخی چون گل لبی چون قند دارد  
تو خود گل را به از من دانی آخر  
مگر او را نظر افتاد بر تو  
چو گل زین کار بتوانی شکفتن  
که خواهد بود چون گل در جهان یار  
چو گل روی تو دید از بام ناگاه  
چگویم زانکه من دیدم بسی را  
ز دولت بود کاکون گوی بردی

چو هستی مستحق محروم از آنی  
بهشتی روی و حوری آرمت من  
همه جایش ز یکدیگر نکوتر  
هزاران حلقه اندر هم شکسته  
بیک دانه درون سی دُر شهوار  
شده سرحد خوبی را کمالی  
سیاهی در میان نور مانده  
شکر بر لعل او دندان نهاده  
مکن هرگز سبک بر دل گرانم  
چو من هستم بکس منگر ازین پس  
بکس مگشای وهم خامش زبان باش  
چو پسته زود شور انگیز گردی  
از آن بپرییده اند از بن زبانش  
زبان در کامت آور همچو بادام  
چنانک ازوی نیابد کس نشانی  
بپردازی و بیرون آیی از بار  
که در عالم ز بدنامی بتر نیست  
که سجده می برد پیش رخس ماه  
نخیزد آنچنان نقشی پریزاد  
بخوبی نقشش رویش داستانست  
میان باغ مانای نقشبندان  
بناگوشش سپیدی شیر فامست  
سوی زلفش نویسد نامه یی مشک  
هزاران تشنه را بی خواب دارد  
بمستی دست صد هشیار بندد  
برانگیزد ز قامت صد قیامت  
لبش بر یخ نویسد نام شکر  
همه سرمایه بی مانند دارد  
همه شرحی به از من خوانی آخر  
چگویم نیز میدانی دگر تو  
بگل خورشید نتوانی نهفتن  
زهی دولت زهی بخت و زهی کار  
بدر آمد ترا اقبال از راه  
که بازی نیست با دولت کسی را  
وزان گیسوی مشکین بوی بردی

کنون خواهم که یکشب هر دو باهم  
دو لب در بوسه دادن خسته دارید  
زمانی موی هم در دست تایید  
جهان اینست اگر داری تو دستی  
ز عالم همدمی از عالمی به

### پاسخ دادن هرمنز دایه را

ستانید از دو لب داد دو عالم  
بشکر مغز را در پسته دارید  
زمانی نیز برهم دست یابید  
که پیش همدمی یابی نشستی  
دمی با او ز عمر آدمی به

چو از دایه سخن بشنود هرمنز  
بدو گفت ای ز دانش دور مانده  
نداری شرم با موی چو پنبه  
ز موی همچو پنبه دام کردی  
مساز این پنبه دام مکر و فن را  
جوانی میکنی در پیش من تو  
بافسونی مرا می بر نشانی  
تو بر من مینه کاری بصد ناز  
تو دم میدی اگر همدم بماند  
بسالوسی لباسی بر سرم نه  
کجازرق تو یابد دست بر من  
مرا آهسته میرانی سوی شست  
مشو در خون خویش و خون من تو  
گر او نیکوست نیکوکاریش باد  
بهرنوعی که هست او آن خویشست  
مرا با آن سمنبر نیست کاری  
کجا درماند از چون من کسی گل  
چه گردم گرد شمع عالم افروز  
چو من پروانه آن دلفروزم  
برو ای پیر جادوی فسون باز  
بروای بوالعجب باز سیه پر  
برو ای شوم سرداده بتلبیس  
چو زین شیوه سخن هرمنز فرو خواند  
بهرمنز گفت ای بیشرم آخر  
مشو گرم ای ز دیده رفته آبت  
ازین صد بازیست بر من اگر من  
بین کار جهان کاین روستایی  
چو جادویم نگویم بیش با تو

چنان شدکان نیارم گفت هرگز  
ز غول نفس خود مغرور مانده  
که حلق چون منی بری بدنیه  
چو مرغی پیش دامم رام کردی  
بنه این پنبه کرباس و کفن را  
حساب گورکن ای پیرزن تو  
نیم زان دست افسون چند خوانی  
نترسی کو فرو افتد ز هم باز  
تو برهم نه اگر برهم بماند  
بعشوه پیش پای دیگری نه  
فسون و زرق نتوان بست بر من  
چو صیدی میکشی تا برکشی دست  
یکی دیگرگزين بیرون من تو  
ز نیکویش برخورداریش باد  
خداوندست و در فرمان خویشست  
که گل را همنشین باید بهاری  
که چون من خار ره دارد بسی گل  
مرا با گل نه عیدست و نه نوروز  
اگر با شمع پرّ پر بسوزم  
که نتوانی شدن با من فسون ساز  
که توگمراه را دیوست همبر  
که در شومی سبق بردی ز ابلیس  
ازودایه چو خر دریخ فرو مانده  
شدی در سرد گویی گرم آخر  
تو از من به اگر ندهم جوابت  
نیارم بر تو صد بازی دگر من  
دهد در جادویی بر من گواهی  
نمایم جادویی خویش با تو

چنانست زیر دام آرم بمردی  
چنان گردی اگر بگریزی از دام  
مپیمما از تهور درد بر من  
اگر گردم بلعب و لهو مشغول  
اگر بر ره نهم دامی بتلبیس  
نگویی تو که آخر من کرام  
بدین زودی چنین گشتی تو بامن  
زگفت دایه هر مزگشت خاموش  
همی چندانکه دایه بیش میگفت  
نه خود می دفع کرد از راه خوابش  
چو دایه دم نمیزد هر مز از پیش  
چو هر مز رفت دایه بر جگر داغ  
نشسته بود گلرخ دیده ها تر  
همه خون دلش بالا گرفته  
ز بی صبری ز دل رفته قرارش  
زبان بگشادکای دایه کجایی  
الا ای دایه آخر دیر کردی  
الا ای دایه چندینی چه بودت  
الا ای دایه بس چستی تو در کار  
الا ایدایه خوابت در ربودست  
الا ای دایه تا کی اشک رانم  
بگو تا این تن آسانیت تا کی  
چراست ای دایه چندینی قرارت  
مرا رمزی ز پیری یادگارست  
مبادا هیچکس را چشم بر راه  
در آمد دایه گلرخ را چنان دید  
بگل گفت ای عزیز جان مادر  
چرا آخر چنین شوریده گشتی  
چرا آخر چنین در خون نشستی  
چرا آخر چنین بیخویش گشتی  
مرا امروز رسوا کردی ای گل  
کجادانی تو خود کاین بیوفا مرد  
گرفتم طالع آن روسستانی  
نه بتوان گفت با تو آنکه گفتم  
از اول در وفا میزد دلش جوش

که بر یک خشت صد گردم بگردی  
که می خوانی خدا را تو بصد نام  
چنین منگر بچشم خرد بر من  
سراسیمه شود از مکر من غول  
ز بیم من بتک بگریزد ابلیس  
تو گل را باش اگر نه من ترا  
نه یکدم همنشین گشتی تو بامن  
نکردش یک سخن را بعد ازان گوش  
زگفت دایه هر مز بیش میخفت  
نداد آن یک سخن آن یک جوابش  
برون رفت و جدایی داد از خویش  
بر جمعیت پیش گل آمد ازان باغ  
دلی برخاسته دو چشم بر در  
کنار او ز خون دریا گرفته  
زمین پر خون ز چشم سیل بارش  
چرا استادگی چندین نمایی  
مرا از زندگانی سیر کردی  
مگر در راه دیوی در ربودت  
ترا باید فرستادن بهر کار  
و یا در راه آبت در ربودست  
بگو با من که تا جایت بدانم  
بگو تا این گران جانیت تا کی  
که خونین شد دلم در انتظارت  
که سوزی سخت سوز انتظارست  
کز و رخ زرد گردد عمر کوتاه  
رخ گل همچو برگ زعفران دید  
نبردی پیش ازین فرمان ما در  
ز سر تا پای غرق دیده گشتی  
ز خون دیده در جیحون نشستی  
ز یکجو صابری درویش گشتی  
ز رسوایم پیدا کردی ای گل  
چه ناخوش گفت و با من چه جفا کرد  
سر بد دارد و برگ جدایی  
ندارد برگ گل چندانکه گفتم  
در آخر گشت خشم آلود و خاموش

کنون گرسد سخن برهم بتابم  
چو دیواری باستادست خاموش  
کجا دیوار را گرگوش بودی  
رواست از سنگ گفتار و ازو نه  
چو سوسن گرچه هرمزده زبانست  
چنانش یافتم در سرفرازی  
بگفتم صد سخن زرین و سیمین  
چو او بریاد باغ پادشاهست  
سبک سر بود و چهره زردکرد او  
چودایه گفت این و گل شنیدش  
دو چشم نرگسین او ازین سوز  
هزاران اشک خون آلود نوخیز  
بدانسان در دلش افتاد جوشی  
سر زلف جهان آرای برکنند  
بغایت غصه میکردش ز هرمز  
ز اشک آتشین مژگانش میسوخ  
زبان بگشاد و گفت ای دایه زنهار  
مگرد از گل جداگر گل جفاکرد  
زدستم رفت دل و زکار من آب  
اگرکار دلم را در نیابی  
درین اندوه جان از من برآید  
چون من رفتم گرفتاریت باشد  
بدست خود چوگل را گشته باشی  
زگفت گل خروشان گشت دایه  
بگل گفت ای خرد بر باد داده  
چو هرمز شد پی او سخت میدار  
کسی را سر فرود آید بهرمز  
تو دانی آنکه من مردم درین تاب  
بسی گررشته طبلم بتابی  
نخواهم نیز ره پیمود دیگر  
زگل این خار چون بیرون کنم من  
ترا این برزگر نپسندد آخر  
نمیخواهد ترا کار جهان بین  
بشد بر تو ز بدنامی جهان تنگ  
چو تابستان شود زین چشم بی شرم

یکی را باز می‌دهد جوابم  
نمیدارد چو دیواری سخن گوش  
سخن بشنودی و خاموش بودی  
سخن آید ز دیوار و ازو نه  
زگل دارد حیا خاموش از آنست  
که نتوان کرد باوی هیچ بازی  
نزد یکدم که سگ یا مردمست این  
سری دارد که بادش در کلاهست  
چو باد از من گذشت و گرد کرد او  
چو بادی آتشی در سر دویزش  
ز نوک مژه از خون شد جگر دوز  
فرو بارید از مژگان سرتیز  
که پیدا شد زهرمویش خروشی  
بدندان پشت دست از جای برکنند  
که باگل این که داند کرد هرگز  
ز درد ناامیدی جاننش میسوخ  
مشو در خون جان من بیکبار  
که نتوان پاره‌یی از خود جدا کرد  
دلم خون شد مرا ای دایه دریاب  
نشانم از جهان دیگر نیابی  
بمیرم تا جهان بر من سرآید  
پشیمانی و خونخواریت باشد  
چوگل از خون دل آغشته باشی  
ز تف سینه جوشان گشت دایه  
هماننا نیستی تو شاهزاده  
ندیدم سست رگ ترا تو درکار  
نیاید تا سر آن نیز هرگز  
دگر هرگز نخواهم گفت ازین باب  
ز من سررشته این وانیابی  
بجزکشتن چه خواهد بود دیگر  
چوگل را می‌خواهد چون کنم من  
که آبی برکلوخی بندد آخر  
کرا برگویم آخر در جهان این  
که من مردن روا دارم ازین تنگ  
هوای هرمزت در دل شود گرم

چو باغ از برگ ریزان زرد گردد  
تو ای گلرخ دو لب داری شکر بار  
تو ای گل مشک داری دام نسرين  
برو این بار از گردن بینداز  
چو میدانی که هر مز هیچکس نیست  
در اول دل ربود و برود هوش  
ندارد با تو رونق کار هر مز  
چو نیست این کار اسبی تنگ بسته  
چو اسبی تنگ بسته می نینی  
مرا تو بیخبر گویی دگر بار  
چو سیمایی بشادی رخ بر افروز  
چه بر سنگش زخم از عذر تو لنگ  
مخور زان لب بسی حلوای بی دود  
بخوردی لاجرم، شادی برویت  
تو تازان لب بماندی خشک دندان  
گلی نادیده لب از خنده خالی  
چگونه کس تواند دید هرگز  
چو در میدان رسوایی فتادی  
زهی شهزاده کز ننگت چنانم  
همه شب گل گلاب از چشم میریخت  
چو دایه این سخنها کرد تقریر  
زمانی شمع گریان بود برگل  
ز چندان گریه آن ماه دلبنده  
چو بیرون کرد خورشید منور  
در آمد آفتاب از برج ماهی  
ز زیر پرده چون چهره نمود او  
گل عاشق دل پر تفت و پر سوز  
دو تا گشت و چنان پر درد شد او  
بشبهها درد بیداریش بودی  
نه یکساعت قرار و نه دمی صبر  
ز سوز دل زبانش آتش گرفته  
فتاده عکس بر موی از رخ زرد  
ز چشمش رونق دیدار رفته  
چو دایه دیدگل را این چنین زار  
چنین تا بر سر آتش نشستی

هوایت بوکه آخر سرد گردد  
فرو مگذار شیر آخر بیکبار  
مشو در حلقه آن خط مشکین  
اگر جانست جان از تن بینداز  
چرا از هر مزت پس هیچ بس نیست  
در آخر هم فرو گوید بگوش  
نیاید با صلاح این کار هرگز  
چه شور آری چو داری تنگ بسته  
دلت گر بر نشاند بر نشینی  
بر هر مز شو و از وی خبر آر  
سبویی نیز بر سنگش زن امروز  
اگر او را همی خواهی سروسنگ  
که بر جامه چکانی روغنی زود  
بگیری استخوانی در گلویت  
لبت هرگز ندیدم نیز خندان  
شده چون بلبلی پرکنده حالی  
که تو هر روز غم بینی ز هر مز  
درین میدان بزن گویی بشادی  
که می خواهم که در عالم نمانم  
عرق از روی و اشک از چشم میریخت  
گل بی برگ آبی شد ز تشویر  
زمانی صبح خندان بود برگل  
گاهی آن میگرست و گاه این خند  
ز زیر قبضه نیلوفری سر  
سپیدی ریخت بر روی سیاهی  
بنیزه حله مه در ربود او  
فرو افتاد در تب ده شبانروز  
که در ده روز یکتا نان نخورد او  
برو زاننده بیماریش بودی  
دلی چون بحر خون و دیده چون ابر  
ز تفت عشق جاننش آتش گرفته  
فسرده اشک بر روی از دم سرد  
زبانش در دهان از کار رفته  
بگل گفت ای زده در چشم جان خار  
ز غم بر جان من سیلاب بستی



زماني دم زن ازگريه مشوگرم  
 پياسخ گفت گل چن سوکواران  
 گلم زان زار مي گريم چنين من  
 نبي اي دايه ازدرد من آگاه  
 نميداني که با من چيست هر شب  
 مکن اي دايه زين بيشم مفرساي  
 نميداني که در چه درد وداغم  
 کنون کاري که بر جان من آمد  
 چه گريک درد بي دردی نخوردی  
 ز صد دردم يکي گر بر تو بودی  
 بسستی چون همی بينی چو مويم  
 شوی پيشم چو آتش گرم گفتار  
 چودل بر بود عشق از آستينم  
 اگر خواهم که پنهان دارم اين درد  
 دل لايعقلم در دست من نيست  
 زبان را گرکنم از عشق خاموش  
 چو دوزم جامه يی در عشق دلجوی  
 مده پندم که پندت بند جانست  
 دل گرمم نگردد سرد ازین درد  
 برو مردی بکن بهرخدا را  
 مگر آن سنگ دل دلگرم گردد  
 چو موم از گرمی ار نرمی پذيرد  
 برو يک ره دگر سنگی درانداز  
 دل گلرخ برون آور ازین کار  
 يکباری نيایدکارها راست  
 بيک ضربت نخيزد گوهر از سنگ  
 نگردد پخته هر ديگی بيک سوز  
 بروزی بيش، مه نتوان قران کرد  
 برين درباش همچون حلقه بيوست  
 چو تخمی را بکشتی بار اول  
 مشو زود و رو آبش ده زهرور  
 سخن ميگفت تا شب همچنين گرم

زيزدان ترس دار آخر ز خود شرم  
 چرا بر خود نگریم همچو باران  
 که دور افتاده ام از انگبين من  
 که چشمم زير خون دارد وطنگاه  
 که چشمم خون دل بگريست هر شب  
 جوان و عاشقم بر من بيخشای  
 که می جوشد ز خون دل دماغم  
 بسر در خون مرا در گردن آمد  
 ازین ره کوفتن گردی نخوردی  
 ز آهت چن بزگردون بسودی  
 بسختی چن دگویی پيش رویم  
 چو يخ سردم کنی هر دم درين کار  
 بخواهش کی پذيرد پوستينم  
 نيارم داشت چون جان دارم اين درد  
 که اين بی خويشتن با خويشتن نيست  
 چگونه اشک خون بنشانم از جوش  
 سرشک اندازد از دل بخيه برروی  
 نگردد به زپند اين دل نه آنست  
 مشوگرم و مزن بر آهن سرد  
 بين بار دگر آن بيوفا را  
 زگرمی همچو مومی نرم گردد  
 بگرمی و بنرمی نقش گيرد  
 کلوخ امروزکن ديگر ز سرباز  
 مگر چیزی فرو افتد ازین بار  
 بيايدکرد ره را بارها راست  
 بيک دفعهت نريزد شکر از تنگ  
 نيابد پختگی میوه بيک روز  
 حجي نیکو بسالی ميتوان کرد  
 چو زنجیری مگر در هم زند دست  
 ز بی آبی بمگذارش معطل  
 که بس نزديک تخم آيد بررد  
 که تا شد دايه را دل زان سخن نرم

### دگر بار رفتن دايه پيش هرمنز

ز سرگيرم هم امشب کار ديگر

بگل گفتا که رفتم بار ديگر

چو روز این کار می‌توانم اکنون  
بگفت این و فرود آمد ز منظر  
فکنده بود هرمز جامه خواب  
ربابی در بر و تنها نشسته  
یقین میدان که تو در هیچ کاری  
جوان چون دید روی دایه پیر  
بدایه گفت بی نوری تو امشب  
بیا بنشین و می بستان و می نوش  
حریف آب دندان دل افروز  
سر دندان نمودم با تو ز آغاز  
چرا باز آمدی ای جادوی پیر  
چرا آخر مرا بیدار کردی  
چو گرگ گرسنه ماندی معطل  
مرا کی دیو شب همخوابه باشد  
پس آنکه دایه آمد در مراعات  
تو میدانی که چون گل دیگری نیست  
بیا فرمان برو این کار را باش  
زبانگشاد هرمزکای بلایه  
مرا گویی که ترک خویشان کن  
همه کارم نکو شد تا کنون من  
مرا با گل بهم پهلوی این نیست  
بکاری خوض باید کرد مادام  
چنین عشقی عفو فرمای از من  
چو دادش این جواب از جای رفت او  
بیامد دایه پیش گل دگر بار  
بگل گفت از خرد بیگانه‌یی تو  
درین سودا چو دیوت رهنمونست  
بسا لوسی رگ جانم گشادی  
مرا در کار خود بر دام بست  
چرا باید کشیدن فقر و فاقه  
میم بر ریخت لختی سرزنش کرد  
چو حلقه بر درم زد او بخواری  
تو خود دانی که چون من آن شنودم  
زهرمز یافتم من حصه خویش  
می‌اور در میانم ای دل افروز

بشب این قرعه برگردانم اکنون  
ز پیش گل بنزد آن سمنبر  
می بر لب گرفته بر لب آب  
بتنهایی ز نااهلان برسسته  
چو تنهایی، نیابی هیچ یاری  
زخنده شگرش آمیخت با شیر  
چوبانگ طبل از دوری تو امشب  
چو می خوردی سبک برخیز و مخروش  
مکن بدمستی امشب همچو آن روز  
نگشتی کند دندان آمدی باز  
که نتوان زد چو تو جادو بصد تیر  
ندانم تا چرا اینکار کردی  
مگر سیری نکردت بار اول  
که در شب دیو در گرما به باشد  
بدو گفت ای برخ ماه از تو شهمات  
بزیبایی او سیمین ببری نیست  
چو دل بردی ز گل دلدار را باش  
ندانم چون تو جادو هیچ دایه  
اگر خواهی و گرنه کار من کن  
بکار عاشقی آییم برون من  
بسی اندیشه کردم روی این نیست  
کزو بیرون توان آمد سرانجام  
چو یخ بستم فقع مگشای از من  
می بردایه ریخت و مست خفت او  
دو چشمش گشته از غصه گهر بار  
که از بیگانگی دیوانه‌یی تو  
که این هم نیز نوعی از جنونست  
بعشوه نان در انبانم نهادی  
تو چون صیاد در گوشه نشستی  
که من نه صالحم این را نه ناقه  
ز من خود رازمانی خوش منش کرد  
چو خاک ره شدم از بردباری  
دهن بریستم و خاموش بودم  
برو اکنون تو خود گو قصه خویش  
که من خود را برون آوردم امروز

ازین پاسخ دل گل موج خون ریخت  
سمند شادای او لنگی آورد  
از آن غم دیده تر لب خشک برجست  
ز سوزش تفت برگردون رسیده  
عروس آسمان را خواب برده  
نه ماه آن شب از آن ماتمیرآمد  
همه شب آن ز دل افتاده در کوی  
ز درد دل سرودی زار میگفت  
که ای دل کار خود کردی و رفتی  
برو در عشق جانان راه جان گیر  
اگر یک دم دهد در عشق دستت  
گلی از عشق در جانم شکفته  
همه گلها ز گل آرد برون سر  
چو من در عشق دستی خوش نیفتد  
کجایی ای مرا چندین غم از تو  
تویی شمع جهان افروز پیوست  
تویی خورشید غرق نور مانده  
تویی چون باز خوش برتر پریده  
تویی چون روز با نور الهی  
تویی چون کوه سر بر اوج برده  
تویی دریای پر آب ایستاده  
تویی چون چشمه نیسان گشاده  
تویی تیغی چو آتش برگشاده  
فرو بست از غمت بر من جهان دست  
با آخر چون سحرگه باد برخاست  
سحرگه آه خونین برزد از دل  
همه شب در میان خون بسرگشت  
عروس آسمان چون پرده در شد  
برآمد صبح همچون دایه پیر  
خلیل شعر طفلان ستاره  
چو شاه شرق در مغرب فرو بست  
ز ترف دل رخ گلرخ چنان شد  
چو کاهی از ضعیفی مبتلا گشت  
بجست از جای تا گیرد ره بام  
چو دیدش دایه لب بگشاد از خشم

گهر زانموج از چشمش برون ریخت  
دلش چون چشم سوزن تنگی آورد  
بسوی بام شد دل داده از دست  
ز آه او ز آهن خون چکیده  
خروس صبحدم را آب برده  
نه زان غم صبحدم رادم برآمد  
چو پرگاری بسر میگشت هر سوی  
خوشی با دل بهم اسرار میگفت  
با آخر خون من خوردی و رفتی  
بعشقی زنده شو ترک جهان گیر  
بسی خوشتر بود از هرچه هست  
ولیک از چشم جانانم نهفته  
گل جانم ز دل آرد برون سر  
که جز در سوخته آتش نیفتد  
دلیم نادیده شادی یک دم از تو  
منم پروانه جان برکف دست  
منم چون ذره از تو دور مانده  
منم چون مرغ بسمل سر بریده  
منم چون شب بمانده در سیاهی  
منم چون کاه زیر گل فسرده  
منم چون ماهی از آب اوفتاده  
منم چون تشنه حالی جان بداده  
منم در پیش تیغ سر نهاده  
بکن رحمی بکن گر جای آن هست  
زیدوسرو و گل فریاد برخاست  
که گل را بوی خون میآید از دل  
بهر دم بند عشقش سخت تر گشت  
مه روشن بزیر پرده در شد  
ببر در روز را پرورده از شیر  
بیکدم در کشید از گاهواره  
پدید آمد ز مشرق چتر زربفت  
که رویش زرد همچون زعفران شد  
هوای هرمزش چون کهربا گشت  
چو مرغی کو جهد از حلقه دام  
که ای در عشق آبت رفته از چشم

بتيغ تيز دل برکندم از تو  
ز ناخوش خویی تو چند آخر  
خرد در زیر پای آورده‌یی تو  
برون نا کرده سر از جیب هر روز  
اگر گویم بکش دامن زکینم  
که میگوید تو گلروی بهاری  
که گفتت گل که تیره بادکامش  
بزدیکی سماع سوز خوشتر  
فگندی از پگاهی زلف بردوش  
در آن اندیشه‌یی تا بار دیگر  
نیاید ننگت ای بد نام آخر  
گلش گفت ای شده بی آگه از من  
جهان بی او چگونه بینم آخر  
دلش از عشق هرمز جوش میزد  
چو شد بر بام هرمز بود در باغ  
نقاب عنبرین از ماه برداشت  
چنان دل بسته او شد بیک راه  
برون افتاد چون آتش زبانش  
بدان شکر چنان دندان فرو برد  
دلش دیوانه زنجیر او شد  
قضا رفته قلم تقدیر رانده  
بزیر چشم روی دوست میدید  
ز عشق گل چنان شد هرمز از وی  
جهان چندانکه جزع از آب دم زد  
چو دل سر در ره پیونددش آورد  
چو هرمز حلقه زلفش چنان دید  
ز بند و تاب و پیچ و حلقه هر سو  
سیاهی بود هر یک حرف گویی  
ز مشگ تازه جیم و میم میدید  
از آن گل می نمودش جیم با میم  
ز جیم و میم او هرمز همی سوخت  
دلش میگفت در عالم زخم من  
خرد میگفتش ای دل دم زن آخر  
دل هرمز پیش عشق بنشست  
نخستین حرف او بود از معانی

ز جور تو سپر بکندم از تو  
مشو بر بام بشنو پند آخر  
نکو پندم بجای آورده‌یی تو  
شوی دامن کشان در پای ازین سوز  
جهی با دست همچون آستینم  
که تو همچون بن گل جمله خاری  
دهی ویران و آبادست نامش  
که هم بانگ دهل از دور خوشتر  
مگر شوریده خوابی دیده‌یی دوش  
روی بر بام و سازی کار دیگر  
توقف کن فرو آرام آخر  
من اینم تو برو بگزين به از من  
دلم برخاست چون بنشینم آخر  
بسوی بام میشد دوش میزد  
بیک دیدن نهادش بر جگر داغ  
دل هرمز نفیر و آه برداشت  
که باران بهاری ریخت بر ماه  
ز حسرت آب آمد در دهانش  
که دندان گفتیش تا جان فرو برد  
میریدی گشت و زلفش پیراوشد  
شد او ناکام در زنجیر مانده  
رخ چون برگ گل در پوست میدید  
که شد چون گل ز هرمز عاجز از وی  
ز سودا در دلش طغرای غم زد  
بمویی زلف گل در بندش آورد  
دل خود چون نگینی در میان دید  
هزاران حرف مشکین داشت بررو  
که بنویسند بر شنگرف گویی  
که یعنی ملک جم اقلیم میدید  
که یعنی ملک جم دارم در اقلیم  
الف با یی ز عشقش می درآموخت  
چو جیم و میم او برهم زخم من  
هجا آموختی برهم زن آخر  
نهاد انگشت و لوح آورد در دست  
کالف چیزی ندارد تا بدانی

ولی زلفش الف با پیچ دارد  
 سر زلف چو سینهش بی بهانه  
 بسی دل طرّه زلفش بخواری  
 میان بسته بعشق او در اطراف  
 چو جیم جمع را آورد در پیچ  
 ز دل این حرفها هر مز فرو خواند  
 چو نقد عین بودش دام بنهاد  
 چو دل از ابجد جان برگرفت او  
 چو بی مقصود و بی مقصد شد آخر  
 چنانش عشق گل در کار آورد  
 بین تا کار و بار عشق چندست  
 ز عشقت این همه رونق جهان را  
 نبودی ذره‌یی گر عشق را خواست  
 چو عالم سر بسر طوفان عشقت  
 اگر عشق ایچ افسون برخواند  
 دمی در عشق اگر از جان برآید  
 از آن دم دان که مرغ صبحگاهی  
 از آن دم دان که مرغانب هاری  
 از آن دم دان که بلبل در سحرگاه  
 از آن دم دان حضور جاودانی  
 اگر چه خاص هر شب چون رسولی  
 ترا از بس که غوغای فضولست  
 که هرگز غفلت آمد مست مانده  
 نه با آن دست کار تو دهد ساز  
 دم ای عطار هم اینجا فرو بند  
 کسی گوهر بر دیوانه آرد  
 فسانه نیست این لیکن بهانه‌ست

گهی بر سرگهی بر هیچ دارد  
 کشیده کاف کفری در زمانه  
 بطا با دوخته در خرده کاری  
 بسان لام الف از قاف تا قاف  
 هزاران دل چو وا و عمرو بر هیچ  
 چو وقت عین عشق آمد فرو ماند  
 ز عین عشق بر ترگام بنهاد  
 پیش عشق لوح از سرگرفت او  
 چو طفلی با سر ابجد شد آخر  
 که هر مویش بعشق اقرار آورد  
 که هر دم صد جهان برهم فگندست  
 ز عشقت اتصالی جسم و جان را  
 نبودی ذره‌یی بر ذره‌یی راست  
 ز ماهی تا بماء ایوان عشقت  
 نه از سودای خویشت واره‌اند  
 از آن دم صد جهان طوفان برآید  
 بعشقی می‌دهد بر خود گواهی  
 منادی میکنند از گل بزاری  
 بصد زاری زنده با عاشقان آه  
 وگرنه مرده‌یی در زندگانی  
 کند بهر تو نورالکله نزولی  
 کجا یک لحظه پروای نزولست  
 چو دستی شد مثل بر دست مانده  
 نه بتوانی برید از خویشتن باز  
 چه می‌گویی که در سودا فرو بند  
 کسی اسرار در افسانه آرد  
 فسانه گوی کاین جمله فسانه‌ست

### آغاز عشقنامه خسرو و گل

الا ای در دریای معالی  
 هزاران بکر زیر پرده داری  
 ترا دوشیزگان بسیار هستند  
 اگر بنمایی آن دوشیزگان را  
 عروسانی که در عشقت سرمست  
 ز سر در جلوه ده نوع سخن را

مدار از بکر معنی حجره خالی  
 چرا از پرده بیرون می‌نیاری  
 بگو کز پرده‌شان بیرون فرستند  
 بجلوه آرم آن پاکیزگان را  
 برون آور سبک روح و سبک دست  
 که در رشک افگنی چرخ کهن را

چنین گفت آن سخندان سخنور  
که چون گل کرد بر هرمز نگاهی  
یقین دانست گل کان مرغ سرکش  
رها کردش بدم و پای برداشت  
چو مرغی منقلب میگشت بر بام  
دهان پر خنده پیش دایه آمد  
زاندامش برون میجست آتش  
رخ چون کاه او گشته چو ماهی  
چو گل در پوست می گنجید با دوست  
چو دایه آن چنان دیدش عجب داشت  
بگل گفتا نمیدانم که از چیست  
ندانستم ترا چندین دلبر است  
ز بس گرمی ز تو آتش بیاید  
گشاد ابروت از جانم گره زود  
چه خندانی بگو احوالت ای دوست  
بگو تا از چه لب پر خنده داری  
گلش گفت این زمانم از زمانه  
شدم بر بام و دیدم روی هرمز  
شدم بر بام کار خویش کردم  
بزه کردم کمان دار و گشیش  
بزلفم کردمش داغ جگر سوز  
جگر می خوردمش او می ندانست  
بچشمان خون دل پالودم از وی  
ز هرمز آنچنان بردم دل از تن  
چو با هرمز بهم دیدار کردیم  
گلی در آب کردم من گلی او  
یکی دادم یکی بردم بخانه  
حسابی راست کرد امروز هرمز  
ز تو این کار برنامد بصد بار  
دلش بر بودم و باز ندادم  
یکی می خورده ام با یار امروز  
چنانش بند کردم در زمانی  
اگرچه از برگ گل دور بود او  
کرشمه کرد با من در نهانی  
بخواند بلبل از گل داستانها

که از شاخ سخن بودش سخن بر  
سیه شد روز هرمز از نگاهی  
بدم افتاد از آن حور پریش  
چو دانه در زمین بر جای بگذاشت  
با آخر چون فتادش مرغ در دام  
چو خورشیدی پیش سایه آمد  
رخی تازه لبی خندان دلی خوش  
وزان شادی جهان بروی چو کاهی  
دلش چون گل نمی گنجید در پوست  
که تا گل خود چرا پر خنده لب داشت  
که گل خندید يك ساعت نه بگریست  
بدین روزت ندانم این چه شیر است  
هلا همین بوکت اکنون خوش بیاید  
که ابروی تو یکدم بی گره بود  
که گل از خنده بیرون آید از پوست  
که جان دایه از دل زنده داری  
یکی تیر آمد آخر بر نشانه  
بدان خوبی ندیدم روی هرگز  
دل او چون دل خود ریش کردم  
کشیدم آنگهی در تنگ تیرش  
از آن زلفم سیه تا بست امروز  
جگر رنگی لعل من از آنست  
از آن شد غمزه خون آلودم از وی  
که هرمز برد پیش از من دل از من  
حسابی راست چون طیار کردیم  
دلی من بردم از هرمز دلی او  
ندارد جنگ کاری در میانه  
کنون ماهی منم سی روز هرمز  
بدست خویش باید کرد هر کار  
گلم من زین چنین خارش نهادم  
دو بهره کرده ام من کار امروز  
که نتواند گشاد آن را جهانی  
بغمزه لعب شیرینم نمود او  
تو ای دایه نی عاشق چه دانی  
ولی مرغان شناسند آن زبانها

کسی را سوی این رازست راهی  
 سخن گرچه نگفت او نیک دانم  
 سخن در وقت خاموشی چنان داشت  
 ندارد عشق من با عشق او کار  
 مزن پر همچو مرغ ای دایه چندین  
 کنون این پسته را عنابی آور  
 زگفت گل بگل دایه چنین گفت  
 شبت خوش باد و روزت باد فرخ  
 صبوری کن که تا هرگز ز مستی  
 مبادت جز نشاط و عیش پیشه  
 به پیش او نباید شد بزودی  
 بیکبارش میار از خاک بر تخت  
 اگر آسان بدست آرد ترا او  
 زری کاسان بدست آری تو بی رنج  
 بیک جوزر چو از تو صد عرق ریخت  
 دل همچون صدف از صبرکن پر  
 کنون با هرگز آشفته آیم

که او را زین نمود باشد کلاهی  
 که میگفت او که سر تا پا زبانه  
 که یک یک موی او گویی زبان داشت  
 که او عاشق ترست از من بصد بار  
 که شد مرغی که کردی خایه زرین  
 چو من این جوی کندم آبی آور  
 که ای ماه فلک را بر زمین جفت  
 لبست شهد و برت سیم و گلست رخ  
 چنین گردد که تو امروز هستی  
 بکام دوستان بادی همیشه  
 که تا داند که بی او درجه بودی  
 که تا او نیز لختی بر تند سخت  
 چو باد از دست بگذارد ترا او  
 ز دست آسان رود گر هست صد گنج  
 نیاری پیش مردم بر طبق ریخت  
 که تا آن قطره باران شود در  
 زمانی با حدیث رفته آیم

### زاری هرگز در عشق گل پیش دایه

چنین گفت آنکه بحری بود در گفت  
 که چون هرگز بعشق گل میان بست  
 چو شد زان ماه آهو چشم خسته  
 زگل همچون شکر در آب بگداخت  
 زگل چون بلبلی در زاری آمد  
 زگل در پای دل صد خارش افتاد  
 ز نرگس برگلش خونابه میشد  
 ز تف عشق و تف تب چنان گشت  
 دو آتش همچو بادی در رسیدند  
 چنان زیر و زیر شد زان دو آتش  
 ز بس آتش که داشت او در دل تنگ  
 نهان زان گشت زیر سنگ آتش  
 ز بی صبریش دل را بیم جان بود  
 صبوری را دلی بر جای باید  
 چو هرگز می نیافت از خود صبوری  
 بدل گفتا چه کردی ای سیه روز

که گاهی در فشانند و گاه در سفت  
 دل پر خون در آن دلبر بجان بست  
 چو شیری مست گشت از بند جسته  
 بدان آتش چو شمع از تاب بگداخت  
 میان خاک در خونخواری آمد  
 دلش از دست رفت و کارش افتاد  
 دلش چون گندمی برتابه میشد  
 که زیر شعله چون اخگر نهان گشت  
 بیک ره بر دل و جاننش دیدند  
 که آتش همچو او شد او چو آتش  
 برو می سوخت چون آتش دل سنگ  
 که می بگریخت زان دلتنگ آتش  
 چو بیدل بود بی صبریش ازان بود  
 ز سودایی و بیدل صبر نایند  
 هزاران رنج یافت از درد دوری  
 که جستی دوری از در شب افروز

فرا درآمده اقبالست از بام  
چو نیکویی نیامد سازگارت  
کسی را ماه آید زاسمان پیش  
کسی گنجی بدست آورده بی رنج  
کسی را بی صدف دُر شب افروز  
دریغها ماهروی من کجا شد  
دریغها کز چنان دُر دور ماندم  
دریغها کان چنان گنجی نهان گشت  
که کردست اینکه من کردم چه سازم  
مرا چون چشم سر جفتی در آفاق  
چو روزی ره بسر آمد درین کار  
بگرد باغ درمیگشت پیوست  
رسید القاصه روزی دایه پیر  
چو هرمز دایه را در گلستان دید  
پیش دایه شد چون شرمساری  
چو هرمز را بر خود دید دایه  
گهره بر ابروی پرچین زد ازوی  
ازو بگذشتت و نادیدارش آورد  
دم لایلتفتت میزد ز هرمز  
چو هرمز دایه را با خود بکین دید  
بر او رفت وگفت ای دایه آخر  
سخنها پیش تو بیخرده گفتم  
تو بر نادانیم اکنون تفوکن  
ز پای افتاده بودم بی دل و مست  
بیازی گر نمودم زرق و دستان  
ز من کینه مگیر ای سیم سینه  
ز مستان کار ناهاموار آید  
اگر بی مهری دیدی ز مستی  
چو بودم من زمستی در خرابی  
چو بینی در خرابی کار ناساز  
کنون از مهرگل چون موم گشتم  
چو روی از عشق او دیدی بنفشم  
ز گل هم سیخ سوخت و هم کبابم  
خدا را دایه، درمانی کن آخر  
مشو در تاب از جسم چو مویم

ز دستت رفته و تو مانده در دام  
بپایان بر بسختی روزگارت  
چگونه در زمین گنجد بیندیش  
چگونه دست نگشاید بدان گنج  
چگونه بیخودش دارد شب و روز  
کزو پشتم چو ماه نو دوتا شد  
وزو همسنگ دریا خون فشاندم  
وزو چون گنج جانم خاکدان گشت  
چو در ششدر فروماندم چه بازم  
بنادانی شدم زو همچو او طاق  
دل هرمز بجان آمد ازین بار  
بیوی دایه چون شوریده مست  
نهاد از بهر هرمز دام تزویر  
توگفتی تشنه‌ی آب روان دید  
ز شرم دایه چشمش چشمه ساری  
بران خورشید رخ افکنند سایه  
قدم در خشم و دم در کین زد ازوی  
نکرد آرم در آزارش آورد  
که با هرمز ندارم کار هرگز  
بغایت سهمناک و خشمگین دید  
بیادم برآمده سرمایه آخر  
ز سرمستی برون از پرده گفتم  
ندانستم خطا کردم عفوکن  
نگیرد هیچکس از مست بردست  
چنین باری، عجب نبود زمستان  
که از مستان کسی نگرفته کینه  
چو نیک آید زمن بسیار آید  
بهشیاری چرا در کین نشستی  
بهشیاری ز من سر می چه تابی  
در آبادی بتوان گفت ازان باز  
چو موی لقمه نامعلوم گشتم  
ز بیرحمی نشاندی زیر کفشم  
وزین آتش ز سر بگذشت آبم  
علاج درد حیرانی کن آخر  
مشو در خط زکین من چو رویم



چو دل مرغ تو شد بروی زدی تیر  
چو در دام خود آوردی تمام  
تو نیکی کن اگر بد کرده‌ام من  
تو نیکی کن چو نیکی میتوان کرد  
مرا يك قطره خونست خودرای  
چو در پای تو افتم سرنگون من  
مکن ای دایه، این تندی رها کن  
نگرکز عشق سودایی شدم من  
ندارم دست و دستاویزی ازین بیش  
چو شمعم چند سوزان داری آخر  
چو من چون شمع مردم در سحرگاه  
بگفت این و ز نرگسهای مخمور  
ز سوز عشق سروش سرنگون گشت  
هوای گل چو نیرنگ بلا زد  
ز بس کز دیده خون بگشذت بروی  
بپاسخ گفت ای هرمنز دگر نیز  
چو جان گلرخم از تست زنده  
کنون آن رفت ازین پس بنده‌ام من  
گرامت کرده‌ام با دلستانی  
مرا چون زین غرامت بیم جانست  
چه گر از عنكبوتی هیچ ناید  
نهم چون عنكبوتان تا آغاز  
شب و روز از غم پرده دریدن  
کنون رفتم بعد از آن بر ماه  
رسانم هر دو را چون ماه با مهر  
چو دو تنگ شکر با هم نشینند  
چو من در تنگ دارم هر دو شکر  
چو من چون عنكبوتان پرده دارم  
اگر من يك مگس بینم برین در  
زهر در دایه مستی دم فرو خواند  
بسی بازار گلرخ تیزتر کرد  
نهاد القاصه او را در شبانگاه  
نهانی راست شد معیادگاهی  
دل هرمنز ازان شادی چنان شد  
بیامد دایه چون بادی برگل

نهادی بر رهش دامی گلوگیر  
دمی در دم بیرون آور ز دامم  
که آن بد بادل خود کرده‌ام من  
که هرگز از نکوکاری زیان کرد  
که دل می‌خواندش هرکس بهر جای  
از آن قطره بریزم جوی خون من  
بنز می چاره این مبتلا کن  
سر غوغای رسوایی شدم من  
دلیم از دست شد مستیز ازین بیش  
بنده پروانه گر جان داری آخر  
چه حاصل کرده‌ای پروانه آنگاه  
فرو بارید مروارید منشور  
بروی او روانه جوی خون گشت  
دلش چون ذره‌یی دم در هوا زد  
بزاری دایه گریان گشت بروی  
نخواهم خوردنت خون جگر نیز  
چرا پیشت نباشد دایه بنده  
چگونه بنده‌یی تا زنده‌ام من  
گرامت می‌کشم با تو بجانی  
سرم چون عنكبوتی در میانست  
هم آخر پرده داری را بشاید  
که در پرده نکوتر باشد این راز  
ندارم کار جز پرده تیندن  
کنم آن ماه را زین مهر آگاه  
نشام مهر و مه را مهر بر مهر  
جهانی چون مگس باری بینند  
مگس کی پرزند با هر دو دلبر  
مگس را زنده در پرده نیارم  
زنم همچون مگس دو دست بر سر  
بسی افسانه و افسون برو خواند  
جهان عشق پر شور و شکر کرد  
اساس وعده در خلوتگه ماه  
که جمع آیند خورشیدی و ماهی  
که گویی مغزا و چون زعفران شد  
چو گل خندان شکر ریزان چو بلبل

گلش گفت ای گرامی تر ز جانم  
چسانت پرسم از گرده آخر  
جوابش دادکای گل در جهان من  
بهمّت از خم گردون گذشته  
فزونتر از فریدون وز جمشید  
ندیدم مثل هرمز در نکویی  
چو چشمم رنگ نارنجی او دید  
دهانی دارد از تنگی چو پسته  
چنان در پسته تنگی بود و لغزش  
برون از پسته مغزش مابقی بود  
چو گرد بسته خط فستی داشت  
برانم داشت دل تالب گشایم  
ولیکن عقل بر جایم نگه داشت  
چنان دل از خطش بیخویشتن بود  
ترا این عشق ورزیدن حلالست  
درین معنی دلم تا آسمان شد  
روا دارم کسه او را دوست داری  
نسازی کار با او با که سازی  
چو من آن مرغ را بیدانه دیدم  
بسی دم دادمش القصه باری  
نهادم وعده تا چون شب دراید  
دو دل در عیش جان افروز دراید  
فرو خواهد شدن این دم سرانجام  
چو گل از دایه بشنود این سخن را  
بدو گفت ای بتو دل زنده جانم  
چه گویم هرچه گویم بیش از آن باد  
خدایم رحمتی بنهاد در تو  
کنون ماییم و روی دوست امشب  
گل عاشق همه شب با دل افروز  
اگر صبحی ز شام ما برآید  
چو گردون را معلق گشت راییت  
ستاره از کبودی رخ برافروخت  
نقاب از روی گردون برگرفتند  
فلک زان بود پر شمع شب افروز  
چو شد روز و شب دیگر در آمد

چه آوردی خیر از گلستانم  
بگو شیر آمدی یا روبه آخر  
ندیدم همچو هرمز یک جوان من  
برفعت از جهان بیرون گذشته  
گرانمایه شده زوفر خورشید  
ندیده بودمش زین پیش گویی  
همی علقم ترنجو دست بپرید  
دو عنابش ز شرم دایه بسته  
که بیرون افتاد از پسته مغزش  
ازان معنی خط او فستی بود  
دلم را بوسه‌یی بر احمقی داشت  
زلعلش ناگهی شکر ربایم  
وگر نه دل بران شکر شره داشت  
که گفتی خط او بر خون من بود  
که چون هرمز بنیکویی محالست  
که بر ماه زمین عاشق توان شد  
که او را هست جای دوستداری  
نبازی عشق با او با که بازی  
بمشتی دانه در دامش کشیدم  
چو راضی گونه‌یی شد بیمداری  
ترا صبحی ز وصل او برآید  
بهم هر دو شبی چون روز دراید  
دمی دستی بر آرید ای دلارام  
چو مه رخ بر فروخت آن سرو بن را  
چگونه شکر تو گفتن توانم  
که رحمت بر چنان کام و زبان باد  
نکو کردی که رحمت باد بر تو  
چو پسته با شکر هم پوست امشب  
شکر در تنگ خواهد داشت تا روز  
دمی از ما بکام ما برآید  
زانجم نه ورق شد پر روایت  
مه نو چون جهودان زردبروخت  
هزاران شمع زین در گرفتند  
که مروارید می پیوست تا روز  
فرو شد آفتاب و مه بر آمد

نشسته بود هر مژمتظـر وار  
برای شـکری زان لعل خندان  
دلش در بر تپان تا چون کند او  
چو پاسی شد ز شب مهتاب بفروخت  
بباغ آمد چو ماهی دایه در پس  
چو هر مژمزدید در مهتاب ماهی  
چو خوشه سربسوی ماه میشد  
گل خوشرنـگ باقـدچو سـروی  
بنزگس در فسونگاری عمل کرد  
زلب برداشت مهر دلبری را  
بغمزه راه بر اختر فرو بست  
درآمد بر زمین افکنده گیسو  
فرو پوشیده دیبایی ملـون  
ازان در زیر نقشش روم بود او  
بغایت موم او نقشی نکوداشت  
چو هر مژمزدید نقش دل گزین را  
چو ماه او بخدمت راه بگرفت  
چو سایه از زمین بر ماه افتاد  
نمازش برد گل زیر چمن در  
میی ناخورده مست افتاده هر دو  
یکی را پای در گل مانده از عشق  
یکی چون ماه در تاب اوفتاده

### رسیدن گل و هر مژمزد در باغ و سرود گفتن بارباب

که تا با گل کند در باغ دیدار  
نهاده چشم و کرده تیز دندان  
که خار گل زیبا بیرون کند او  
چو خورشیدی گل سیراب بفروخت  
بشکل آفتاب و سایه در پس  
دلش بیهوش شد برداشت آهی  
دلی چون خور رخی چون گاه میشد  
خرامان پیش آمد چون تذروی  
بغمزه مشکلات عشق حل کرد  
برخ بنهاد اسبی مشتری را  
بخنده دست بر شکر فرو بست  
لبی پر خنده و چینی برابر و  
شده دیبا از آن زیبا مزین  
که سر تا پای همچون موم بود او  
زهی موم و زهی نقشی که او داشت  
بخدمت بوسه زد روی زمین را  
زمین در پیش آمد ماه بگرفت  
گل خورشید رخ در راه افتاد  
فتاده این شکر لب وان سمن بر  
شده چون بیهوشان بی باده هر دو  
یکی را دست بر دل مانده از عشق  
یکی چون ماهی از آب اوفتاده

چو دایه آن دو دلبر را چنان دید  
بگل گفت ای چمن پرنور از تو  
قمر را روی تو تشویر داده  
ز بی عقلی ز سر تا پای رفتی  
میان باغ آخر خیز ای گل  
ترا هر جایگه رایست دیگر  
گل عاشق زگفت دایه پیر  
بآخر از کنار راه برجست  
گرفته بود دست دایه در دست  
میان باغ میشد در میان  
بکنج باغ در، خلوتگهی بود

دو جان هر دو بیرون از جهان دید  
دماغ بلبلان مخمور از تو  
شکر را پیسته تو شیر داده  
چو اینجا آمدی از جای رفتی  
ز مستی مانده بی مستی ای گل  
ولی هر کار را جایست دیگر  
عرق میریخت چون باران ز تشویر  
بعشرت بر میان جان کمر بست  
بدیگر دست دست هر مژمزد  
یکی زانسو یکی زینسو روانه  
که آن در خورد خورشید و مهی بود

قران کردند مهر و ماه با هم  
نشستند و می آوردند حالی  
ازان مجلس چو دوری چند برگشت  
چو هرمز مست شد برداشت رودی  
بزاری زخمه را میخست بر رود  
چو آب زر ز ابریشم فرو ریخت  
سرودی گفت هرمزکای دلارام  
چو آتش آب در ده کاسه‌یی زود  
پیایی ده می کهنه بنوروز  
بیار آن آب چون آتش زمانی  
چو ریزان شد شکوفه از درختان  
بیاتا بانگ جوی آب بینی  
بسی چادر کشد اشکوفه پاک  
می سر جوش را در ده صلائی  
بگفت این وز عشق روی دلبر  
جوان و مست و عاشق در چنین حال  
چنین جای کسی با دل نماند  
بیامد دایه و برگل زد آبی  
گل بی خویشتن از عشق و مستی  
بصحن باغ شد با دلبر خویش  
صبا از قحف لاله جرعه میخورد  
ز یکیک برگ نقاشان فطرت  
عروسان چمن برقع گشاده  
چمن در خاصیت چون مریم آمد  
چو بسراینده شد آن سرو آزاد  
گل و بلبل همه شب رازگفتند  
جوانی بود و مستی و بهاری  
گل و هرمز بهم انبازگشته  
بدستی زلف گل آورده در چنگ  
چو لختی طوف کردند آن دو دلجوی  
ز بی صبری دل هرمز همی جست  
بنقدی وصل شیرونده میدید  
درآمد همچو مرغی سوی دنبه  
چو آگه شد زبان بگشاد دایه  
چو مویم پنبه شد در پنبه کردن

بدان بجرج آمدند از راه باهم  
دو دل پر آرزو و جای خالی  
فلک در دور ازان خوشی بسرگشت  
بگفت از پسرده رازی سرودی  
ز خون دیده پل میست بر رود  
دل از ابریشم هر مژه خون ریخت  
جهان چون جانستان آمد بده جام  
که عمر از کیسه مارفت چون دود  
که دل پر عشق دارم سینه پر سوز  
که نیست از دی و از فردا نشانی  
مییی در ده چو روی نیکبختان  
شکوفه بینی و مهتاب بینی  
کشیده ما بچادر روی برخاک  
که دردمانه سر دارد نه پای  
بسر میگشت و خون میکرد از بر  
دلی بس پر سخن لیکن زبان لال  
که چه دیوانه چه عاقل نماند  
شد آن آب از رخ گل چون گلابی  
درآمد از هوای می پرستی  
ز نرگس کرد پر خون زیور خویش  
چمن چون نوعروسی جلوه میکرد  
نموده خرده کاریهای قدرت  
هزاران بچه بی شوی زاده  
که فرزند چمن عیسی دم آمد  
برقص افتاد گل چون شاخ شمشاد  
حدیث عشقبازی بازگفتند  
جهان ایمن زهی خوش روزگاری  
ز خون شیشه سنگ اندازگشته  
بدستی خورده می از جام گلرنگ  
بخلوتگاه رفتند از لب جوی  
که تا با گل مگر درکش کند دست  
بران آتش دل چون پنبه میدید  
بچربی دایه را میکرد پنبه  
که ما را نیست بر سالوس پایه  
مرا پنبه مکن در دنبه خوردن

چو پنبه تا تو در اطللس رسیدی  
زگفت دایه گل تشویر می خورد  
ز شرم او عرق میریخت از گل  
بر دایه دلی پر غم نشسته  
با آخر دایه مسکین برون شد  
چو طاقت طاق شد هر مز برآشفت  
بگل گفت ای دو یاقوتت شکرریز  
قمر همسایه سی کوکب تو  
تویی شمع و شکر داری بخروار  
چو بر عشقست پروانه دماغی  
چو شمعی گشته یی همخانه من  
ز صد شکر مرا آخر یکی ده  
بخوشی صدقه ده یک بوسه ما را  
بده یک بوسه چه جای ملالست  
نخستین کوزه در دردی زنی تو  
مباش آخر بدین باریک ریسی  
ترا چون ملک خوزستانست امروز  
چو شد جانم ز جام خسروی مست  
با آخر چون بسی باهم بگفتند  
گل از سر چون صلا ی ناز در داد  
ز شوخی چون زحد بگذشت نازش  
خوشا آن کینه و آن عذرجویی  
چو دورخ هر دو روبارو نهادند  
دورخ بر هم لب از پاسخ فگندند  
چو جوزا آن دو مهوش روی در روی  
دو دست اندر کش آوردند هر دو  
حکایت چون ز شکر برتر آید  
چو خوشتر باشد از دو عاشق نغز  
چو باهم هر دو دلبر دوست بودند  
زده اسباب شادی دست در هم  
زبان بگشاد هر مز در شب تار  
مدم زنه ار ای صبح از فضولی  
مدم کامشب بهم کاریست ما را  
چو شمعی تا بروزم زنده امشب  
تویی ای صبح امشب دستگیرم

چو کرم پبله پشم در کشیدی  
از آن تشویر شکر شیر می خورد  
نهان میکرد گل در زیر سنبل  
ز خجلت برگلش شبم نشسته  
کنون بشنوکه حال هر دو چون شد  
بزیرب لب زیک شکر سخن گفت  
ز مخموری دو بادامت سحرخیز  
شکر همشیره لعل لب تو  
منم بر شمع تو پروانه کردار  
گزیرش نبود از روغن چراغی  
بیک شکر بده پروانه من  
اگر بسیار ندهی اندکی ده  
که صدقه بازگرداند بلا را  
که امشب چاشنی باری حلالست  
اگر بخیه بدین خردی زنی تو  
که یک یک نخ چنین بر من نویسی  
بیک شکر مکن بخل ای دلفروز  
بیک بوسه دلم را کن قوی دست  
چو شیر و چون شکر با هم بختند  
متماع عیش را آواز در داد  
بلب عذری چو شکر خواست بازش  
که آن دم خوشترست از هر چه گویی  
ز بوسه قفل با یکسو نهادند  
بیوسه اسب در شهرخ فگندند  
بیوسه دیده هر یک موی بر موی  
سخن های خوش آوردند هر دو  
بسی از شهد و شکر خوشتر آید  
دو شکرشان بهم بادام در مغز  
دو مغز و هر دو در یک پوست بودند  
بپای افتاده دو سرمست در هم  
که صبحا برمدم جزیر لب یار  
دمی دیگر مکن خلوت بشولی  
بشب در روز بازاریست ما را  
بمیرم گر زنی یک خنده امشب  
نفس گرمی بر آری من بمیرم

هر آنکس را که با ماهیست حالی  
شب وصل یکه دل خرم نماید  
دل هرمز در آن شب جوش میزد  
بگل میگفت کای تنگ شکر پاش  
گلی در تنگ آوردیم و رسیم  
ازین داد وستد با حور زادی  
بکام خویش دیده چشم بد را  
ندانم تا مرادر دلفروزی  
چنین شب نیز با چندین سلامت  
با آخر چون شکر بر شهد خستند  
که گر مهلت بود در زندگانی  
سمنبر با شکر لب قول میکرد  
میان هر دو شد چون عهد بسته  
کشیده داردست ای مایه ناز  
بیا تا خوش بخسیم و بخندیم  
جوابش داد هرمز کای سمنبوی  
تو آتش در جهان افگندی امشب  
نیم آن مرغ من کز چشمه نوش  
مگس چون نیست شکر هست قوتم  
کسی را آنچنان گنج نهانی  
ز راه کور بر می بایدت خاست  
نداده باده یی آسوده امشب  
چو هستم شکر ت را چاشنی گیر  
چو شکر هست لختی شیر باید  
ز پسته چند بیرون افکنم پوست  
لبت را چون زکوة آب حیاتست  
چو من درویشم از بهر نباتی  
چه میخواهی ز من زین بیش آخر  
چو تو با من بیک نعمت کنی ساز  
بشکر در ده آواز سبیلی  
هوی میخواند هرمز را بتعلیم  
چو هرمز آن الف را مختلف کرد  
بگردانید روی آن سیم تن حور  
نخواهد یافت الف بر میم من راه  
ترا جز بوسه دادن نیست رویی

برو یک دم شبی، ماهی چو سالی  
بسی کوتاه تر از یکدم نماید  
ز بیم روز نوشا نوش میزد  
که ما گشتیم از لعلت گهر پاش  
بشکر تا بگردن در نشسیم  
با آخر بستیم از عمر دادی  
بکام دل رسانیدیم خود را  
چنین شب نی زخواهد بود روزی  
نیند خلق تا روز قیامت  
پیسته برگشادن عهد بستند  
بهم رانیم عمیری کامرانی  
دلش فریاد و جان لاجول میکرد  
گلش گفتا که کردی لعل خسته  
که بسیاری خوری از ما شکر باز  
کلید بوسه در دریا فگندیم  
چه برخیزد ازین خفتن سخن گوی  
گلی زان بر جهان میخندی امشب  
شوم از شربتی آب تو خاموش  
بسوی پرده بر چون عنکبوتم  
دهن بنهد بآب زندگانی  
نیاید کارم از آبی تهی راست  
بآبم میدهی پالوده امشب  
بچربی نیز خواهم روغن از شیر  
چه میگویم هدف را تیر باید  
که پسته کار بیگاریست ای دوست  
چو از هر جاترا بیشک زکوتست  
بدین درویشش بیدل ده زکوتی  
نبودت هیچکس درویش آخر  
خداوندت یکی را ده دهد باز  
که نیکو نبود از نیکو بخیلی  
که بگذارد الف بر حلقه میم  
دو ساق خویش گل چون لام الف کرد  
که با آن الف از میم من دور  
الف چیزی ندارد بوسه در خواه  
نیابد آن الف زین میم مویی

اگر تو همچو سیمی دیدی این میم  
دل سنگینت این می خواهد از کار  
سر دندان بشکر تیز کردی  
ببوسه گر دلت با ما رضا داد  
وگر راضی نیی دم بر زن از پوست  
چو سالم نیست بیست از من میازار  
چو من در زاد خویش از بیست طاقم  
چو مقصود من از تو هست دیدار  
بیستان قدر گل چندانست ای دوست  
چو از پرده برآید چست و چالاک  
چو بیضه پاره شد بر مهر عنبر  
نگین کز کان بدست آورده حکاک  
بمهر من مکن زنهار آهنگ  
مرا خواهی هوای خویش بگذار  
بمهر من نیایی جز شکر چیز  
کلید درج محکم دار امروز  
ز گل هر مز بجوش آمد دگر بار  
ز تو، بی غم نیابد کس نصیبی  
بکام دل چه میگیری جدایی  
گواهی می دهی بر خویشتن تو  
ز روباهای پیرسیدند احوال  
چو دل با تو کند در کاسه دستی  
دلت از نقش عشقم دور چون شد  
بلی در سنگ بودت نقش آتش  
چو میدانی تو کردار زمانه  
چو در کاری بخواهی کرد آرام  
روا باشد کسه دوران زمانه  
عجب نبود که نهد عمر من داو  
وگر حاصل نمداری تو کامم  
درین معنی نیفتادت بد از من  
بدندان گر لببت را خسته کردم  
بدندان زان لب لعلت گزیدم  
چو خوردی خونم از لب باز کردم  
کنون رفتم چه عذرت خواهم امشب  
چو گفتم این خواست تا برخیزد از جای

ندارد هیچ کاری سنگ در سیم  
که تو سنگی در اندازی بیکبار  
که شفتالوی بادانگیز خوردی  
ز تنگ گل بسی شکر ترا باد  
شبت خوش باد اینک رفتم ای دوست  
ز کوه از بیست باید داد ناچار  
مکن چون بیست عقد از جفت ساقم  
تو چون من باش اگر هستی خریدار  
که زیر پرده با غنچه ست هم پوست  
ببویند و بیندازند در خاک  
چو عود خام سوزندش بمجمهر  
کند از چرخ گردنده دلش چاک  
که گل در غنچه بهتر لعل در سنگ  
مرا این درج بجای خویش بگذار  
بمهر درج من منگرد گر نیز  
که تا چون گردد آن کار ای دل افروز  
که در شورم مکن ای خوش نمک یار  
که رعنائی ز گل نبود غریبی  
فراغت نیست تا کی نمایی  
ولی عاشق تری باللله ز من تو  
ز معروفان گواهی بود دنبال  
چرا در کاسه گیری دست مستی  
که نقش از سنگ نتواند برون شد  
بجست این آتش از سنگ تو خوش خوش  
چرا شوری درین زنیور خانه  
در اول کن که پیدا نیست انجام  
بود ما را در انجام از میانه  
مکن، مستیز، ای گل مست مشتاو  
شدم، انگار نشنودی تو نامم  
لبت گر یک شکر صد بستد از من  
ببوسه مرهمش پیوسته کردم  
که تا خون از لب لعلت مزیدم  
که خوش خوش از لب خون باز خوردم  
که در بی مهریت بی ماهم امشب  
گلش افتاد همچون زلف در پای

که گل را این چنین میسندی آخر  
گلم زان پیش تو افگند بادم  
دل خود دانسه دام تو کردم  
چو سر بر پایت آرم سرفرازم  
درون جانی ای در خون جانم  
زهی دلسوز یار ناوفادار  
چو دامن روی من در پای دیده  
زیمه‌ری مشو ای مه ز من دور  
چو دل را در میان خط کشیدی  
چو حلقه تا بدر بازم نهادی  
کنون از خشم من دم سرد کردی  
چو خاک راه پیشت بردبارم  
چنین نازک مباش ای جان من تو  
بسی میلم ز عشرت از تو بیشتر  
گل شیرین بشکر لب گشاده  
با آخر آن فسون هم کارگر شد  
بگلرخ گفت ای چون گل کم آزار  
چو کامم برنمی‌آری کنون من  
چو با من می‌سازی کژ چه بازم  
بگفت این و شکر در تنگ آورد  
گاهی دزدید از آب زندگانی  
گاهی بر انگبین زد قند او را  
گاهی شکر ز مغز پسته خورد او  
گاهی با سیم کار او چو زر کرد  
گاهی صد حلقه زانزلف زره پوش  
گاهی از پسته عنابش بخت او  
ز سببش کرد شفتالو بسی باز  
بخفتند آن دو دلبر همچنین مست  
سپاه روز چون بر شب غلو کرد  
بگوش آمد ز دریای سیاهی  
ز باد صبح گل سرمست برجست  
چو گل برخاست هرگز نیز برخاست  
گلش گفتا ز بویی میزنی خوش  
بدست خود می مخموریم ده  
بباید رفت چون روزست و ما مست

بیک حمله سپر بگندی آخر  
مشو از خط که سر بر خط نهادم  
خرد را خطبه برنام تو کردم  
چو جان در پایت افشانم بنام  
ندانم جز تو کس بیرون جانم  
زهی غمخواره دلبند جگرخوار  
وزین سرگشته، دامن در کشیده  
که نه هرگز بود بی مهر مه نور  
خطی در دل کشیدی و میدی  
چو شمع سوختی گازم نهادی  
دلیم را شه‌ه‌ر بند درد کوردی  
چو خون دیده سر نه برکنارم  
که از گل برنتابی یک سخن تو  
ولی بیم ز رسوایی خویش‌ست  
فسون میخواند سر بر خط نهاد  
دل هرگز از آن دلبر دگر شد  
مگیر از من چو گل از یک دم آزار  
بکام تو دهم خطی بخون من  
من دل سوخته با تو بسازم  
ز زلفش ماه در خرچنگ آورد  
بلب بردش ز شکر رایگانی  
گاهی بگسست گردن بند او را  
گاهی لعلش بمرجان خسته کرد او  
گاهی با دوست دست اندر کم کرد  
بیکدم کرد همچون حلقه در گوش  
ببوسه بر شکر فندق شکست او  
مگر پیوسته بود آن هر دوزاغاز  
که تا باد سحرگه بر زمین جست  
نسیم صبح جان را تازه رو کرد  
خروش مرغ شبگیر از پگاهی  
نگر گل چون بود در صبحدم مست  
صبوحی را ز گلرخ باده درخواست  
خمارت میکند از مستی دوش  
وزان پس درش‌دن دستوریم ده  
که تا برمانیابد چشم بد دست



که چون پیمانہ پرگردد بنا کام  
بگفت این و می خورد و می داد  
چو کرد آب قدح را آن پری نوش  
بیفتادند هر دو مایه ناز  
یکی سر درکنار آن نهاده  
یکی را پای آن يك گشته بالین  
دو عاشق را ز خود يك جو خبر نه  
ز خوب و زشت دنیا باز رسته  
شنودم از یکی مستی با آواز  
چو صبح از چرخ گردون پرده بگنند  
سپیده از پس بالا درآمد  
چو شد روشن درآمد دایه پیر  
نه نقلی حاضر و نه شمع بر پای  
جهان روشن شده، شمع نشسته  
همه خانه قدح پاره گرفته  
درآمد دایه و فریاد در بست  
چو هر مز دید گل را جست بر پای  
چو می بدرود کرد آن رشک مه را  
گل خورشید رخ برخاست و دایه  
بسوی قصر شد، وان روز تا شب  
گاهی میکرد ازان مستی خمارش  
گاهی زان عیش و خوشی یاد میکرد  
گاهی زان خوشدلیها باز میگفت  
کنون بنگر که گردون چه جفا کرد  
فلك گویی یکی با زیگر آمد  
فلك دانی که چیست ای مرد باهش  
بدین چون مدتی بگذشت از ایام  
گاهی کام و گاهی ناکام بودی  
گاهی با هم گاهی بی هم نشسته  
جهان بر کام خود راندند يك چند  
نمی کرد آسیاب چرخ در کوب  
گل از دل دانه یی در خورد میکاشت  
چه شادی و چه غم آنجا که او شد  
ندانستند از اول این جهان را  
جهان با يك شکر صد نیش نی داشت

بگرداند سر خود در سرانجام  
دم از آب قدح میزد پری زاد  
شد او همچون پری در آب خاموش  
ز مستی سرگران کرده ز سر باز  
غمش سر در میان جان نهاده  
نهاده یار را بالین سیمین  
وزین عالم وزان عالم اثر نه  
بکلی از نیاز و ناز رسته  
که می زان میخورم کز خود رهم باز  
سپیده صد هزاران زرده بگنند  
دُر صبح از بن دریا برآمد  
دو دلبر دید پای هر دو در قیر  
نه می مانده، نه مجلسخانه برجای  
شرابی ریخته، جامی شکسته  
زمین سیمای میخواره گرفته  
زبانگش دلگشای از جای برجست  
که تا بدرود کردش مست برجای  
ز بوسه بدرقه برداشت ره را  
روان دایه پس گل همچو سایه  
ز شوق آن شبش میگفت یا رب  
گاهی زان ناز و آن بوس و کنارش  
گاهی زان آرزو فریاد میکرد  
گاهی میخواست، گاهی باز میخفت  
که تا آن هر دو را از هم جدا کرد  
که هر ساعت برنگی دیگر آمد  
یکی بیگانه پرور، آشنا کش  
گل و هر مز نیاسودند از کام  
گاهی جام و گاهی پیغام بودی  
گاهی هم غم گاهی همدم نشسته  
ولیک از کار آن هر دو فلك خند  
از آن بود آسیا بر کام جاروب  
بعشرت آسیا برگرد میداشت  
همه در آسیای او فرو شد  
که آخر چه درآید از پس آنرا  
دمی شادیش سالی غم ز پی داشت

اگر گل بر جهان خندید یک روز  
ز دنیا آدمی را خرمی نیست

بین کز شیشه گریان شد بصد سوز  
کسی کو خرمست او آدمی نیست

### خواستگاری شاه اصفهان از گل

چنین گفت آن سخن سنج سخندان  
که چون شب روز شد وین مرغ پرزن  
فلک چون طیلسان سبز بر سفت  
شه خوزان نشسته بود برگاه  
خبر آوردش از شاه سپاهان  
ببازد کار آن شمع زمانه  
که راه از بهر آب زندگانی  
سپاهان را تو بهروزی فرستی  
همه شهر سپاهان چار طاقت  
ز شادی بانگ نوش از ماه رفته  
هم آوازان بهم هم در گذشته  
سپیده دم صیوحی دم نشسته  
عطارد نامه تو ساز کرده  
ز شکر دُر فشان گلرنگ چشمه  
ز شادی هیچ باقی نیست امروز  
چو زین معنی بگل آمد پیامی  
ز خوزستان شکر را میکنند دور  
همه کار عروسی میکنند راست  
ازین غم آتشی در جان گل زد  
جهان از دل چو بحر آتش ساخت  
بگردون بر رسید آه گل از دل  
نشسته مشک کنده ماه خسته  
شکر آورده زیر حلقه میم  
دلی و صد هزاران آتش رشک  
بیامد پیش گلرخ دلربایی  
چو گل را دید زیر خون بمانده  
سمنبر پیرهن چون گل دریده  
نشسته در میان خون بخواری  
شنوده از عروسی هر سخن را  
سخن در شاهراه گوش رفته  
نه در دل رای ونه در عقل تدبیر

کزو بهتر ندیدم من سخنران  
ز شب برچید پروین را چو ارزن  
زمین در پرنیان سبز بنهفت  
درآمد از سپاهان قاصد شاه  
که شه همچون شکر گلاست خواهان  
کند شکر ز خوزستان روانه  
زدیم آب از گلاب اصفهانی  
که از گل شکرخوی فرستی  
ز وصل گل چه هنگام فراقست  
خرد بر تک چو باد از راه رفته  
هوا از آه مستان سرد گشته  
بروی روز بر شبنم نشسته  
سماع زهروی آغاز کرده  
ز مستی شیرگیر آه و کرشمه  
مگر گل زانک گل باید بنوروز  
که شاه آن مرغ را بنهاده دامی  
ز صد ماتم بتر میسازدش سور  
پیش ماه سوسی میکند راست  
جهان صد خار در شریان گل زد  
فلک یکبارگی دست خوشش ساخت  
پر آتش شد تهیگاه گل از دل  
دلش برخاسته بگشاده بسته  
شخوده برگ گل از فندق سیم  
رخی و صد هزاران دانه اشک  
که بهر عقد بستاند رضایی  
دلش با خون بهم بیرون بمانده  
ز نرگس لاله را جدول کشیده  
وزو برخاسته از جمله زاری  
از آن ماتم گرفته سروبن را  
خرد از شاهراه هوش رفته  
بگفته بر دو عالم چار تکبیر

هوای هرمزش افکنده درجوش  
چو آینه چنان دید آن صنم را  
نزد دم تن زد و لختی بیاسود  
نگار تلخ پاسخ، در بر ماه  
که خود را هشت جنت نقد بینم  
ترا این عقد در عقیبست رانده  
نباید بود گل را سرگران گشت  
تو خورشیدی ترا ماهی بیاید  
همه کس را بجفتی اشیاقت  
اگر چون دیگران جفتی کنی تو  
بباید جفت را برجان نهادن  
چو مردم در بر جفتی طرب کن  
چو ابرویی تو طاق از چشم آخر  
چو شمعم سوختی ای مه چگویم  
گلش گفتا شهم دیوانه خواهد  
ز نطع خود برون ره می نخواهم  
یقین دانم که نبود شاه خواهان  
نه بر نطع عروسی راه خواهم  
نه با او میل در میدان کشم من  
پیاده میروم چون دلفروزی  
گر او را پیل بالازر عیانست  
شه از من در غریبی مبتلا باد  
چو آن زن پاسخ از گلرخ چنان یافت  
دلش در نترتی دید و نفوری  
زن آمد پیش شاه و گفت آن ماه  
چو گویی جفت گیر اوسوک گیرد  
چو سوسن ده زبان شد گل بیکبار  
نه جفتی خواهم و نه جفت گیرم  
چه گر آتش ز بی جفتی بمیرد  
ازان چون آتشی فارغ ز جفتم  
چه گر خاکم نگردد گرد آخر  
شه خوزان از آن پاسخ چنان شد  
برای کار آنسرو چمن را  
بدوگفتا چه جویم در مضمیقی  
نگین دل چنان در بند اینست

وجود گلرخش گشته فراموش  
زغم در بسته کرد آن لحظه دم را  
که تا آن تاج برتختی بیاسود  
بشیرینی پیامی دادش از شاه  
چو شکر زیرگل در عقد بینم  
تو چون عقد گهر در عقد مانده  
که نتواند کس از رسم جهان گشت  
تو خاتونی ترا شاهی بیاید  
که بی جفتی خدایست آنکه طاقت  
بخوبی طاقی و جفتی زنی تو  
چو جفتی جفته در نتوان نهادن  
پری جفتی مگر جفتی طلب کن  
همی جفتی طلب چون چشم آخر!  
بده پروانه تا باشد بگویم  
که از شمعی چو من پروانه خواهد  
چه پروانه دهم شه می نخواهم  
که گل گردد گلابی در سپاهان  
نه رخ بر شه نهم نه شاه خواهم  
نه با او اسپ در جولان کشم من  
بفرزینی رسم در نطع روزی  
مرازو، پیل بندی، در میانست  
و یا شه مات این نطع دو تا باد  
سبک دل را چو مستان سرگران یافت  
وزو نزد یکی جستن چو دوری  
نخواهد بود هرگز جفت آن شاه  
نه زان مرغست کواووک گیرد  
که آزادم چو سوسن من ازین کار  
وگر چون آتشی بی جفت میرم  
بسوزد هر که با او جفت گیرد  
که نم در ندهم و در آب خفتم  
پدر نپسنددم در درد آخر  
که گویی مغز او از استخوان شد  
بخواند او فیلسوف رایزن را  
زمانی خون این خور از طریقی  
که دل در بند او همچون نگینست

حکیمش گفت رای تو نکوتر  
ولی هرچ آن بناکامی کنی ساز  
بنامی کار برخامی منه تو  
چو زین اندیشه غمناکست شهزاد  
چو وقت کشت شاخی را دهی پیچ  
چو گل را ناخوشی میآید از جفت  
خوشی چندانکه گویی بیش باید  
قضا تدبیر ما بر هم شکستست  
اگر صد موی بشکافم ز تدبیر  
بباید نامه‌یی آغاز کردن  
سخن گفتن چو شکر از دل آنگاه  
خوش آمد شاه را زان رای عالی  
دبیری آمد و نامه ادا کرد  
پس از گل کرد حرفی چند آغاز  
که گر با گل بگویم این سخن را  
توان کرد از چنین یاری تحاشی  
ترا گر گل نباشد غم نیاید  
پدر شویی که او جوید رضا داد  
چو بنوشتنند و نامه درنوشتند  
سپردنش بدست قاصد شاه  
برشه رفت و چون شه نامد برخواند  
ز خشم شاه خوزستان سخن گفت  
زبانم داد تا گل یارم آید  
چو شکر هر دو با هم دوست باشیم  
ز گل چون دیده بر سر باشمش من  
کنون از گفته خود سرگردان شد  
وفا جستن ز تر دامن محالست  
بسی نام وفا گوشم شنیدست  
خبر هست از وفا لیکن عیان نیست  
منم امروز شمع پادشاهان  
اگر برکین من آرد جهان دست  
وگرکزبازد این خاکستری نطع  
بچشم هفت دریا جز کفی نیست  
جهان گر آب گیرد من بشولم  
ز شمشیرم کبودی آشکارست

که خسرو برترست و من فروتر  
اگر نورست نوری ندهدت باز  
اساسی را بناکامی منه تو  
نباید بردل، این اندیشه ره داد  
توان کشتن ولی برندهدت هیچ  
چو پسته لب بباید بست از این گفت  
همه عالم برای خویش باید  
گشادکارها بر وقت بستست  
برون نتوان شدن مویی ز تقدیر  
ازین اندیشه دل پرداز کردن  
فرستادن بدست قاصد شاه  
بجای آورد آنچه اوگفت حالی  
بنای نامه بر نام خدا کرد  
که ممکن نیست کردن این گره باز  
در آویزد بگیسو خویشتن را  
سزد گر در چنین کاری نباشی  
سپاهان را ز یک گل کم نیاید  
اگر دختر ترا خواهد ترا باد  
ز مشک و عنبرش مهتری سرشتند  
نهاد آن مرد قاصد پای در راه  
ز هر قصری بزرگان را بدرخواند  
که طاقم کرد شه زان سیمتن جفت  
چو دل او دارم دلدارم آید  
چو پسته هر دو در یک پوست باشیم  
وکیل خرج شکر باشمش من  
زبون آن سبک دل چون توان شد  
که دوران و فاراخشک سالست  
ولی هرگز ندیدم، تا که دیدست  
وفاگر هست قسم این جهان نیست  
ز من در پرده مینازد سپاهان  
کنم کوری دشمن را جهان پست  
بیند نطع و خاکستر علی القطع  
ز چشم هفت دوزخ جز تفی نیست  
از آن معنی که نرسد بر پژولم  
که بحری گوهری و آبدارست

گر آبستن ز من اندیش گیرد  
مه نوگرچه بس کهنه عزیزست  
نمی بینی که در کسب شعاعی  
که باشد شاه خوزستان که امروز  
ز بد نامی هوای جنگ دارد  
چرا دل را ازو دردی نمی آیم  
بگفت این و سپه بیرون فرستاد  
ز هر جانب چو آتش لشکر آمد  
ز لشکرگاه بانگ نای زرین  
دمی صدکوس در صد جای میکوفت  
ز زیرگرد عکس تیغ میتافت  
ز بس لشکرکه با هم انجمن شد  
زمین از پای اسپان خاک مریخت  
چو شب در پای اسپ اشکال آمد  
ز زیر قلعه این چرخ گردان  
هزاران مرغ زیر دام رفتند  
بصد چشم چو نرگس هر ستاره  
چو شب از خرگه گردون برون شد  
زبان برداشت مرغ صبحگاهی  
چو مردم را ز روز آگاه کردند  
براندند از سپاهان شاه و لشکر  
چو زیشان شاه خوزستان خبر یافت  
میان در بست برکین شاه خوزی  
اگر گنجی نبخشی بر سپاهت  
بسیم و زر سپه را کرد قارون  
همه روی زمین لشکر کشیدند  
گروهی را بکف شمشیر بران  
گروهی با سنانهای زره سم  
گروهی نیزه ها بر کف گرفته  
گروهی بی محابا ناوک انداز  
گروهی خشت و ناچخ تیز کرده  
گرفته یک طرف شیران جنگی  
گرفته یک گره گرزگران را  
دو رویه هندوان جوشان تراز نیل  
بغریدن بگوش آمد چنان کوس

چنین راه عدم در پیش گیرد  
پیش رای من نوکیسه چیزست  
کنند منزل بمنزل انتجاعی  
بگردد از چو من شاهی دل افروز  
ز دامادی شاهی ننگ دارد  
من او را این زمان مردی نمایم  
ز هامون گرد برگردون فرستاد  
بگردون گرد برگردون برآمد  
برآمد تا بلشکرگاه پروین  
علم بر وزن هر یک پای میکوفت  
چو سیاره ز زیر میغ میتافت  
چو دریا کوه آهن موجزن شد  
هوا چون خاک بیزان خاک می بیخت  
قراضه با سر غربال آمد  
ز لب زنگی شب بنمود دندان  
ز قصر نیلگون بر بام رفتند  
با ستادند بر لشکر نظاره  
ستاره چون دم اسپان نگون شد  
منادی کرد از مه تا بماهی  
بفبال نیک عزم راه کردند  
بخوزستان شدند از راه یکسر  
ساهی کرد گرد و کار در یافت  
خزانسه در گشاد و داد روزی  
سپه بی گنج کی دارد نگاهت  
ز خوزستان سپاه آورد بیرون  
دو رویه صفدران صف برکشیدند  
ز خشم دشمنان چون شیر غران  
ز سر تا پای در آهن شده گم  
جهانی نیستان در صف گرفته  
زکینه سرکشان را سینه پرداز  
ترش استاده شورانگیز کرده  
کمان چاچی و تیر خدنگی  
گشاده دست و بر بسته میان را  
شده آینه زن از کوهه پیل  
که گفتی با زمین خورد آسمان کوس

چنان آواز او در عالم افتاد  
ز مغرب تا بمشرق مرد بگرفت  
چو چرخ از گرد میغی بست هموار  
ز شمشیر سرافکن برق می جست  
از آن میغ و از آن رعد و از آن برق  
همه روی زمین شنگرف بگرفت  
زمین از خون مردان موج زن گشت  
زهر سوکشته چندان بیبوست  
تن از اسپ و سر از تن سرنگون شد  
ز عهد نادرست چرخ دوار  
چو مرغ خانگی از هیبت باز  
همه شب کار جنگ روز میساخت  
در آنشب گل پیامد پیش دایه  
پراکنده شده در سوز رشکش  
مژه چون سوزنی در خون سرشته  
شده از دست دل سر رشته من  
اگر شه شهر خوزستان بگردد  
بر هر مزل دل افروزیم نبود  
بجربی دایه گفتش تو مکش خویش  
اگرچه هست ترس امید میدار  
اگر طاوس، ماری در پی اوست  
چو هر مزل نقد داری عقد میساز  
بساکس کز هوس جویی فرو برد  
ز تو شاه سپاهان مانده در جنگ  
یکی بهر تو در رنجی نشسته  
یکی در عشق رویت میزند تیغ  
کنون باری در شادیت بازست  
ز جان افروز دل خوش دار امروز  
بجز امروز نقد ما حاضر نیست  
زگفت دایه گل در شادی آمد  
چو در روز دوم این طاس زرین  
هزیمت شد سپاه زنگ یکسر  
خروشی از پگه خیزان برآمد  
دو روبه بانگ کوس از دور برخاست  
ز بس مردم که آن ساعت زمین داشت

که گفتی هر دو عالم برهم افتاد  
ز هامون تا بگردون گرد بگرفت  
ز بانگ کوس رعد آمد پدیدار  
ز پیکان زره سم راه بر بست  
پراز باران خونین غرب تا شرق  
ز خون هر سوی رودی ژرف بگرفت  
سپر چون خشت و جوشنها کفن گشت  
که راه جنگ بر لشکر فرو بست  
فلك صحرا زمین دریای خون شد  
شه خوزان شکسته شد بیکبار  
هزیمت شد بسوی شهر خود باز  
چو شمعی مضطرب با سوز میساخت  
چو خورشیدی که آید پیش سایه  
بنات النعش از پروین اشکش  
که نتوان بست این تب را برشته  
که نتوان دوخت این برهم بسوزن  
گل عاشق از این خذلان بمیرد  
چنان رویی دگر روزیم نبود  
که شب آبستنست و روز در پیش  
دل اندر مهر آن خورشید میدار  
وگر خرماست خاری در پی اوست  
مسوز از نسیه و با نقد میساز  
درآمد دیگری و آب او برد  
چو شکر هر مزلت آورده در تنگ  
دگریك بر سر گنجی نشسته  
دگریك را ز توکاری باامیع  
که از تو تا بغم راهی درازست  
مباش از دی و از فردا جگر سوز  
که دی بگذشت و از فردا خبر نیست  
وزو چون سرو در آزادی آمد  
بریخت از طشت زر سیماب پروین  
زمین شد سندروسی رنگ یکسر  
ز صحرا بانگ شبدیزان برآمد  
ز حلق نای صوت صور برخاست  
قیامت گویا پنهان کمین داشت

جناح و قلب از هر سوی شد راست  
پی هم لشکری چون قطره از میخ  
چنان درهم شده رمح زره سم  
اگر سیماب بارییدی چو باران  
ز بس چستی که بر سرهای نیزه  
سپه داران سپه در هم فگندند  
چو برگ گند ناتیغی ربودند  
ز بس خون کرد و لشکر ریخت در راه  
ز خون و خوی مشام خاک بگرفت  
جهان از سرکشان آن روز جان برد  
باآخر با دلی چون شمع سوزان  
ندادش دست دولت هیچ یاری  
ستاده بود هرمز برکناری  
کمندش فتح بر فترک بسته  
یکی خودی چو آینه بسرب  
بشمشیر آتش از آهن فشانده  
تکاور را ز پیش صف برانگیخت  
بسرسبزی درآمد چون درختی  
ظفر با تیغ او همپشت میشد  
چنان بانگی برآورد از جگرگاه  
ز بانگ او سپه در جست از جای  
جوانی بود بهزاد از سپاهان  
به پیش هرمز آمد تیغ در دست  
که من سالارگردان نبردم  
اگر یک مرد در چشم نماید  
جهان جز من جهاننداری ندارد  
بگفت این و گشاد از برکمند او  
درآمد هرمز و بگشاد بازو  
بزد بهزاد را بر سینه ناچخ  
چو زخمش بر دل بهزاد آمد  
عزیمو اهل خوزستان چنان شد  
برینسان مرد میافگند بر راه  
شفق میریخت تیغش همچو باران  
ز بس خون کو فشانند از دشمن خویش  
سراپای اوفتاده راه بر سر

ز سینه چون جناحی، قلب برخاست  
ستاده با هزاران تیغ یک تیغ  
که کرده روشنی ره بر زمین گم  
بماندی بر سنان نیزه داران  
نگه میداشتی سیماب ریزه  
صلای مرگ در عالم فگندند  
ز تن چون گندناسر می درودند  
ز عکس خون شفق شد چهره ماه  
زمین را ره نماند افلاک بگرفت  
زمین از گورد، سربر آسمان برد  
شکسته خواست آمد شاه خوزان  
ز بی دولت نیاید شهر یاری  
میان در بسته در زین راهواری  
سمنش ماه نو بر خاک بسته  
یکی جوشن پلنگینه بسرب در  
چوکوهی سیم در آهن بمانده  
ز لب از کین چو دریا کف برانگیخت  
مبارز خواست و جولان کرد لختی  
حسودش کفش در انگشت میشد  
که در لرز اوفتاد از کوه تاکاه  
نمی دانست یک پر دل سر از پای  
که بودی پهلووان پادشاهان  
بتندی نعره زد چون شیر سرمست  
کجادر چشم آید هیچ مردم  
درون آینه جسم نماید  
وگرد دارد چو من باری ندارد  
بشه رخ اسپ را بر شه فگند او  
همی برد از تنورش در ترازو  
بیک ضربت فرستادش بدوزخ  
با حسنت از فلک فریاد آمد  
که رعدی از زمین بر آسمان شد  
که تا افکنده شد افزون ز پنجاه  
وزو چون برق سوزان تیغداران  
خلوقی کرد جوشن بر تن خویش  
ز هر بی سر تنی بنگاه بر سر

چو هرمز دشت خوزان پر ز خون کرد  
 شکست آمد برو و شد هزیمت  
 نه چندان یافتند آن قوم هر چیز  
 شه آنگه خواند هرمز را باعزاز  
 در آمد هرمز از در شادمانه  
 سپهداری آن لشکر بدو داد  
 بدو گفتا ندانستیم هرگز  
 تویی پستی سپهداران دین را  
 ظفر نزدیک بادت چشم بددور  
 گر این سرکش نبودی پای ب رجای  
 کدامین بحر و کان را این گهر بود  
 بطلعت چه ره جمشید داری  
 ازین علم و ازین فرّ و ازین زور  
 خدا داند که تا این کار چونست  
 چو شاه از حد برون بنواخت او را  
 بر شه منظمی پرداختندش  
 درخت دولت او بارور شد  
 جهان پرموج کار و بار او بود  
 گل از شادی او در ناز مانده  
 ز درج لعل مرجان مینمود او  
 چو یک چندی برآمد چرخ جانباز  
 فلک بازیگرست و تو چو طفلی  
 چو تو با کعب او بسیار افتی  
 چو تو طفلی برو از دور میباش

علم شاه سپاهان سرنگون کرد  
 گرفتند آن سرافرازان غنیمت  
 که حاجتشان بود هرگز دگر نیز  
 ز هر سو پیش میدادند ره باز  
 ثنا گفتش بسی شاه زمانه  
 بدست خویشتن افسر بدو داد  
 که دستانیست رستم پیش هرمز  
 تویی مردی، همه روی زمین را  
 حسودت مانده در ماتم تو در سور  
 نماندی تاج بر سر تخت بر پای  
 کدامین باغبان را این پسر بود  
 بچه ره فرّه خورشید داری  
 شود صد پیل پیشت بر زمین مور  
 که این کار از حساب ما برونست  
 کسی کردش بر اسپ و ساخت او را  
 جدا هر یک نثاری ساختندش  
 شهنشاهیش آخر کارگر شد  
 زبان خلق در گفتار او بود  
 زخنده هر دو لعلش باز مانده  
 جهانی را ز لب جان میفزود او  
 ز سر در بازی نو کرد آغاز  
 که مغرور خیال علو و سفلی  
 بنظر آره روی در کار افتی  
 وگرنه تا ابد مغرور میباش

### طلب کردن قیصر باج و خراج از پادشاه خوزستان و رفتن هرمز برسولی

الا ای فاخته خوش حلقی آخر  
 گهر داری درون دل برون ریز  
 سخن را ساز ده آواز بگشای  
 بهر بانگی جهانی را بر افروز  
 چو ترک دانه دنیی گرفتی  
 کنون گر قصه یی داری ادا کن  
 سخن سنجی که دادی در سخن داد  
 که قیصر آنکه هرمز را پدر بود  
 بوقت او نبود افزون از او شاه

ز حلقه جانفزی خلقی آخر  
 ز حلق خویش در صد حلقه خون ریز  
 چو بستی طوق معنی راز بگشای  
 بهر دم شمع جانی را بر افروز  
 قفس بشکستی و عقبی گرفتی  
 همه بیگانگان را آشنا کن  
 چنین کرد آن سخن سنج این سخن یاد  
 که از گردون برفعت بیشتر بود  
 جهان افروخت برگردون از او ماه



فلک اجری خور دیوان او بود  
ز دارالملک خود فرمانبری شاد  
که گر خواهی که یابی تخت و تاجت  
برون کن دخل خوزستان و بفرست  
سر از فرمان مپیچ و پیروی کن  
اگر یک موی از ما سر بتابی  
از آن پاسخ دل شه شد چنان تنگ  
دمش سردی گرفت و روی زردی  
بزرگان را پیش خویشتن خواند  
که قیصر باج می خواهد ز کشور  
نه در جنگش برآشفتن توانم  
کسی نیست این زمان در پادشاهی  
بر او من چون برون آیم زمانی  
بزرگی بود حاضر رهنمایی  
بسی شادی و غم در کون دیده  
ز غم برخاسته دل در بر او  
زبان از فکر خاموشی بدر کرد  
بشه گفت ای سپهرت آشیانه  
سختای بحر و حلم کوه بادت  
چو روی فال گیرد شه پیریاری  
نه هرگز پشت گرداند از آن روی  
تو این دم فال از هرگزگرفتی  
در این جنگ کزو آمد فرزت  
چو هرگز در سخن گفتن کسی نیست  
چنان آزاده و بسیار دانست  
زبان ترکی و رومی و تازی  
چو این زیبا سخن رومی زبانست  
رسولی را بر قیصر فرستش  
بزر اقلیمت از قیصر نگهدار  
چو زر در مغز داری دوست داری  
بباید سیم و زر چندین شتروار  
زهر در جامه های سخت زیبا  
بخور و صندل و مشک تتاری  
غلامی صدکه در صاحب جمالی  
بسحر تنگ چشمی جان فزوده

خراج چندکشور آن او بود  
بسوی شاه خوزستان فرستاد  
ز من بایسد پذیرفتن خراجت  
که نام تو درون آمد بفهرست  
چو سر بر خط نهادی خسروی کن  
زمین بر سرکنی و سر نیابی  
که از دلتنگیش آمد جهان تنگ  
سیه کردش سپهر لاجوردی  
پیش خرده گیران این سخن راند  
وگر ندهم بلا بینم ز قیصر  
نه باج او پذیرفتن توانم  
که نیست از قیصرش صاحب کلاهی  
که بر جانم برون آید جهانی  
بغایت خرده دان مشکل گشایی  
فساد عالم از هر لون دیده  
نشسته برف پیری بر سر او  
دهان رادر سخن دُرچ گهر کرد  
جناب آسمانت آسمانه  
شکست لشکر انده بادت  
بیابد پشت گرمی روزگاری  
نه روی آنکه پشت آرد از آن سوی  
چنین فالی کجا هرگزگرفتی  
شود زوهم در این صلح بازت  
بسی میدانند و عمرش بسی نیست  
کز آزادی چو سوسن ده زبانست  
همه میآیدش در چشم بازی  
اگر او را فرستی لایق آنست  
خزانده در گشای وزر فرستش  
که از زر همچو زر گردد همه کار  
وگر نه هرچه داری پوست داری  
جواهر پیل بالا دُر بخروار  
لباس ز رنگار و تخت دیبا  
عبیر و عنبر و عود قماری  
فلکشان خاک بوسد در حوالی  
جهان در چشمشان مویی نموده

سمندی صد سبق برده ز افلاك  
جهانی برق را پیشی دهنده  
کنیزی صد ز ماه افزون بهاتر  
نمودی دستبردی عقل و جان را  
قبایی وکلاهی سخت فاخر  
بدینسان تحفه‌یی از گنج گوهر  
چو قیصر گنج نپذیرد ز هرمز  
ترا از مصلحت آگاه کردم  
خوش آمد رای او، شه را چنان کرد  
یکی گنجی چوکوه زرباراست  
چوکوهی سیم در گنج حصاری  
کله بر ماه چون سرو خرامان  
چو ماه تیزرو بر پشت باره  
وزان پس داد تشریفی بهرمز  
رسالت را چو بس درخور گرفتش  
روان شد هرمز از خوزان چنان زود  
چگویم عاقبت چون ره بسر شد  
بیک ره صاحب اقبالی بصد ناز  
چو روز دیگر این چرخ دو تا پشت  
بصد اعزاز هرمز را چو فرمود  
چو شاه آگه شد ا زدُر شب افروز  
در آمد هرمز و پیشش زمین رفت  
از آن پس تحفه شه پیش او برد  
چو قیصر دید چندان تحفه در پیش  
چو هرمز را بدید آن شاه از دور  
برو میتافت صبح آشنایی  
درو حیران بماند از بسکه نگریست  
ولیکن اشک را پوشیده میداشت  
مهی میدید چون سروی قباپوش  
بجان در عهد بستن آمد او را  
نهاد از بس گریستن دست بر روی  
عجب تر آنکه هرمز نیز در حال  
نکوگفت این مثل پیر یگانه  
ز خون چشم آن شهزاده و شاه  
بسی بگریستند آن نامداران

بتك در چشم کرده بادرا خاك  
چو برقی صد جهان زیشان جهنده  
ز خورشید فلک نیکو لقاتر  
بسرپایی در آورده جهان را  
مرصع کرده از در و جواهر  
روان کن باسواران سوی قیصر  
خراج تو نخواهد نیز هرگز  
تو به دانی سخن کوتاه کردم  
همه چون جمع شد هر يك نشان کرد  
کنیزان را بصد زیور بیاراست  
شدند آن ماهرویان در عماری  
کمر بستند بر خوی غلامان  
شدند آن مشتری رویان سواره  
که خورشید آن ندیده بود هرگز  
وداعش کرد و پس در برگرفتش  
که برقی چون رود برقی چنان بود  
پسر آمد باقلیم پدر شد  
فرستادند باستقبال او باز  
نمود از آینه صدگونه انگشت  
فرود آمد ز رنج ره بیاسود  
پیش خویشتن خواندش همانروز  
زبان بگشاد و بر شاه آفرین گفت  
بیک ره عرضه داد و سر فرو برد  
ندید آزدن آن شاه در خویش  
چو خورشیدی دلش زد موج از نور  
پدید آمد دلش را روشنایی  
زکس پنهان نماند از بسکه بگریست  
برویش چشم را زدیده میداشت  
ز ماه او دلش از مهر زد جوش  
رگ شفتت بچستن آمد او را  
که لشکر بود استاده زهر سوی  
گشاد از پیش یکیك مژده قیفال  
که مهر و خون نخسبد در زمانه  
روان شد خون زهر چشمی بیک راه  
بخندیدند پس چون گل ز باران

ندانستند تا آن گریه از چيست  
زمانه شاه را فرزند میداد  
قضا را مادر هرمنز ز منظر  
چو روی آن شکر لب دید از کاخ  
دلش برخاست چشمش سیل انگیخت  
ز کس نخرید دم وز مهر آن شاه  
دلش در بر چو مرغی مضطرب شد  
بتان در گردد او هنگامه کردند  
گلاب تازه بر ماهش فشاندند  
چوکوه سیم از آن باهوش آمد  
زبان بگشادکاین برناکه امروز  
مرا فرزند اوست و این یقینست  
مرا شمع دل و چشم و چراغ اوست  
نهادم جمله بگرفت آتش او  
چنان مهریم ازو در دل برافروخت  
چنان جان در ره پیوند او ماند  
ز سر تا پای، گویی قیصرست او  
نظیر هر دو تن در هفت اقلیم  
مرا باری قرار از دل ببر دست  
گرفتم دیوزد بر من چنین تیر  
گرفتم نفس زد بر جان من راه  
گرفتم من نمی‌یابم نشان زو  
یقین دانم که کاری بس شگفتست  
بگفت این و خروشی سخت در بست  
ز صدر پیشگه بر منظر آمد  
دید او را چنان گفتش چه بودست  
چو شاه او را چنان سرگشته میدید  
نخست آن قصه را غوری چه جوید  
بزیر پرده بنشست و ندانست  
کنیزك را بخواند آنگاه قیصر  
بگو تا از کجاداری تو پیوند  
بگو تا خود ترا فرزندکی بود  
اگر رازی نهان در پرده داری  
چرا دردی که درمانش توان کرد  
گرت رازیست با من در میان نه

نشد معلوم تا آن خنده از کیست  
پدر را با پسر پیوند میداد  
بدید از دور روی آن سمنبر  
روان شد شیر پستانش بصد شاخ  
عرق بر وی نشست و شیر میریخت  
جهان بفروخت زیر پرده چون ماه  
چو گردون بیقرار و منقلب شد  
ز جان صد جام خون بر جامه کردند  
ز نرگس اشك بر راهش فشاندند  
چو دریایی دلش در جوش آمد  
پیش شمه درآمد عالم افروز  
وگرشه را بپرسی هم چنینست  
فروغ سینه و نور دماغ اوست  
بسرگشتم ز لطف سرکش او  
که ماه، افروختن ز خواهد آموخت  
که یکیک بند من در بند او ماند  
مگر بحرست قیصر گوهرست او  
نیند هیچکس سییی بدونیم  
بدست بیقراری در سپردست  
چرا ریزد ز پستانم چنین شیر  
چرا ماند بقیصر روی آن ماه  
چرا شد شاه قیصر خونفشان زو  
که گردون با دل من در گرفتست  
شه از آواز او از تخت برجست  
وزان پس پیش آن سیمین برآمد  
بگفتند آنچه او را رونمودست  
همه جامه ز شیر آغشته میدید  
همان افتاده بود او را چگوید  
که در پرده چه بازیه نهانست  
که با من حال خود برگوی یکسر  
که هرمنز را نهادی نام فرزند  
بجز با من کست پیوندکی بود  
بگو با من چرا دل مرده داری  
بنادانی ز من باید نهان کرد  
که فرمودت که مهری بر زبان نه

کنیزك گفت کای دارای ثانی  
سخن بشنو بدان و باش آگاه  
مرادر پرده از شه گوهری بود  
چو آتش کرد خاتون قصد جانش  
فلان سریت برد او را سحرگاه  
کنون ز آن وقت قرب بیست سالست  
شه ازگفت کنیزك ماند خیره  
چو شمعش آتشی بر فرق آمد  
فشاند از چشم جیحون را بزاری  
در آن اندیشه چون لختی فرو رفت  
یکی را گفت تا هرمز درآمد  
دعا کرد آفرین خواند و ثنا گفت  
ز دوران مدتی جاوید بادت  
شه از دیدار و گفتارش فرو ماند  
بدو گفت ای هنرمند هنر جوی  
بگو تا از کدامین زاد و بودی  
نشان پادشاهی بر تو پیداست  
چو هرمز شد زگفت شاه آگاه  
زبان بگشاد و گفت ای شاه هشیار  
ترا این شك که افتادست در پیش  
بسی کردند هر جای این سؤال  
مرا در شهر خوزان مهربانیست  
مرا پرورد و علم آموخت بسیار  
ز من هیچ از نکویی بازنگرفت  
نه مانندست چهر او بچهرم  
عجب درمانده‌ام در کار خود من  
منم امروز بی‌یکس در زمانه  
نیارم بردپای از یک‌دگر جای  
چو بشنید این سخن قیصر ز فرزند  
دلش در برگواهی داد صد بار  
چو درکاری، دلت فتوی ده آید  
به هرمزگفت دست از جامه بگشای  
نشانی بود قیصر را بشاهی  
چو شاه از بازویش داد آن نشان باز  
ز بی صبری برفت دل از قرارش

چو حضرت باد دایم زندگانی  
که آن وقتی که سوی حرب شد شاه  
درخت قیصری را نوبری بود  
که برگیرد چو شمعی از میانش  
نمیدانم برین قصه دگر راه  
عجب حالیست یارب این چه حالست  
دو چشم نور بخشش گشت تیره  
تنش در آب اشکش غرق آمد  
براند از خشم خاتون را بخواری  
درآمد مهر و گفتمی هوش ازو رفت  
زمین بوسید و نزد قیصر آمد  
که دولت باد و پیروزی ترا جفت  
چو گردون سایه خورشید بادت  
دعای چشم بد بروی فرو خواند  
مرا از زاد و بوم خویش برگوی  
مرا زین حال آگه کن بزودی  
کژی هرگز نکو نبود بگو راست  
تعجب کرد زان پرسیدن شاه  
ز من این راز پرسیدند بسیار  
مرا پیش از تو افتادست در خویش  
چه گویم چون نشد معلوم حال  
که باغ خاص شه را باغبانیست  
چو جانم گوش داشت از چشم اغیار  
ولی باوی دل من ساز نگرفت  
نه بروی می‌بجنبد هیچ مهرم  
که بی پیوندم از روی خرد من  
چو من بس بیکسم، زانم یگانه  
که می‌دزدیده گیرندم بهرجای  
طمع دربست و در پیوست پیوند  
که نور چشم تست او را نگهدار  
ز صد مرد گواهی ده به آید  
برهنه کن تن و بازوی بنمای  
که بر اجداد او دادی گواهی  
ازان شادی، گرسنتن کرد آغاز  
گرفت از مهر دل سر درکنارش

ببارید اشك از چشم گهر بار  
 وزان پس خواند مادر را پیشش  
 درآمد مادر و در برگرفتش  
 خروشی تا بگردون می برآورد  
 چنان آن هر سه ماتم در گرفتند  
 بیکجا سور با ماتم بهم بود  
 فتاده هر سه تن حالی پریشان  
 علی الجملة چو شه گنج گهر یافت  
 بران کار از میان جان دراستاد  
 که تا مهمرد را آرد بر شاه  
 چو مهمرد از در ایوان درآمد  
 بر شه دید هر مز ایستاده  
 چو هر مز دید حالی پیشش آورد  
 فزون از حد او کردش مراعات  
 پس آنکه قیصر از وی حال درخواست  
 چو پاسخ یافت مهمرد از شه روم  
 زبان بگشاد و در پاسخ گهر سفت  
 پس آن انگشتی کان دلستانش  
 نوشته نام قیصر بر نگینش  
 زبان بگشاد همچون سوسنی شاه  
 که فرزندش باشد بس یگانه  
 ولی در پیشش اول کار سختست  
 چو قیصر دید در پیش آن نشانی  
 نه چندان داد سیم و زر بدرویش  
 ازان شادی بعشرت رای کردند  
 بهر بازار خنیاگر نشسته  
 بزاری ارغنون آواز داده  
 فتاده می میان رگ بتگ در  
 می سرزن چنان غواص گشته  
 نهاده می بصد عقل دامی  
 حریف چرب مغز خشك، در سر  
 ز تری خیک استسقا گرفته  
 شراب و ابگینه راز کرده  
 چکان مرغ صراحی را ز منقار  
 گل خوش رنگ زیر خوی نشسته

بیوسیدش لب لعل شکر بار  
 بشارت داد از فرزند خویشش  
 ز دیده روی در گوه گرفتش  
 ز سنگ سخت دل، خون می برآورد  
 کزان آتش، دو عالم در گرفتند  
 عجب معجونی از شادی و غم بود  
 ستاده ماهرویان گرد ایشان  
 دلش صد گنج شادی بیشتر یافت  
 کسی را سوی خوزستان فرستاد  
 برفت القصه آوردش بشش ماه  
 بخدمت پیش قیصر بر سر آمد  
 مرصع افسری بر سر نهاده  
 بحرمت در جوار خویشش آورد  
 نکویی را نکویی دان مکافات  
 که حال این پسر با ما بگوراست  
 دل آهن مزاجش گشت چون موم  
 ز اول تا با آخر جمله برگفت  
 بداده بود از بهر نشانش  
 نهاد آنجا بحرمت بر زمینش  
 که استاد منجم گفت آنگاه  
 مثل گردد بعالم جاودانه  
 مگر این بود و اکنون دور بختست  
 دلش خوش شد چو آب زندگانی  
 که هرگز در حساب آید ازان بیش  
 جهانی خلق شهر آرای کردند  
 چو حوران بهشتی دسته دسته  
 صدای او ز گردون باز داده  
 ز می خون کرده سر پی گم برگ در  
 که در سر مغز سر رقص گشته  
 شده سرمست هر موی از مسامی  
 در آب خشك کرده آتش تر  
 شکم چون مشک در بالا گرفته  
 بسوی شیشه سنگ انداز کرده  
 چو خال سیب شیرین، دانه نار  
 قدح تا گردن اندر می نشسته

ز اشك وگريه تلخ صراحی  
ز شادی و نشاط باده نوشان  
رباب از هرزگی نیشی همی زد  
کمانچه از درشتی تیر میخورد  
چنان شد دف ز زخم نابریده  
رسن در پای چنگ افتاده ناگاه  
شکرپاشی رگ عودی گشوده  
ز خار زخمه زخم از خار رفته  
بفال نیک بهر نیم جرعه  
نه شب خفتند نه روز آرمیدند  
بدین شادی بهم شهزاده و شاه  
زعیش و خوشدلی و شادکامی  
شهبانگذاشت بی برقع بیازار  
چو خسروشاه را در روم ششماه  
هوای گلرخش از حد برون شد  
برنجوری و بیماری بیفتاد  
نه جانش را شکیبایی زمانی  
دل خویشش نبود و آن کس هم  
چو گل بر بوده بود او را دل از پیش  
پدر گفتش چرا از آب رفتی  
اگر هست از پدر چیزیت درخواست  
جوابش داد خسروشاه کامروز  
شه خوزان که شهرم داد و اقطاع  
مرا چون در رسالت میفرستاد  
مرا سوگند داد اول که در روم  
دگر آنجایگه بسیار مردند  
چنان خواهم چو دارم رفعتی من  
چو من آنجا روم سرکش از این صدر  
ببخشش دست چون باران کنم من  
چو زین اندیشه دل پردازم مردم  
یقین دانست شه کان مرغ دمساز  
وگر دارد ز رفتن شاه بازش  
پدر را با پسرکاریست نازک  
ندید آن کار را جز صبر انجام  
ز سر مهمرد را چندان عطا داد

شکرخنده زده مـشتی مباحی  
در افگندند خرقه خرقه پوشان  
همه بر جان درویشی همی زد  
شکر زاوای نرمنش شیر میخورد  
که جان دف بچنبر شد رسیده  
رسن با چنبر دف گشته همراه  
ز موسیقار داودی نموده  
ز کار آب آب از کار رفته  
بپهلوگشته مستان همچو قرعه  
نه یکدم زان دل افروز آرمیدند  
طرب کردند و می خوردند یکماه  
یکی صد شد جمال آن گرامی  
که تا ترساندش چشم بد آزار  
مقام افتاد بگرفتش دل از شاه  
دل او زان هوا دریای خون شد  
در آن غربت بصد زاری بیفتاد  
نه دل را برگ تنهایی زمانی  
نمیزد یک نفس بی هم نفس دم  
چگونه بی گلش بودی دل خویش  
چو زلف سرکشت در تاب رفتی  
ز توگفتن، زمن کردن همه راست  
زید عهدی خویشمانده در سوز  
بسی حق دارد او بر من بانواع  
بیامد بر سر راه و باستاد  
مقامی نبود جز وقت معلوم  
که با من نیکویی بسیار کردند  
که بخشم هر یکی را خلعتی من  
بیندم بدین جاه و بدین قدر  
مکافات نکوکاران کنم من  
بزودی پیش خدمت بازگردم  
نگردد از هوای خویشتن باز  
ز بیماری فتد در تن گدازش  
بتندی کار نپذیرد تدارک  
ولیکن داد دستوری بنا کام  
که در صد سال دریا آن کجا داد

بهر درویش درمانی دگرکرد  
نکوگفت آن حکیم نکته پرداز  
وزان پس لشکری باده خزانه  
پدر چون دید روی چون نگارش  
لش بوسید و تنگ آورد در بر  
بزودی بـوک همچون شیرآبی  
چو خسرو همچو کیخسرو روان شد  
فرس میراند و مهمردش ز پی در  
چنان آن چست رو چالاک میرفت  
سپه چون نزد خوزستان رسیدند  
گرفته عرض آن کشور خرابی  
سرا و کاخها باخاک هموار  
بدانسان شهر را ویرانه کرده  
درختان بیخ کنده شاخ رفته  
نه در ششتر یکی دیبا بمانده  
کسی را جست خسرو شاه از راه  
جوابش داد مردکار دیده  
گریزان گشته شه در قلعه‌یی دور  
چو تو رفتی سپهدار سپاهان  
سپاهی کرد گرد از هر دیاری  
بخوزان آمدند و تیغ در چنگ  
باآخر شهر خوزستان گرفتند  
نخستین راه قصر شاه جستند  
گل محروم را ناگاه بردند  
که تا از شهر خوزان با سپاهان  
دمار از ما برآوردند صد بار  
چو بشنود این سخن خسرو چنان شد  
از آنجا سوی باغ شاه شد باز  
زگریه خون سراپایش بیالود  
بهر جایی که با گل بود کاریش  
نگرید ابرگرینده بنوروز  
چو چشم نرگسین خونبار کردی  
بزیر هر چمن میگشت سرمست  
باآخر ناتوان شد شاه ازان کار  
چوکار افتادگان پیوسته غمناک

بهر رنجش گنجی پرگهرکرد  
که نیکویی کن و درآب انداز  
بخسرو داد و خسرو شد روانه  
روان شد اشک خونین صد هزارش  
بدوگفت ای مرا چون چشم در سر  
که مرده بینیم گر دیرآبی  
خندنگی بود گویی کز کمان شد  
روان میرفت چون آتش به نی در  
که باد ازگرد او در خاک میرفت  
ز خوزستان بجز نامی ندیدند  
چو روی عالم از طوفان آبی  
زمینی رُت نه درمانده نه دیوار  
که در وی جغد خلوتخانه کرده  
سپه چون مار در سوراخ رفته  
نه در اهواز یک زیبا بمانده  
خبر پرسید از خوزان و از شاه  
که خلقند این زمان تیمار دیده  
همه کار ولایت رفته از نور  
سپاهی خواست از اقلیم شاهان  
برون از حد، فزون از هر شماری  
بیک هفته نیاسودند از جنگ  
خرابی پیش چون مستان گرفتند  
بسوی دختر وی راه جستند  
بدست خادمانش در سپردند  
روان گشتند با گل تا سپاهان  
که ظالم باد دایم سرنگونسار  
که همچون دلبرش گویی که جان شد  
بزاری نوحه کرد و گریه آغاز  
چو شیریان از تپیدن می نیاسود  
برست آنجایگه از هجر خاریش  
چنان کو میگریست از گل بصد سوز  
زمین باغ را گلزار کردی  
ز سوز عشق میزد دست بر دست  
توان شد ناتوان دل در چنان کار  
دریده جامه و بنشسته بر خاک

فگنده بستری از بوریبا باز  
زمین از چشم او دریا گرفته  
گذشته تندرستی، تب رسیده  
زباد سرد بر دل آه بسته  
زبان بگشادکای چرخ ستمگار  
ز بدبختی سیه شد روز بر من  
ز جور و رنج دل بسیار بر مردم  
برای من چو عزم مرگ کردی  
کجایی ای گل بستان جانم  
کجایی ای گل مهجور گشته  
کجایی ای گل خوشبوی آخر  
چنان بیروی تو دل بیقرار است  
سیه کردی مرا زین بد بتر نیست  
بدینسان بود خسرو قرب یکماه  
ز گلرخ نامه‌یی آورد شه را  
که تا یک ره بینی روی من باز

نهاده سر بیالین بلا باز  
سویدای دلش سودا گرفته  
تمامش نیم جان بر لب رسیده  
ز خون چشم بر تن راه بسته  
مرا چون خویشتن کردی نگونسار  
فتاد از آتش دل سوز بر من  
چه میخواهی ز من انگار مردم  
مرا از گل چنین بی برگ کردی  
بیا تا چون گلت در دل نشانم  
بدل نزدیک و از تن دور گشته  
برون آی از کنار جوی آخر  
که گر عمرم بود، عمرم کارست  
پس از رنگ سیه رنگی دگر نیست  
که تا پیکی در آمد ناگه از راه  
که هین دریاب و در پیش آره را  
کجا بینی جز از زیر کفن باز

### نامه نوشتن گل بخسرو در فراق و ناخوشی

الا ای خوش تذر و سبیز جامه  
تویی در نطق، زیبا گوی معنی  
زبان گوهری داری گهر پاش  
بجای آور سخن چندانکه دانی  
سر نامه بنام پادشاهی  
ز نامش پر شکر شد کام جانها  
ز عشق نامش، آتش در جهان زن  
جهان عشق را پا و سری نیست  
کسی عاشق بود کز پای تا فرق  
اگر در عشق چون گل سوز دارید  
دلی دارم، چه دل، هجران رسیده  
ز کیش خویشتن بیزار گشته  
فراقش در میان خون نهاده  
بسی خوشتر بصد زاری بمردن  
ز پا افتادم از درد جدایی  
فراقش آتشی در جانم افگند  
بیاتادر درون می‌دارم خوش

تو خواهی بود گل را پیک نامه  
بسر میدان برون برگوی معنی  
دمی در نامه گلرخ شکر پاش  
چنانکه از هر سخن دری چکانی  
که بی نامش بمویی نیست راهی  
زیادش پر گهر تیغ زبانها  
بزن، ره بر خیال کاروان زن  
بجز خون دل آنجا رهبری نیست  
چو گل در خون بود اول قدم غرق  
شبی در عشق گل با روز آرید  
بسرگشته برون از خون دیده  
بجان قربان راه یار گشته  
کناری خون ازو بیرون نهاده  
که وادی فراق تو سپردن  
مرا گر دست می‌گیری کجایی  
چنان کز جان بدون نتوانم افگند  
که تا بیرون نیارد بر من آتش



دل‌م گر بود سنگی گشت خسته  
ز سوز هجر حالی دارد اکنون  
چو کوه از غم بریزد در فراق  
ز بس کز درد تو درخون بگردم  
اگر از درد من آگاهی تو  
چنین یک روز اگر در درد باشی  
از آن می‌داریم در درد و در پیچ  
برویم بیتو چندان غم رسیدست  
بسایم کو ندانده کوه برداشت  
منم کاندوه بر من کوه گشته  
بسی غم دارم و یاری ندارم  
بسی در دست بر جان من از تو  
ز بیرحمی تو تا چند آخر  
چو عظم رفت و جان چون گشت و دل شد  
خرد از دست عشقت رخت بر بست  
دل‌م از خویشتن بیخویشتن شد  
دلی دارم ز عشقت از جنون پر  
هر آنکس را که با تو کار افتد  
کنون بگذشت کلی کارم از دست  
دل سودایم یکبارگی شد  
دل‌م در خانه تن می‌ناستد  
مراهم مزد و هم شکرانه بودی  
چو چشم مستم از طوفان آبی  
چو یاری نیست با عشقت چه باز  
چه گویم چه نویسم چون کنم من  
چنان عشق تو زوری کرد بر من  
اگر دل این چنین عاجز نبودی  
وگر تن این چنین لاغر نگشتی  
چه خیزد از چنین دل جز ملامت  
دل‌م بگرفت ازین دل چون کشم بار  
چو مردم بیتو من از من چه تقصیر  
نبودم بیتو یک دم بیغمی من  
همی هر غم که در کل جهان هست  
جگر پر خون و دل پر سوز دارم  
نویسم گلی بی رنج خاری

ز هجرت چون سفالی شد شکسته  
که دوزخ بر سفالی دارد اکنون  
گلی را چون بود زین بیش طاقت  
ز سر تا پای گویی عین دردم  
همیشه مرگ من می‌خواهی تو  
که من هستم، ننالی، مرد باشی  
که دردی نیست از درد منت هیچ  
که آن غم قسم صد عالم رسیدست  
بشادی این دل بسته برداشت  
دل‌م لشکرکش اندوه گشته  
دل‌م خون گشت و غمخواری ندارم  
که دردت با دردمان من از تو  
بدین زاری مرا می‌سند آخر  
چنین دیوانگی بر من سجال شد  
نگیرد کس از این دیوانه بر دست  
همه کار دل‌م از دست من شد  
کنار از چشم و چشم از دل ز خون پر  
ازین دیوانگی بسیار افتد  
که بیرون شد دل و دل‌دارم از دست  
خرد در کار دل نظارگی شد  
ز من بگریخت با من می‌ناستد  
اگر دل ساکن این خانه بودی  
ز مستی داد خانه در خرابی  
فرو ماندم ندانم تا چه سازم  
که وصف این دل پر خون کنم من  
که عالم چشم موری کرد بر من  
مرا چندین بلا هرگز نبودی  
بیک ره دولت از من برنگشتی  
چه آید از چنین دل جز ندامت  
سرتن می‌ندارم چون کنم کار  
چو تو آگه نیی از من، چه تدبیر  
که صد غم می‌خورم در هر دمی من  
مرا کم نیست زان و بیش ازان هست  
سیه شد روز روشن روزگارم  
نوشیدم شرابی بی خماری

ندیدم هرگز از شادی نشانی  
بچشم خود جهان روشن ندیدم  
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من  
تو با حوران سیمین بر نشسته  
تو در شادی و من در غم، روانیست  
نکردی هیچ عهد من وفا تو  
ترا خود بیوفا هرگز نگویم  
چه می‌خواهی زد دل کاین دل چنانست  
مپرس از من که گر پرسی چنانم  
مپرس از دل که حال دل چنان شد  
منم در کلبهٔ احزان نشسته  
بیا و کلبهٔ احزان من بین  
منم جان بر میان چون بیقراری  
مگر زالی شدم گرچه جوانم  
گرفته عزلت از خلق زمانه  
دلم خون گشت از رسوایی خویش  
چو تو تنها نشاندی بر زمینم  
دلا تا کی چنین در بند باشی  
بسر شوگر سر آن داری از تن  
میان خون نشستی در درونم  
چرا از پیش من می برنخیزی  
مرا گویند آسان می نمیری  
چو در یک روز صد ره کم نمیرم  
نمی ترسم از آن کم مرگ پیشست  
مرا بیتو غم مرگی ندارد  
گل صد برگ بی برگست بیتو  
کسی کز خویش برهاند تمام  
اگر من آتشی از دل برارم  
وگر از پردهٔ دل برکشم آه  
وگر در ناله آیم ازدل تنگ  
وگر از نوحهٔ دل دم برارم  
وگر پر دود گردانم زمانه  
رسد زین سوز تا هفتم طبق دود  
ز چشم من بیک طوفان آبی  
توانم ریخت از مژگان چنان دُر

بکام دل نیاسودم زمانی  
وگر دیدی تویی من من ندیدم  
که در دام بلا افتاده‌ام من  
من اندر خون و خاکستر نشسته  
اگر این خود رواست آخر وفانیست  
چه خواهی گفت آخر با خدا تو  
که این از بخت بد آمد برویم  
که گرگویی چه نامی بیم جانست  
که بوی خون زند از سوز جانم  
که دریا‌های خون از وی روان شد  
غریب و بی‌کس و حیران نشسته  
زمانی دیدهٔ گریان من بین  
گرفته از همه عالم کناری  
که با سیمرخ در یک آشیانم  
شده در باب تنهائی یگانه  
بجان می‌آیم از تنهائی خویش  
ملا مت از که می‌آید چنیمن  
درین سرگشتگی تا چند باشی  
برای آخر اگر جان داری از تن  
کنارم موزن کردی ز خونم  
که خونم می‌خوری و می ستیزی  
که در عشقش کم جان می‌نگیری  
چرا این جان پر غم کم نگیرم  
که هر ناکامیم صد مرگ پیشست  
که گل بی روی تو برگی ندارد  
که او را زندگی مرگست بیتو  
منش گر خواهام، کمتر غلامم  
بیکدم پای کوه از گل برارم  
شیخونی کنم بر پردهٔ ماه  
بزاری خون چکانم ازدل سنگ  
دمار از جملهٔ عالم برارم  
ز آتشش دود بینسی جاودانه  
فلک بر دوزخ اندازد طبق زود  
همه عالم فرو گیرد خرابی  
که گردد از زمین تا آسمان پُر

توانم سوخت عالم را چنان من  
ولی ترسم که یارم در میانه  
منم جاننا دلی بر انتظارت  
گل سرخ انتظار تو کشیده  
چو چشم آمد سپید از انتظارم  
ز بس کز انتظار رویت ای ماه  
هر آوازی که بود، از تو شنیدم  
چو در جان خودت پیوسته بینم  
همه روزم بغم در تا شب آید  
همه شب سوخته تا روزگردد  
از این سان منتظر بنشسته تا کی  
بتوگر بود از این پیش انتظارم  
مرا گنجی روان از چشم ازانست  
ازان در خاک میگردد چنین خوار  
بدریا در تیمم چون توان کرد  
ز عشقت چون دلم در سینه خون شد  
ازان صد شاخ خون از سردرآمد  
از آن پیوسته شد شاخم ز دیده  
چو پیوسته مرا از دل برآید  
مراگر دیر آید نوبهارم  
همه خون دلم بالا گرفتست  
بنظاره بر من آی باری  
اگر خوابیم بود آن زود بگذشت  
دو چشم من چو دایم در فشانست  
کنون چشمم چو اختر هست بیدار  
چو چشم من ز خون در هم نیاید  
ز بیخوابی نمی میرم چه سازم  
غم هجر از دل مهجور پرسند  
چو شمع جمله شب سوز در پیش  
نگر تا چون درآید خواب بر من  
بوقت خواب هر شب بیتو اکنون  
چو از خون بستر من نرم گردد  
مرا بی شک چو باشد بستری نرم  
بیا جاناکه جانان منی تو  
ز جان خویش دوری چون کنم من

که دیگر کس نیمنم در جهان من  
بسوزد، گبر بسوزانم زمانه  
نهاده چشم از بهر نثارت  
بلای موت احمر در رسیده  
سیه شد همچو چشمت روزگارم  
نهادم گوش بر در، چشم بر راه  
سراپای جهان، روی تودیدم  
چرا پس ز انتظار تو چنینم  
چو شمع خود شب جان بر لب آید  
چو روز آید شبم با روزگردد  
بروز و شب دلی در بسته تا کی  
کنون هست انتظار مرگ کارم  
که در چشم من آن گنج روانست  
که چشم من چو دریایست خونبار  
ولی هم کی وضو از خون توان کرد  
چنان رفت او که از چشمم برون شد  
که آن شاخ از زمین دل برآمد  
که پیوسته بود شاخ بریده  
نیم نومید کآخر در برآید  
بزیر شاخ کی دارد کنارم  
کنار من ز دریا گرفتست  
که تا دریا بینی از کناری  
که خواب من چو خوابی بود بگذشت  
بخون درخفت، بیداریش از انست  
اگر باور نداری بنگر ای یار  
ز بی خوابی هرگز کم نیاید  
که داند قدر شبهای درازم  
درازی شب از رنجور پرسند  
بسر باریم مرگ و روز در پیش  
ز چشم بسته چندین آب بر من  
دلم درگردد آخر لیک در خون  
دو چشمم زاتش دل گرم گردد  
دلم درگردد و چشمم شود گرم  
اگر دل برده بی جان منی تو  
ندارم دل صبوری چون کنم من

مرا در آتش سوزان صبوری  
چه کارست این، که بستر آتشینست  
نمیم کافر نجویم از تو دوری  
چو عشقت در دلم خون درتگ آورد  
ز خون رگ گیرد و این خون ز رگ خاست  
دلم چون آتش آمد دیده چون ابر  
عجب دارم من بی صبر مانده  
شگفت آید مرا این مشکل من  
الا ای دیده پر خون باش و پر نم  
بنادانی نظر بر مه فگندی  
کنون خواهی که وصل ماه یابی  
چو روی او بچشم تو در آمد  
چو خود کردی سرشک از چشم میبار  
چو خود کردی خطامیدانی ای چشم  
چنان دانی مرا در خون نهادن  
مرا از خون دل بیخواب کردی  
تنم سستی و بیماری ز تو یافت  
تو کردی با دل من هر چه کردی  
دلا تا کی کنی بر خشک سیناب  
چو رفتی از برم او را گزیدی  
ترا گر آتش هر مز نبودی  
بعشق او قدم برداشتی تو  
بر آوردی بهر دم دستخیزی  
کنون چون زهر هجر او چشیدی  
کنون گریک نفس در خورد اویی  
گرت باید که یاد آری در آغوش  
نمیدانم که این دریای مضطر  
چو از چشمت میان خون دری تو  
شدم چون باد خاک حور زادی  
مرا جانا بجان آمد دل از تو  
سبک چون آسیا، گردان از انست  
بسی غصه بحلق من فرو شد  
مرا جان سوزی و دل باز ندهی  
دلم را در میان خون نهادی  
ز بس خون کز توام در دل بماندست

بسی خوشتر که یک دم از تو دوری  
زمانی بیتو بودن، کار اینست  
که کفرست از تو یک ساعت صبوری  
از آن خون چشم من چندین رگ آورد  
ز دل صبرم ز چشم خون بتگ خاست  
میان ابرو آتش چون کنم صبر  
تویی ماه و منم در ابر مانده  
دل تو سنگ و آتش در دل من  
که خود خوردی و آوردی مرا هم  
دلم چون سایه‌یی بر ره فگندی  
تو موری سوی مه چون راه یابی  
چو بپرید از تو خون از تو بر آمد  
کنون آن خون دل را چشم میدار  
مرا در خون چه میگردانی ای چشم  
که نتوانم قدم بیرون نهادن  
مرا صدگونه گل در آب کردی  
دلم چندین نگونساری ز تو یافت  
کنون خون ریز تا در خون بگردی  
که سرگردان شدم از تو چو سیماب  
روان خون شد ز تو کز من بریدی  
مرا چندین بلا هرگز نبودی  
چنین آسان رهی پنداشتی تو  
ز نامردی نشستی در گریزی  
مخنت وار دامن درکشیدی  
بمردی صبر کن گر مرد اویی  
قدحها زهرناکامی بکن نوش  
بچه دل زهره خواهی برد تا سر  
بسی دریای خون با سربری تو  
که کس گردش نمی‌گردد چو بادی  
ولیکن حل نشد یک مشکل از تو  
که هرچ او میکند بارش گرانست  
که تا کی کار من خواهد نکو شد  
وگر کشته شوم آواز ندهی  
چو خون روی از برم بیرون نهادی  
دو پایم تا بسر در گل بماندست

منم دور از تو در صد رنج و خواری  
نیایی در غریبستان زمانی  
ازان چندین مرا در بنسدادی  
مرا تا عشق تو در دل مقیمست  
مرا چندین گهر می‌خیزد از تو  
میان صد هزاران دردمندی  
بلندی یافت تا چشمم، برآمد  
ز خون بگرفت همچون دیدگانم  
ز وصلت در دلم بویی نهانست  
ز تو آن بو اگر با من نبودی  
چو بی تو زندگانی دارم از تو  
معاذالله نگویم از تو دلکش  
چنانم زارزومندی چنانم  
در افتاد از فراقست سوز در من  
مرا چون دیده روشن تویی بس  
چو جان گر با منستی چشم روشن  
ز خشم جان خود را خود بکینم  
ز دل جستم نشانت هر زمان من  
کمر بر بسته میگردم چو موری  
چو موری گر مرا روزی بدستی  
مرا پرده چو مور و گیر جانم  
خطا گفتم بتو نتوان رسیدن  
مرا مویی بتو امید از آنست  
مرا بر آسمان عشق امید  
گر این يك ذره امیدم نماند  
چه سازم دم بیندم از همه چیز  
ولیکن صبح جز صادق نباشد  
همه امید روی تست کارم  
بدرد هجر در جاوید بودن  
ندارم گرکنندم پاره پاره  
اگر امید در جانم نبودی  
بامیدم چنین من نیم زنده  
دلاگر ذره‌یی امید داری  
بنومیدی فرو شو چندگویی  
تو هستی همچو موری لنگ در چاه

بمانده در غریبستان بـزاری  
نپرسی از غریب خود نشانی  
که با من در وفا سوگند داری  
کنار من پیر از در یتیمست  
که چشم بر زمین می‌ریزد از تو  
گرفت این کار من از من بلندی  
از آن اندر بلندی با سرآمد  
ز تو، هم پر دلم هم پهلوانم  
که بیتو زندگی من ازانست  
بجان تو که جان در تن نبودی  
چرا خون جگر می‌بارم از تو  
ولی آبی زخم بی تو بر آتش  
که سر از پای و پای از سر ندانم  
فرو شد زارزویت روز بر من  
ز عالم آرزوی من تویی بس  
جهان بر من نبودی چشم سوزن  
که تو در جانی و من جان نیستم  
کنون از دل همی جویم نشان من  
که تا پیش تو بازآیم بزوری  
طلب کردن ترا آسان ترستی  
که تا من با تو پر مگر توانم  
که موری با تو نتواند پیریدن  
که من با تو رسم آن در میانست  
نکو وجهیست روشن همچو خورشید  
شیم خوش باد خورشیدم نماند  
اگر صبح امیدم دم دهد نیز  
دمم ندهد بدو لایق نباشد  
بجز امید تو رویی ندارم  
بسی آسان تر از نومید بودن  
من بیچاره جز امید چاره  
بجان تو که ایمانم نبودی  
که هرگز کس نماند از بیم زنده  
کجا تو طاقت خورشید داری  
چه گم کردی و آخر چند جویی  
کجا یابی بطاوس فلک راه

زیارم می‌نیمن هیچ یاری  
نینی گورد اوگر بادگردی  
ترا با او نمی‌بینم روایی  
چو تو محروم نیی با خویشان ساز  
دلجم جاننا ز نومیادی فرو مرد  
چو وصلت نیست ممکن هیچکس را  
مرا شربت غم هجران تو بس  
منم دل در وفایت چشم بر در  
سرم گر چون قلم بری ز تن تو  
چو آبی سرنهم در خنجر تو  
وگر در خونم آری همچو خنجر  
از آن در خنجرت گردهم نهان من  
اگر من در وفای تو بمیرم  
وفای تو چو جان خویش دارم  
که گر روزی بخاک من شتابی  
وگر عمری برآید از هلاکم  
دلجم خون کردی و برجان سپردی  
برفتی و کمم انگاشتی تو  
کنون از دعوی من باز نرهی  
اگر صد سال از این دعوی برآید  
بمدعوی کردنت میثاق دارم  
چه گویم با تو چون می‌درنگی  
مرا گویند بدان بت نامه‌یی ساز  
ز چندین نامه من نامه‌یی نیست  
اگر بر خاک وگر بر جامه بودم  
چو با تو در نمی‌گیرد چه سازم  
الا ای زلف چون چوگان کجایی  
بمن گر سر فرود آید چو چوگان  
گر از مشک سیه چوگان کنی تو  
تو مشک و من آهو چشم ای دوست  
نیی تو مشک، عنبر مینمایی  
اگر آبی بدین دریا زمانی  
نیی عنبر، ولی زنجیر جانی  
تو زنجیری و من دیوانه زار  
نیی زنجیر شستی عنبرینی

چو نیکو بنگرم در هیچ کاری  
بسای گره همه فولادگردی  
روان کن اشک خونین از جدایی  
چو تو مفلس شدی با خویشان باز  
جهانی غصه هر روزی فرو برد  
بوصلت چون دهم دل یک نفس را  
مفرح درد بی درمان تو بس  
وفایت در دل چون چشم بر سر  
نیایی جز وفاداری ز من تو  
با آتش گر شوم دور از بر تو  
ز خنجر سر برون آرم چو گوهر  
که بیتو با تو خواهم در میان من  
کم عهد و وفای تو نگیرم  
که من بر دل وفایت بیش دارم  
بجز بوی وفا چیزی نیایی  
همه بوی وفا آید ز خاکم  
چه دعوی کرد دل با سر نبردی  
دل از دعوی من برداشتی تو  
که تا روزی دل من باز ندهی  
مگر بر جان من دنیا سرآید  
هنوز از خون دل بر طاق دارم  
فغان زین دل که دل می‌برنگی  
ز اشک خون برو هنگامه‌یی ساز  
که از اشکم برو هنگامه‌یی نیست  
میان این چنین هنگامه بودم  
شوم با زلف و چشمت عشقبازم  
شدم چون گوی سرگردان کجایی  
کنم سر همچو گوی از بهر میدانت  
سرم چون گوی سرگردان کنی تو  
نه هر دو بوده‌ایم آخر ز یک پوست  
ولی در بحر چشم می‌نیایی  
چو دریا از تو شور آرم جهانی  
که از هر حلقه‌یی صد جان ستانی  
مرا بی بند و بی زنجیر مگذار  
که بر جانم ز صد درد کمینی

منم چون ماهی جان تشنه غرقاب  
الا ای نرگس مخمور مانده  
اگر در آب چشم من نشینی  
بیا تا زاب چشمم آب یابی  
نی نرگس که بادام تری تو  
چو رخ در پرده از من درکشیدی  
نی بی بادام جادوی بلایی  
ترا من دیده‌ام در جادویی دست  
چو مردم داری ای جادوی مکار  
زهی رهزن که زیر طاق ابرو  
چو تو در طاق داری جای آخر  
الا ای خط که مه را دامنی تو  
چو برخون منی چندی گریزی  
مرا در خط نشان تا خود چه آید  
مرا در خط کشید ایام بی تو  
نی خط سبزه بی آب مانده  
بآب چشم من یک روز بشتاب  
شدم حاکی اگر تو سبزه داری  
برآی از خاک تا از خون برآیم  
نی سبزه که تو طوطی مثالی  
چو هستی طوطی دلجوی آخر  
الا ای پسته خونخواره آخر  
اگرچه تنگ تو پر شکر آید  
بیا ای پسته پیش من زمانی  
نی پسته ولی هستی شکر تو  
الا ای شکر افتاده در تنگ  
تو شکر من نی خشکم نظر کن  
گر این نی را بینی زیر خون تو  
بشیرینی ز شمع خود بریدی  
نی تو انگبین، لعل مذابی  
کسی کو آب و آتش با هم آمیخت  
بیا گر تنگ میجویی دلی هست  
چو میدانی کزین دل تنگ داری  
نی تنگ شکر آب حیاتی  
مرا هر ساعتی صد مرگ، هجران

دران شستم فکن تا برهم از تاب  
ز آب دیده من دور مانده  
ز آب چشم، چشم من نبینی  
بشبنم لؤلؤیی خوشاب یابی  
که جز از پرده بیرون ننگری تو  
چرا پس پرده من بر دریدی  
که وقت جادویی مردم نمایی  
تویی جادوی مردم دار پیوست  
من آخر مردمم گوشه بمان دار  
تویی پیوسته تیرانداز جادو  
چو من طاقم بر من آی آخر  
تویی آن خط که برخون منی تو  
بیا گر خون جانم می بریزی  
خط اندازی مکن تا خود چه زاید  
کنون در خط شوم ناکام بی تو  
من از سودای تو بیخواب مانده  
که بس نیکو نماید سبزه در آب  
چرا از خاک سرمی بر نیاری  
ولکین بی تو هرگز چون برآیم  
بسر سبزی گشاده پر و بالی  
بیا و یک سخن برگوی آخر  
دلم کردی چو پسته پاره آخر  
ولی گر شور باشی خوشتر آید  
که تا شور آورم پیشت جهانی  
چرا زین تنگدل کردی گذر تو  
جگر خوردی مرزانی جگر رنگ  
بیا و دست با من در کمر کن  
از این نی چون شکر جوشی فزون تو  
وزان بریدگی خونم چکیدی  
که در یک حال هم آتش هم آبی  
چرا پس با من مسکین کم آمیخت  
دگر با من بگوگر مشکلی هست  
چرا پس از دل من تنگ داری  
ز خط سبز سرسبز نباتی  
در آب زندگانی کرده پنهان

اگر يك قطره آب زندگانی  
مرا جانی که آن جان نیست مزدم  
دلم پر آتش و چشم پر آبست  
الا ای لؤلؤ پیوسته در درج  
تو مروارید و مرجان سپیدی  
چو مرجانی تو از دریا برایی  
چو دیدار ترا در چشم آرم  
نیی مرجان که هستی تو ستاره  
چو در دریا ستاره می نییتم  
ستاره نیستی در یتیمی  
کیم من در غریبستان اسیری  
بیاتا هر دو با هم راز گویم  
الا ای گوی سیمین مدور  
چو بر ماهی تو در تو چاه چونست  
چو تو همچون منی در سرنگونی  
اگرچون گوی آری سوی من رای  
چو گویی تو که من بیتو بزاری  
تو هستی گوی میدان نکویی  
نیی تو گوی، هستی سیب سیمین  
اگر نه تن نه دل نه زور دارم  
ترا بر سیب سیمینست خالی  
مگر آمد بدان سیب تو آسیب  
سلام من بدان ماه دلارای  
سلام من بر آن زلف مشوش  
سلام من بدان جزع جگرسوز  
سلام من بران یاقوت خندان  
سلم من بدان يك پسته تنگ  
سلام من بدان سی در خوشاب  
سلام من بدان سیب دل افروز  
سلام من بدان خط گهرپوش  
سلام من بران خورشید شاهی  
سلام من بدان کس تا قیامت  
ازان دردی که پر خون کرد جانم  
بهر دردی که از تو یادم آید  
چو بی رویت قلم برداشتم من

بحلق جان این بیدل چکانی  
وگر نه دور از روی تو مردم  
اگر با من در آمیزی صوابست  
بشکل سی ستاره در یکی برج  
ز تو چشم سپید از نامیدی  
چه گر از راه چشم ما برایی  
چو مردم آشنا در چشم دارم  
بتو دریا توان کردن گذاره  
درین دریای چنین گمراه ازینم  
خوشاب و مستوی و مستیمی  
چو تو در یتیم و بی نظیری  
غم دیرینه خود باز گویم  
ز چوگان خطت گشته معنبر  
عجب تر آنکه چاهی سرنگونست  
منم در چاه، تو بر ماه چونی  
چو چوگانست دهم صد بوسه بر پای  
بماندم در خم چوگان خواری  
جهان پرگفت و گوی تست گویی  
ندیدم چون تو الحق سیب شیرین  
بسی زان سیب شیرین شور دارم  
مرا از حال تو شوریده حالی  
برون افتاد ناگه دانه سیب  
که بر من شد چنین مهتاب پیمای  
که دارد پای همچون گل در آتش  
که دارد در کمان تیر جگر دوز  
که اوست الحق حریفی آب دندان  
که خط بر لعل دارد فستقی رنگ  
که گه گه پسته می ریزد بعناب  
کزورخ چون تهی دارم درین سوز  
که از جاننش توان شد حلقه در گوش  
که بر ماه افکند زلف سیاهی  
کزو هرگز ندیدستم سلامت  
یکی از صد نیاید بر زبانم  
چو چنگ از هر رگی فریادم آید  
همه نامه بخون بنگاشتم من



اگر تو نامه خون آلود بینی  
هر آن خونی که چشم از پرده راند  
بس از تفت دلم بگداختی باز  
چگویم بیش ازین ای همدم من  
چه گر چندانکه پیوندم بهم در  
بجای هر غم صد شادیت باد  
برین مسکین خدایت مهربان کن

یقین دانم کز آتش دود بینی  
ز آه سرد من افسرده ماند  
قلم کار نباشتن ساختی باز  
که نتوان گفت در نامه غم من  
همی دور از تو ماندم من بغم در  
ز اندوه جهان آزادیت باد  
برای حق تو این آمین ز جان کن

### رسیدن نامه گل بخسرو و زاری کردن او و رفتن در پی گل به اسپاهان

الا ای منطق طمیر معانی  
چو چندین میزنی بانگ و لاغیر  
بگو تا بلبل مست طبیعت  
چو زنجیر سخن درهم فتادست  
سخن را چون نهایت نیست هرگز  
طبیعت لاجرم در هر زمانی  
چوبس خوشگویی باشد بلبل مست  
ز عشق روی گل چون بیقراران  
چو باشد سود مرد از مایه برتر  
معانی همچو بلبل بیقرارست  
کنون خواهم که از بهر معانی  
چنین گفت آن سخن ساز سخنگوی  
که چون خسرو بخواند این نامه تنها  
چگویم آنچه او با خویشتن کرد  
زدل پر شد ز خون تا سرکنارش  
چنان بیصبر و بی آرام گشت او  
زبان بگشاد کآخر این چه حالست  
بعالم در چو روزی گشت رازم  
فلک بر جان من تیر قضا زد  
ز بی خوابی سرشکم می شمارم  
ازان سازم ز خون دیده صورت  
کجایی، آخر ای گل سوز من بین  
اگر صد سال در هجران بمانم  
مرا تا جان بود در تن بمانده  
مرا در هجرانم ایصالست  
چگویم آنچه او بی هم نفس کرد

زبان جمله مرغان تو دانی  
بنطق آور سخن از منطق الطیر  
کند بار دگر ساز صناعت  
ز یک یک حلقه در درهم گشادست  
دمادم میرسد جان را مجاهز  
بنو نو می سراید داستانی  
ناستد بر سر یک شاخ پیوست  
بسی گردد بگردد شاخساران  
بهر دم می شود یک پایه برتر  
سخن چون بوستانی پرنگارست  
چو باران بر جهان گوهر فشانی  
که بردار از صناعت در سخن گوی  
دلش خون شد ز درد این سخنها  
که عالم گو رو پیراهن کفن کرد  
برفت از سر خردوز دل قرارش  
که گفتی آتشین اندام گشت او  
کسی سرگشته تر از من محالست  
ز حد بگذشت سوز من چه سازم  
مرا بر سینه بیرنگ بلا زد  
بران بیرنگ صورت مینگارم  
که دل را همدمی باید ضرورت  
شیم خوش میکند جان رو ز من بین  
بیوی وصلت ای جانان بمانم  
مبادا هجر تو بی من بمانده  
ولی در وصل امیدم محالست  
نه با کس گفت و نه فرمان کس کرد

ز پیش خود سپه واپس فرستاد  
نماندش صبر چندانی بغم در  
بدانسان شاه گل را گشت خواهان  
چو يك هفته برفتند آن سواران  
ندانستند و گم کردند ره را  
چو ره رفتند در بیراهه ماهی  
هویدا شد یکی نخجیر فرخ  
چو خسرو دید اسب از پی روان کرد  
اگرچه اسب او میرفت چون تیر  
چو بسیاری براند القصه ناگاه  
جهان گشت از سپاه زنگ تیره  
بسی پیش و پس آن راه دریافت  
فرمانند و فرود آمد بجایی  
ز بی آبی زبانش در دهان خشک  
ز پشت رخس چون رستم فرو جست  
بخواب آورد سر، بالین ز زین کرد  
شبی تیره زمان کشته ستاره  
برو چندان در آنشب خواب ره یافت  
چو شه بیدار شد از خواب نوشین  
بسی از هر سوی صحرانگه کرد  
دل غم دیده او ترك جان گفت  
بخرسندی گرفت او راه در پیش  
بیابان قطع شد تا کارش افتاد  
نه مرکب را گیاهی و نه آبی  
بصد سستی فرو آمد ز شب‌بیدیز  
ز کار خویشتن حیران بمانده  
زدرد عشق و بی آبی و سستی  
گاهی از تشنگی از پای بنشست  
چو پیدا شد ز شعر شب مه نو  
عروسان فلک در پرده ناز  
نخفت آن شب همه شب شاه تا روز  
چو این طاوس زرین جلوه گر شد  
برافشانند از رخ سیمین زر ساو  
روانه گشت وقت صبح خسرو  
بسی خوی زو گشاد و ناتوان شد

بکار گلرخ بی‌کس در استاد  
که کس چشمی تواند زد بهم در  
که باسی تن روان شد تا سپاهان  
غلط کردند راه از برف و باران  
پریشانی پدید آمد سپه را  
پدید آمد یکی نخجیر گاهی  
کزو بفروخت خسروزاده رارخ  
زمین را پر هلال آسمان کرد  
ز تك يك دم نمی‌استاد نخجیر  
شبانگاهی، شکاری گم شد از شاه  
شه روم از جهان درمانده خیره  
نه از راه و نه از هم‌ره خبر یافت  
فرو مانده نه آبی نه گیایی  
شده در زیرگرد ره نهان مشک  
لگام رخس را محکم فرو بست  
چو روز واپسین، بستر زمین کرد  
بمانده صبحدم در سنگ خاره  
که خورشیدش دران روی چو مه تافت  
دلش پر شور شد از خواب دوشین  
در آن صحرا نمی‌دید از سپه‌گرد  
کجا آسان بترك جان توان گفت  
وزان اندیشه می‌پیچد بر خویش  
وز انجا راه برکھسارش افتاد  
نه خسرو را طعامی نه شرابی  
خروشان گشته چون مرغان شب خیز  
ز يك يك مژده صد طوفان برانده  
برفت از وی نشان تندرستی  
گاهی شب‌بیدیز را میبرد بر دست  
بیار امید درکنجی شه نو  
شدندانگشت زن و انگشتری باز  
گاهی با تاب بود و گاه با سوز  
ز پر و بال او عالم چو زر شد  
جهان چون پشت ماهی کرد از کاو  
فرس افتان و خیزانش ز پس رو  
دل شه بسته آن بی‌زبان شد

ز رفتن موزه شه گشت پاره  
گهی رفت وگهی استاد برجای  
زگرما روی خسرو پر عرق شد  
عرق بر روی چون مهبارة شاه  
ز بی آبی چنان خسرو فروماند  
زبان بگشادکای بینای بینش  
فرو ماندم ز بی آبی درین راه  
مرا یکبارگی گرمما فرو بست  
خدایا گر نگیری دستم امروز  
چه باشدگر درین گرمی و سختی  
مرا این بند مشکل برگشایی  
فلک دور شبانروزی ز تو یافت  
مرا روزی رسان کز ناتوانی  
چو آن شه باز عاجز شد ز اندوه  
بصد لغزیدن از کوه کمردار  
چو جوق کبک دید از دور خسرو  
بدانست او که زیر پرده کاریست  
روان شه کوثری میدید پر آب  
چنان چشمه اگر خورشید بودی  
چنان صافی که خورشید منور  
بگردش سبزه خود روی رسفته  
کنار آب و آب خوشگوارش  
ازان کوثر بدست خویش رضوان  
چو شاه آن چشمه آب روان دید  
چو مستسقی منی صد آب خورد او  
زمانی بر سر آن آب بنشست  
خط مشگین و روی همچو ماه او  
از آن معنی غباری بود شه را  
چو شد سیراب آمد کبک یادش  
نگاهی کرد از هر سوی بسیار  
ز بی قوتی و از بی قوتی شاه  
نماز شام از خفتن در آمد  
در آن تاریک شب در کوهساران  
فلک چون پرده باران فرو هشت  
نه جایی بود شه را نه پناهی

بموزه کی توان برید خاره  
که بودش آبله بسیار بر پای  
چه می گویم که ماهش پر شفق شد  
چو پروین بود بر رخساره ماه  
که صد دریای آب از رخ فروراند  
سر مویی ز فیضت آفرینش  
که من صد ساله غم دیدم درین ماه  
ز سردی جهان شستم ز جان دست  
که، فردا بیندم گر هستم امروز  
برافروزی چراغ نیک بختی  
درین بی راهیم راهی نمایی  
خلایق روز و شب روزی ز تو یافت  
چنانم من که میدانم تو دانی  
بدید از دور جوقی کبک بر کوه  
روان گشته سوی دشت شمردار  
اگرچه بود خسته گشت رهرو  
پیش جوق کبکان چشمه ساریست  
ز رشک او دل خورشید در تاب  
کجا زردی او جاوید بودی  
نمودی با صفای او مکدر  
ز سر سبزی بکوثر روی شسته  
بهشتی بود و کوثر درکنارش  
فکنده آتشی در آب حیوان  
چو آب خضر شیرین تر ز جان دید  
ازان پس رخس را سیراب کرد او  
ز جان آتشینش تاب بنشست  
فرو شست از غبار و گرد راه او  
که از خطش غباری بود مه را  
ولی تا کبک گفتی برد بادش  
ندید از کبک در کهسار دیار  
بخواب آورد سر راه بر سر راه  
زیبیداری با شفتن در آمد  
قضا را گشت پیدا باد و باران  
کنار خسرو رومی بی اغشت  
نه رویی دید خود را و نه راهی

فلک از میغ گوهر بارگشته  
شبی بود از سیاهی همچو چاهی  
شبی بگذشت بر شاه از درازی  
چو باران جامه ماتم فرو شست  
چو روشن گشت روز آن شاه شب خیز  
چو ضایع گشت اسب شاهزاده  
دلش در درد اندوه افتاده  
شه تشنه بمرگ از ناتوانی  
دگر قوت نماندش هیچ برجای  
کمان بگنند و بالین تیرکش کرد  
یکی زنگی مردم خوار بودی  
قضا را آن سگ بدرگ نهفته  
یکی بالا چو بالای چناری  
دو چشمش گویا دو طاس خون بود  
شه از زنگی چو دید آن تیره رنگی  
بدل گفتا ز بختم یاری بود  
گر از سستی تنم زینسان نبودی  
جهانها در تو بویی از وفا نیست  
ز تو هرگز وفاداری نیاید  
درآمد زنگی و بگرفت دستش  
چو دستش بست در راهش روان کرد  
روان شد از پی زنگی بتعجیل  
یکی دزگشت پیدا همچو کوهی  
نشیب خندش تا پشت ماهی  
ز دوری کان سردز در هوا بود  
یکی زنگی درآمد پیش خسرو  
سبک بردش بدز بگشاد دستش  
بیاوردند پیش او جوانی  
چو خسور دید زانسان زندگانی  
بزاری روی سوی آسمان کرد  
که یارب نیست این پوشیده بر تو  
پری شد در دلم زین آدمی خوار  
گرم نزدیک آمد جان سپردن  
روا دارم که جانم خاک باشد  
خرد بخشا، مرا زین بند بگشای

هوا زنگی مردم خوارگشته  
که در وی دوده اندازد سیاهی  
که روز رسوخیزش بود بازی  
سپیده سرمه از عالم فرو شست  
ندید از تیره بختی گرد شبدیز  
قدم میزد رخی پر خون پیاده  
میان ششدر کوه افتاده  
دلی سیرآمده از زندگانی  
درآمد سرو سیم اندامش از پای  
دل ناخوش بمرگ خویش خوش کرد  
که دایم ترکتازش کار بودی  
رسید آنجا که خسرو بود خفته  
یکی بینی چو برجی بر حصاری  
بیک دستش ز آهن یک ستون بود  
جهان بر چشم او شد روی زنگی  
که بارم را چنین سرباری بود  
ز تیغ این گدا را جان نبودی  
که یک زخمت ز استادی خطا نیست  
عزیزان را بجز خواری نیاید  
چو سیمی دید همچون سنگ بستش  
کجا با ناتوانی این توان کرد  
رهی پر ریگ همچون سرمه یک میل  
نشسته زنگیان بر درگروهی  
فرازش را مه اندر سایگاهی  
توگفتی دلوا این هفت آسیا بود  
گرفتش دست خسرو گشت پس رو  
ولی بندگران بر پای بستش  
بخوردند آن جوان را در زمانی  
طمع ببرید از جان و جوانی  
وزان پس بر زمین گوهر فشان کرد  
توگل کرد این شوریده بر تو  
بفضل خویش زین دیوم نگهدار  
بدست دیو، جان نتوان سپردن  
نه جایم معده ناپاک باشد  
چو بخشاینده‌ی بر من بیخشای

اگر درویشی و گرشه‌ریاری  
که گریک دم بیاری تو آید  
مگر زنگی ناخوش دختری داشت  
شکم از فربه‌ی مانند کوهان  
چو دختر آفتابی دید در بند  
رخ‌ی میدید مه را رخ نهاده  
کمان دلبری از رخ نموده  
خطش چون مورچه پیرامن گل  
ز عشقش جان دخترگشت مدهوش  
چنان زان ماه جانش آتش افروخت  
بزیر پرده شد تا شب در آمد  
چو مجلس خانۀ چرخ آشکاره  
فلک دریای دُر در جوش انداخت  
هلاک از دختر زنگی بر آمد  
برون آمد چو شمع سرگرفته  
چو بنهاد آن چراغ، آورد خوانی  
بدو گفت ای مرا چون دیده در سر  
همه دل مهر و از مهر تو کینی  
همه تن گوش، و از نوش تو رازی  
منم جانی همه مهر تو رسته  
ولی سودای تو در سر گرفته  
کبابی چون دل من پر نمک زن  
چو شه در آرزوی یک خورش بود  
بخوان تازید و نانی چون شکر خورد  
چو از خوان برگرفتی یک نواله  
چو لب در لقمه خوردن برگشادی  
چو دست از چربی بریان ستردی  
چو خسرو شست پیشش دست از خوان  
چو فارغ گشت شه مستی دمش داد  
بدختر گفت اگر چه تو سیاهی  
مرا تا با تو پیوند اوفتادست  
بیند پای خود خرسندم از تو  
بگفت این و بصد نیرنگ در سر  
چنان بر سر کشیدش بوسه‌یی خوش  
اگر چه بس خوش آمد آن سیه را

چو یارت اوست پس زو خواه یاری  
غمت با غمگساری تو آید  
چو دیگ خوردنی ناخوش سری داشت  
بنز می هفت اندامش چو سوهان  
لب خسرو شرابی دید از قند  
شکر را آب در پاسخ نهاده  
دو خوزستان بیک پاسخ نموده  
که عنبر ریزه می‌چیند بچنگل  
بجوش آمد از آن خط و بنا گوش  
که آتش سوختن از جانش آموخت  
جهان در زیر نیلی چادر آمد  
منورگشت از نقل ستاره  
شب آن دُر ها همه در گوش انداخت  
بلب جاننش ز دلنگی بر آمد  
شبی تیره چراغی در گرفته  
کبابی کرده از نخجیر رانی  
جهان همتای تو نادیده سرور  
همه چین مشک و از مشک تو چینی  
همه جان هوش و از چشم تو نازی  
خیال صورت چهر تو بسته  
تنی اندوه تو در برگرفته  
مرا در آزمایش بر محک زن  
که شد ده روز تابی پرورش بود  
بلب همکاسۀ خود را جگر خورد  
برفتی اشک دختر صد پیاله  
چو چشمه چشم دختر سرگشادی  
دل بریان دختر جان سپردی  
بشست آن دختر آنجا دست از جان  
ز راه عشوه تن اندر غمش داد  
بشیرینی مرا کشتی، چه خواهی  
بترزین بند صد بند اوفتادست  
که از سر تا قدم در بندم از تو  
کشید آن تنگدل را تنگ در بر  
که در دختر فتاد از خوشی آتش  
ولیکن سخت ناخوش بود شه را

چنانش پای بند يك شکرکرد  
چو شه، زين کرده اسبی پيشش آورد  
چو کارش سر بسر فی الجمله شد راست  
که این زنگی مردم کش ترا کیست  
کند از آسمان حورت زمين بوس  
مرا گر بر مرادی راه بودی  
زبان بگشاد دخترگفت ای ماه  
سپاهش هست پنجه دیوکر بز  
همه مردم خورند، القصه هموار  
ولیکن تا مرا جانست در تن  
مرا گر نقد صد جان هست بدهم  
ندارم غایبت از چشم خود من  
دل خسرو ز دختر شادمان شد  
بدخترگفت رایبی زن در این کار  
چو من در بند باشم یار سرکش  
دلیم در بند تست و دیده خونبار  
که تا من چون برون آیم ز بندت  
شکر از پسته گلرنگ خایم  
چو یافت آن چرب پاسخ دختر زشت  
بغایت اشتها بودش همانگاه  
بخسرو شاه گفت ایمایه ناز  
رخت با ماه دستی در سپرده  
لبت بر شهد و شور انگیز کرده  
خطت زنجیرگرد ماه گشته  
قدت را سرو سر برره نهاده  
تنت با سیم سیمین بر نموده  
ترا غم نیست تا یار توام من  
چو تو یار منی با یار سازم  
چو بر ما شد در این خوشدلی باز  
چنین دانم که امشب شاه مستست  
چو هر يك مست افتادند، برخیز  
دمار از جان بدخواهان برآور  
بگفت این وز پیش شه بدر رفت  
بصحن قلعه آمد پیش مستان  
پدر را دید با پنجه تن آنجا

که چون باید دل از دستش بدر کرد  
بيك ساعت بزیر خويشش آورد  
ز حال قلعه و زنگی خبر خواست  
که بس سختست با زنگی ترازیت  
تو با دیوی نشسته اینت افسوس  
نشست مستندت بر ماه بودی  
مرا هست او پدر من دخت او، شاه  
کز ایشانند صد ابلیس عاجز  
ترا هم بهر آن کردند پروار  
بجانست حکم و فرمانست بر من  
ولیکن کی ترا از دست بدهم  
ز بیم چشم بد يك چشم ز دمن  
بر آن دختر چو ماهی مهربان شد  
که تا من چون برآیم از چنین بار  
نیارم با تو کردن دست درکش  
تلف کن ازین بندم برون آر  
شبانروزی شکر چینم ز قنبدت  
شکر چون خورده شد با تنگ آیم  
رخش بفروخت زان آتش چو انگشت  
که با او دست در گردن کند شاه  
دو چشم دلبری بر روی تو باز  
نموده دستت برد و دست برده  
شکر زان شهد دندان تیر کرده  
خرد سر بر خطت گمراه گشته  
ز سروت مشک سر بر مه نهاده  
ز رشکت سیم رنگ زر نموده  
که از هر بدنگذار توام من  
بزودی چاره این کار سازم  
تو مانی و من و صدعیش و صد ناز  
که بالشکر بمی خوردن نشستست  
بران مستان شیخون آر و خون ریز  
جهان بر جان بدراهان سرآور  
پای آمد، بخدمت چون بسر رفت  
تفحص کرد حال می پرستان  
فتهاده هر یکی برگردن آنجا

چو دختر زنگیان را سرنگون دید  
بزودی نزد خسرو شد که هین خیز  
دگر هرگز چنین فرصت نیابی  
بگفت این و یکی سوهان پولاد  
چو بندش سوده شد برداشت تیغی  
چو او از زنگیان فارغ دل آمد  
بگذرد در بندهایان بودند بسیار  
بمرگ خویشتن دل کرده خرسند  
چو در شب روشنی دیدند از دور  
بصد سختی و بند سخت بر پای  
بدان امید تا باشد که خاصی  
یکی نیکو مثل زد عاشق مست  
چو ناگه روی خسرو شاه دیدند  
پیش شاه رخ برره نهادند  
که ای برنای زیاروی هشیار  
جهان برجان ما خورد دست سوگند  
ز جان برخاستن هست او فتادان  
چو شاه از بندهایان بشنود پاسخ  
زیند آن بندهایان را زود بگشاد  
دو نیکو رای نیکو چه ره بودند  
یکی فرخ دگر فیروز شب رو  
دو صعلوک زبان دان زیون گیر  
دل شه فتنه آن هر دو تن شد  
خوش آمد شاه را گفتار ایشان  
زبان بگشاد فرخزاد شب رو  
که حال و قصه من بس درازست  
به نیشابور شاهی شادکامست  
قضا را از خبرگویان اطراف  
ز هر شهری و هر جای نشانی  
خبر دادند از هر شهر شه را  
بخوبی در جهان صاحب جمالی  
بتی زیاست چون ماه فروزان  
سمندر عارضی گل نام دارد  
فصیحانی که در روی جهانند  
که گر خورشید رانوری نبودی

بصد عالم از این عالم برون دید  
بخواری خون مستان بر زمین ریز  
وگریابی، زکس رخصت نیابی  
ز بهر بند سایدن بدوداد  
بریخت آن قوم را خون بی دریغی  
بسی زنگی دلی زو حاصل آمد  
همه از بهر قربان کرده پروار  
نشسته دست بر سر پای در بند  
دل هر یک چو شمعی گشت پر نور  
بسوی روشنی رفتند از جای  
دهد آن قوم را آخر خلاصی  
که غرقه در همه چیزی زند دست  
توگفتی یوسفی در چاه دیدند  
بزاری پیش خسرو شه فتادند  
ز ما این زنگیان خوردند بسیار  
بجانی بازخر ما را ازین بند  
که شیرینست جان، تلخست دادن  
ازان پاسخ چو گل افروختش رخ  
همی آن را که بندی بود بگشاد  
که همچون شیر با دل زهره بودند  
دو شب رو همچو گردون بوالعجب رو  
فسون ساز و درون سوز و برون گیر  
مگر با هر دو در یک پیرهن شد  
تفحص کرد از ایشان کار ایشان  
زمین را بوسه زد در پیش خسرو  
سخن کوتاه کنم چون وقت رازست  
که عدلی دارد و شاپور نامست  
مگر شاپور می پرسید اوصاف  
زهر دل داده یی و دلستانی  
که از هر سوی پیمودیم ره را  
که دارد حسن و ملح او کمالی  
شکر لب دختر سالار خوزان  
ز لطف و نازکی گل نام دارد  
چو سوسن وصف گل را ده زبانند  
ز شرم رویش از دوری نمودی

اگر خورشید بیند روی آن ماه  
ز نقشش روی او در هر دیاری  
چون آن صورت فرا اندیش گیرند  
جهان را زندگی از پاسخ اوست  
اگر آن نقش بیند مرد هشیار  
وگر در مردم چشم آید آن رخ  
شه شاپور چون بشنید این حال  
شد از سودای آن دلبر چنان مست  
من و فیروز خدمتگار بودیم  
ز بهر نقش گل ما هر دو را شاه  
باآخر چون به خوزستان رسیدیم  
چو ما با نقش گل دمسازگشتیم  
زگمراهی سوی این دز فتادیم  
قوی اقبال یاری مینمایی  
کنون در بر چو جان داریم سخت  
چه سازم پیشکش جز جان ندارم  
مرا با خویشتن چیزی که زیباست  
که نقش گل منقش کرده اوست  
بدانسان صورت او دلستانست  
مکن صورت که صورتگر ضرورت  
سر هر ماه نو صورت نبندد  
گر این صورت بدیوار آورد روی  
ازین صورت صفت خامش زبانست  
بگفت این و پس آن صورت که بودش  
چو خسرو پیش صورت شد ز جان باز  
چوجانی، شاه، صورت را نکو داشت  
از آن صورت چو چشمش جوی خون شد  
شه دلداده چون صورت پرستان  
بسی زان پیش نقش او بود دیده  
بدیده نقش او میدید و هوشش  
بخسروگفت فرخ کای جوانمرد  
که با این صورت از بس آشنایی  
ازاین پاسخ لب شه گشت خندان  
ز دل آهی بزد بس سرد آهی  
بفیروز و بفرخ گفت خسرو

بسرگرد ز مهر موی آن ماه  
بر ایوانها کنند از زرنگاری  
همه صورت پرستی پیش گیرند  
تماشاگاه جان نقش رخ اوست  
بماند خیره همچون نقش دیوار  
ز لطف روی او آید پیاسخ  
چو مرغی از هوا میزد پرو بال  
که گفتی شست جانش از جهان دست  
بصد دل شاه را جاندار بودیم  
بسی زر داد و پس سرد داد در راه  
بدیناری صد آن صورت خریدیم  
ز خوزستان هماندم بازگشتیم  
بدست زنگیان عاجز فتادیم  
که چندین خلق یافت از تورهایی  
که کرد اقبال ما را نیک بخت  
ز تو جان دارم و پنهان ندارم  
ز مال این جهان یکپاره دیباست  
بسی سرگشته دل خوش کرده اوست  
که گویی صورتش معنی جانست  
چنین صورت تواند کرد صورت  
که ماه نو برین صورت نخندد  
فتد زو صورت دیوار درکوی  
صفت نتوان که این صورت جسانست  
نهاد از زیر جامه پیش، زودش  
دلش صورت پرستی کرد آغاز  
که آن صورت که با جان داشت اوداشت  
ز چشمش صورت مردم برون شد  
صفت پرسید از آن صورت بدستان  
صفت پرسید تا گردد شنیده  
بدان، تا بهره یابد نیزگوشش  
ز حال تو تعجب میتوان کرد  
تو با او هم زیکجا مینمایی  
نمود از بس لب در دندان  
که غایب بود از وسالی و ماهی  
که ای آزاده صلوکان شبرو



اگر در راز داری چست باشیید  
چو از خسرو شنیدند آن دو تن راز  
که چون این نیم جان ما از تو داریم  
نهان نبود وفاداری مردان  
وفای صاف ماکی درد باشد  
نکرد القصه خسرو هیچ تأخیر  
چو هر دو واقف آن رازگشتند  
ز سر در عهد خسرو تازه کردند  
بدو گفتند از مه تا بماهی  
کسی را چون تو شاهی بیش باشد  
تو خورشیدی دگر شاهان ستاره  
چو تو خورشید مایی ناتوانیم  
چو ناگه تیغ زد خورشید روشن  
منورگشت ایوان معنبر  
چو آن هندوی شب برخاست از راه  
چو پردخته شدند از کار دیوان  
بسی خود را بزاری بر زمین زد  
جوانم من توهم شاه جوانی  
بدین شخص جوان من بیخشای  
شهش گفتا اگر خواهی ازین دز  
وگر خواهی رهی در پیش میگیر  
بشه گفت ای زده بر جان من راه  
چو خود رابی جمالت مرده دانم  
اگر خواهی سرم از تن جدا کن  
مرا یکسو میفکن از بر خویش  
مرا از سوز عشقت دل دو نیمست  
بدیدار از تو قانع گشته‌ام من  
مرا تا زنده‌ام تو پادشاهی  
اگر بد کرده‌ام من، هم تو بدکن  
چو شد بسیار سوز و آه سردش  
بدو گفتا که دلتنگی مکن نیز  
اگر قانع شوی از من بدیدار  
سخن چون قطع کرد آن پادشه زاد  
ازان پس بندیانرا شه کسی کرد  
شه و فیروز و فرخ ماند و دختر

بگویم لیک ترسم سست باشیید  
بسی سوگندها کردند آغاز  
بجانست تا بود جان حق گزاریم  
گواهست این سخن را حال گردان  
که حق جان نه حقی خرد باشد  
ز اول تا با آخر کرد تقریر  
بسوی عهد و پیمان بازگشتند  
وفاداری بی اندازه کردند  
که بیند چون تویی در پادشاهی  
خلاف از کافری خویش باشد  
نگیرد از تو جز در شب کناره  
چو سایه از پس و پیش روانیم  
جهان در سر فکنند از نور جوشن  
فلک نیلی شد و هامون معصفر  
فلک آن زنگیان را کرد در چاه  
شد آن دختر ز بیم خود غریوان  
که نپسندم من از خسرو چندین بد  
جوان بر جان بسی لرزد تو دانی  
بجان خود که جان من بیخشای  
نگردانم ترا محروم هرگز  
تو به دانی قیاس خویش میگیر  
تو باری هستی از جان من آگاه  
چگونه بیتو یک دم زنده مانم  
و یا نه در بر خویشم رها کن  
که از پایت نگر دانم سر خویش  
که سوز عاشقان سوزی عظیمست  
تو میدانی که خون آغشته‌ام من  
مگر مرگم دهد از تو جدایی  
و یا بنشین حساب عهد خود کن  
ببدرد آمد دل خسرو ز دردش  
نگویم جز بکام تو سخن نیز  
بدین درخواستت هستم خریدار  
دل دختر بدان پاسخ رضا داد  
بجای هرکسی احسان بسی کرد  
دگر از دز برون رفتند یکسر

بآخر جمله ره را ساز کردند  
ستوران زیر بار ره کشیدند  
دو شبرو با شه و دختر سواره  
بسی راندند مرکب نیکخواهان  
وثاقي سخت عالی راست کردند  
درون خانه یی شد شاه سرمست  
فلك را از تف دل گرم دل کرد  
دلی بودش بخون در خوی کرده  
نه روز آرام ونه شب خواب بودش  
گاهی چون ماه در خوانابه بودی  
گاهی چون شمع دل پر سوز بودش  
گاهی بیخود شرابی در کشیدی  
سرود زار درد آمیز گفتی  
چو با خود نوحه یی آغاز کردی  
بمانده در غریبستان بزاری  
بعالم نقش آن بت مونسش بود  
بمانده جمله شب چون ستاره  
گاهی بر روی صورت اشك راندی  
چه گریاران همی دادند پندش  
بدل میگفت ای دل چندم از تو  
ز تاج و تخت يك سویم فگندی  
محالی در دماغ خویش کردی  
شدی از دست و در پای او فتادی  
کنون بگذشت روز نیکبختی  
بآخر رفت روزی سوی بازار  
ز دست عشق بس دلخسته میشد  
بگرد شهر از هر راه میگشت  
وسیلت جست از ارباب بینش  
میان زیرکان نکته پرداز  
چویك چندی ببود او ذوفنون بود  
چوصیت علم او ز آوازه بگذشت  
خبر شد زو بر شاه سپاهان  
ز شهر خویش اینجا افتادست  
کسی گر صد سؤالش امتحان کرد  
جهان را مثل او دیگر نبودست

در گنج کهن را باز کردند  
ازان دز سوی صحرا گه کشیدند  
براندند از درون قلعه سواره  
که تا رفتند در شهر صفاهان  
متاعی لایقش درخواست کردند  
دلی برخاسته در نوحه بنشست  
زمین در عشق گل از دیده گل کرد  
وزان خون هر دو چشمش جوی کرده  
رخی پر نم دلی پرتاب بودش  
گاهی چون ماهی اندر تابه بودی  
گاهی فریاد شب تا روز بودش  
گاهی بانگ ربابی بر کشیدی  
غزل گفتی و شورانگیز گفتی  
ز خون صد بحر دل پرداز کردی  
فشانده خون چو ابر نوبهاری  
که نقش گل ندیم نرگشش بود  
عجب در صورت آن نقش پاره  
گاهی باب کتاب رشك خواندی  
نیامد پند ایشان سودمندش  
که در بندست يك يك بندم از تو  
چو زلف دوست در رویم فگندی  
مرا چون خونیان در پیش کردی  
مراد خویش را بر باد دادی  
فزوده تن بناکامی و سختی  
دلش از خار خار گل پر آزار  
یکی دستار در سر بسته میشد  
ز حال شهریان آگاه میگشت  
سخن گفت از نهاد آفرینش  
شد از بسیار دانی نکته انداز  
بهر علمی ز اهل آن فزون بود  
نکونامی او ز اندازه بگذشت  
که برنایست تاج نیکخواهان  
بغایت در پزشکی استادست  
جواب او بیکساعت بیان کرد  
ازو پاکیزه تر گوهر نبودست

توگویی آدمی نیست او فرشته‌ست  
زبانش بند مشکل را کلیدست  
اگر در پای گل خاریست اکنون  
شه الحق زین سخن شادی بسی کرد  
برون آمد ز ایوان مرد کربز  
درویش داد از شاه جوانبخت  
که شاه ما یکی بیمار دارد  
اگر باشد دم تو سازگار  
کنون برخیز، چون ره نیست بس دور  
که دی در پیش شه گفتند بسیار  
چو بشنود آن سخن خسرو چنان شد  
چو بی غم کارش آخر راست افتاد  
بدل میگفت کای دل، مرد درویش  
گاهی میگفت کای سرگشته برنا  
اگرچه رنج بی اندازه دیدی  
کنون چون سوی گنجی رای داری  
بدانش عقل را بر جای میدار  
طیب از درد خود گر پس نیاید  
چو برخورد خواند مثنی پند و امثال  
روان شد، تا فرود آمد بدرگاه  
چو چشمش بر جمال شاه افتاد  
زبان پر آفرین بگشاد بر شاه  
فلک درگاه شه را آستان باد  
ز شاخ عمر چندان بهره بادش  
بزرگانی که پیش تخت بودند  
چو در هر علم عالی گوهر آمد  
چو بس شایسته آمد هر چه او گفت  
چو خسرو بود در دانش بسامان

که از فرهنگ ودانایی سرشته‌ست  
کسی شیرین سخن تر زوندیدست  
جز این برنا که خواهد کرد بیرون  
کسی را نیک پی حال کسی کرد  
جنیبت برد و خلعت پیش هر مز  
شه خورشید تاج آسمان تخت  
کزو بر دل بسی تیمار دارد  
تو باشی تا که باشی رازدارش  
قدم را رنجه کن نزدیک رنجور  
که در دانش نداری هیچکس یار  
که از شادی دلش در برتپان شد  
زهی شادی که در ره خواست افتاد  
چرا آخر نخواهد گنج در پیش  
چه باید کور را جز چشم بینا  
بدان گنجی که می جستی رسیدی  
چنان خواهم که دل برجای داری  
بمردی خویش را بر پای میدار  
ازو درمان دیگر کس نیاید  
جنیبت برنشست و رفت در حال  
سرایی چون بهشتی دید پرمه  
بخدمت پیش شه، در راه افتاد  
که از تو دور بادا چشم بدخواه  
زمین بدخواه او را آسمان باد  
که گر گوید که خضم زهره بادش  
بصد نوع امتحانش آزمودند  
ز هر يك همچو گوهر بر سر آمد  
شهش بسیار بستود و نکوگفت  
سوی گلرخ فرستادش بدرمان

### رفتن خسرو بطیبی بر بالین گلرخ

ز سر سبزی طلوع عکسی چرخ اطلس  
کواکب بر طبق بهر نثارت  
دو چشم‌های هستی تو بودست  
چو فیض تست هر نقشی که بستند  
چونو داری سخن ترک کهن کن

الا ای سبزی طلوع مقصدس  
زمین و آسمان گرد و بخارت  
دو عالم گرچه عالی می نمودست  
چو عکس تست هر چیزی که هستند  
زمانی نقش بندی سخن کن

سخن گفتن ز مردم یادگارست  
بگو چون فکر دور اندیش داری  
چنین گفت آن سخن سنج سخنران  
که چون شه با سپاهان شد زخوزان  
زگرد ره چو رفت و چهرگل دید  
چنان از يك نظر زیروز بر شد  
چو شه در چهره گلرخ نگه کرد  
ز خشم شه قصب از ماه برداشت  
گه از مه دام مشکین بند میکند  
گه از نرگس زمین چون لاله میگرد  
زمانی درد خان و مان گرفتش  
چنان زان شاه گل بی برگ بودی  
زمانی شاه را از در برانندی  
زمانی پرده بر ماه افگندی  
زمانی خاک ره بر فرق کردی  
نه دیده يك نفس بی آب بودش  
همه شب تا بروزش دیده تر بود  
نه روز آسود تا شب از پگاهی  
چو برق از آتش دل تیزگشته  
ز چشمش بسترش جیحون گرفته  
دلش چون دیگ جوشان بر همی شد  
ز جزع ترگهر بر زهمی ریخت  
چو کردی یاد آن نارفته از یاد  
چو رانندی بر زبان نام دلارام  
نبودش خواب گریك دم بخفتی  
چو اشك از چشم خون افشان برانندی  
اگر شب را خبر بودی ز سوزش  
وگر خود صبح دیدی ماتم او  
وگر پروین بدیدی در اشكش  
وگر دیدی شفق آن ناتوانیش  
وگر ماه از غمش آگاه بودی  
وگر خورشید دیدی سوز و دردش  
وگر دیدی فلك خونخواری او  
وگر خود کوه آن اندوه دیدی  
وگر دریاش دیدی در چنان درد

خموشی بی زبانان را بکارست  
خموشی خود بسی در پیش داری  
کزو بهتر ندیدم من سخندان  
ز عشق گل دلی چون شمع سوزان  
ز چهرگل دلی پر مهرگل دید  
که گفتی از دوگیتی بیخبر شد  
گل از کین هر دو ابرو پرگره کرد  
بيك زخم زبان صد آه برداشت  
گه از مرجان کنار قند میکند  
گه از مژگان هواپژاله میگرد  
زمانی عشق جانان جان گرفتش  
که گر، دیدش بیم مرگ بودی  
زمانی دایه را در یر بخواندی  
زمانی سنگ بر شاه افگندی  
زمانی جامه در خون غرق کردی  
نه در بستر زمانی خواب بودش  
همه روزش ز شب تاریکتر بود  
نه شب خفت از خروشش مرغ و ماهی  
چو ابر از چشم، باران ریزگشته  
وزان جیحون جهانی خون گرفته  
ز سر تا بن ز بن تا سر همی شد  
دو دستی خاک ره بر سر همی ریخت  
برو می افشادی بانگ و فریاد  
برفتی از تنش دل وز دل آرام  
برو ماهی و مه ماتم گرفتی  
ز اشکش بسترش طوفان برانندی  
نبودی تا قیامت باز روزش  
فرو رفتی دم صبح از غم او  
چو اشکش سرنگون گشتی زرشکش  
چو زرگشتی ز روی زعفرانیش  
بر آوردی ز خود ناگاه دودی  
ز زاری خرقه گشتی شعر زردش  
دلش خونین شدی از زاری او  
جهانی بر دل خود کوه دیدی  
ازو برخاستی در يك زمان گرد

وگر دیدی دران اندوه میغش  
گهی سیلاب بست از چشم برخویش  
گهی چون شمع سر پرتاب میتافت  
گهی بر بام میشد دست بر سر  
گهی چون بلبلی در دام مانده  
گهی از بام راه درگرفتی  
چو راه درگرفتی دل دو نیمش  
زمانی با سگان انبازگشتی  
دگر ره سوی بام آوردی آهنگ  
وگر شب خود شب مهتاب بودی  
چو دیدی ماه، بی روی دلارام  
نکردی بام را باران چنان تر  
چگویم من که چون بود و چسان بود  
ز بس کان ماه گرد بام و درگشت  
ز بس کز آه سردش باد برخاست  
ز بس کز آتش دل دم برافروخت  
چو گرد بام ماندی پای در گل  
زمانی پیش در روی افتاد  
زمانی استخوان آورد سگ را  
زمانی آب زد از چشم بر در  
زمانی سر برهنه پای برخاک  
فغان از دایه مسکین برآمد  
کنیزی را بخواند و کار فرمود  
چنان درها بران دلبر فرو بست  
چو گل درمانده شد زدایه می خواست  
برفتش دایه و حالی می آورد  
نشست آن دلبر و شمعی ببر بر  
چو جامی نوش کردی آن شکر بار  
نکردی هیچ جام از باده خالی  
چو بودی نوبت خسرو دگر بار  
چنین بودی چنین می خوردن او  
جوانی بود و دلتنگی و پستی  
چو زد صدگونه دردش دست درهم  
بر آورد از جگر آهی چه آهی  
زبان بگشاد کآخر خرمم سوخت

نباریدی، مگر درد و دریغش  
گهی چون آتشی افتاد در خویش  
گهی بس زار چون مهتاب میتافت  
گهی میرفت همچون حلقه بر در  
گهی بر درگهی بر بام مانده  
دگر ره راه بام از سرگرفتی  
سگان کوی بودندی ندیمش  
نشستی ساعتی و بازگشتی  
چو شب گشتی ز آه او شباهنگ  
که داند کوچسان در تاب بودی  
بگردیدی بپهلوی جمله بام  
که کردی نرگش در یک زمان تر  
ندانم تا چنان هرگز توان بود  
همه شب مرغ و ماهی زو بسرگشت  
ز مرغان هوا فریاد برخاست  
همه مرغان شب را بال و پر سوخت  
دگر ره سوی در شد دست بر دل  
زمانی با سگان در کوی افتاد  
زمانی با سگان بنهاد رگ را  
زمانی خاک ریخت از عشق بر سر  
بدست خویش بر تن جامه زد چاک  
توگفتی جان از آن غمگین برآمد  
بزودی بام و در مسمار فرمود  
که نتوانست بادی خوش بروجست  
که کارگل نگردد جز بمی راست  
تنی چندی ز خوبان در پی آورد  
بدستی باده و دستی بسر بر  
ز خون چشم پرکردی دگر بار  
که نه پرگشتی از بیجاده خالی  
نخوردی و بکردی سرنگون سار  
زه می فریاد و زاری کردند او  
فراق و اشتیاق و عشق و مستی  
فرو شد گلرخ سرمست در غم  
که تا هفتم فلک بگشاد راهی  
ز خون دل همه خون در تنم سوخت

چنان از آتش دل شد خروشان  
ز يك يك مژه چندان اشك بارم  
همه شب در میان خون چشمم  
همه روز از خروش دل نزارم  
همه روز از غم دل در خروشم  
شبنم را اگر امید روز بودی  
چو درد من سری پیدا ندارد  
ز آهم آسمان هر شب چنان گشت  
همی هر جا که بر خیزد غباری  
چگویم من که آن سرگشته چون بود  
شبی خوابی عجب دید آن دل افروز  
کبابش از دل زیر و زیر بود  
در آن آتش بدانسان سخت میسخت  
فغان میگرد کای دانای رازم  
بآه سینه شب زنده داران  
بدان آبی که از چشم گنه کار  
بدان خاکی که زیر خون بودتر  
بدان بادی که مرد دست کوتاه  
بدان آتش که در وقت ندامت  
بیباد سرد از جان کریمان  
بپیری پشت چون چوگان خمیده  
بطفلی دیده پر نم، سینه پرتاب  
بدان زاری که پیر ناتوانی  
بمرد نوعروس روی برخاک  
بمشتاقان اسرار حقیقت  
بدان دل کوز نو آشنا ماند  
بحق پادشاهی تو بر تو  
که دستم گیر و فریادم رس آخر  
مرا از تنگنای دهر برهان  
اگر روزی ز عالم شاد بودم  
نهایت نیست روز ماتم را  
ز زاری کردن آن ماهی پاره  
بآخر چون ز حالی شد بحالی  
رسید آخر دعای او بجایی  
هزاران جان نثار صبحگاهی

که برهم سوخت سقف سبزپوشان  
که یاران را از آن در رشك آرام  
بزاری غرقه جیحون چشمم  
بسان نای و چون نی ناله دارم  
چو بحری آتشین در تف و جوشم  
کجا چندین دلم در سوز بودی  
شب یلداي من فردا ندارد  
که گویی ابر شد و آتش فشان گشت  
شود هر ذره از آهم شراری  
که هر دم سوز جان او فزون بود  
که میآید برش هر مز دگر روز  
شرابش از خم خون جگر بود  
که از تفش تو گویی تخت میسخت  
ز حد بگذشت سوز من، چه سازم  
بخون دیده پرهیزگاران  
فرو ریزد چو تنگش در کشد کار  
که دارد کشته مظلوم در بر  
برآرد از جگر وقت سحرگاه  
بود در سینه صاحب سلامت  
بآب گرم از چشم یتیمان  
تک گویش بسر میدان رسیده  
بمرد تشنه چون گلبرگ سیراب  
فرو ریزد بسر، خاک جوانی  
ز درد زه بداده جان غمناک  
بنقادان بازار طریقست  
بدان جان کوز آرایش جدا ماند  
چگویم نیز میدانی دگر تو  
بس آخر گوشمال من بس آخر  
دلم زین غصه و زین قهر برهان  
هزاران روز با فریاد بودم  
سری پیدا نمی آید غم را  
بزاری گشت گریان هر ستاره  
نجاتش داد ازان غم حق تعالی  
برآمد بر هدف تیر دعایی  
که آید بر نشانه تیر آهی

چو مرغ صبحگاهی پر برافشانند  
برآمد صبح همچو نار خندان  
بسان قبّۀ زریں بدو نیم  
چو یافت این طاق از رق روشنایی  
درآمد هرمز عاشق ز در در  
سرای چون بهشتی دید پرنور  
پیش صفّه تختی بود از زر  
پیش تخت در بستر فکنده  
نشسته دایه بر بالین گلرخ  
که برنایی غریب اینجا فتادست  
تراگر قرض هرمز دارد این مرد  
چو بشنید این سخن گلرخ نظر کرد  
جووانی دید دستاری بسر بر  
خطی در گرد خورشیدش کشیده  
دو لب چون پاره لعل دو پاره  
سر زلفش ز عنبر حلّه در بر  
رخی کز برگ گل صد دایه بودش  
نظر چون بر رخ گلفامش افتاد  
پیش خطّ او شد حلقه در گوش  
ز دل آرام و از سر هوش او شد  
چو چشمش در رخ آن سبز خط مانند  
بدل گفتا نمیدانم که او هست  
چوکس نبود نظیرش او بود این  
بیا تا خاک او در دیده گیریم  
دگر ره گفت ممکن نیست هرگز  
چو شد اندیشه گل بی نهایت  
نهان بادایه گفت این ماه چهره  
نماند جز به هرمز بند بندش  
ندانم اوست یا ماننده اوست  
جوابش داد حالی دایه کای حور  
بکردار تو بیحاصل دلی نیست  
نکو افتادت الحق عشقبازی  
مگر آن رنگرز لاف هنر زد  
بگفت این و بگرمی کرد سردش  
نگه کرد از کنار چشم دایه

عروس آسمان گوه برافشانند  
بزیدیک خنده برگردون گردان  
گرفته در دهن ماسوره سیم  
پدید آمد نشان آشنایی  
بدستان بسته دستاری بسر بر  
بهشتی از بهشتی روی پر حور  
مرصّع کرده او از پای تا سر  
بر آن بستر گل تر سر فکنده  
زبان بگشاده با گلرخ پیاسخ  
که در علم پزشکی اوستادست  
همه درمان تواند کردن این درد  
دل خود زان نظر زیر و زیر کرد  
کتانی همچو برگ گل بسر در  
بشاهی خط ز جمشیدش رسیده  
نهفته زیر لعلش سی ستاره  
وزان هر موی را صد فتنه در سر  
مهی کز مشگ تر صد سایه بودش  
چو برگی لریزه بر اندامش افتاد  
درآمد خون او یکباره در جوش  
اسیر چشمه چون نوش او شد  
چو حیرانی به هرمز در غلط ماند  
که گلرخ شد بهشیاری ازو مست  
اگر او این بود نیکو بود این  
چرا او را چنین دزدیده گیریم  
که گل را باز بیند نیز هرمز  
ز بی صبری بجوش آمد بغایت  
که دارد طلعتش از ماه بهره  
نگه کن چهره و سر و بلندش  
که دل آزاد ازو چون بنده اوست  
بسی ماند بمردم مردم از دور  
چو خواهی کرد در آبم گلی نیست  
که از سر پرده عشاق سازی  
که چون رنگش خوش آمد ریش درزد  
کزان گفتار گل دل درد کردش  
بران خورشید روی افکند سایه

چو هرمز را بدید او باز بشناخت  
درآمد هرمز و از پای بنشست  
تأمل کرد و نبضش نیک بشناخت  
عجب کانجا جهان بر هم نمیزد  
بفرمودش علاج و زود برخاست  
چو هرمز شد برون گلرخ بزاری  
ز هرمز دل چنان در بندش افتاد  
همه روز و همه شب در فغان بود  
همان روز و همان شب هرمز از غم  
دران آتش چنان میسوخست جانش  
دو یار اندر برش بنشسته بودند  
بدو گفتند کآخر دل بخویش آر  
چو در عقل و تمیز از مافزونی  
دل و عقل از پی این روز باید  
بدینسان بود آن شب تا بروز او  
چو خورشید از خم گردون درآمد  
توگفتی جامه زر بفت میافت  
برگل رفت خسرو از پگاهی  
چو در دهلیز آن ایوان باستاد  
نه روی آنکه بی دمساز گردد  
بدل گفت آخر ای دل هوش میدار  
بآین باش و سر در پیش افکن  
بگفت این و بدان دهلیز در رفت  
چو هرمز را بدید آن ماهپاره  
گهی اشکی چو خون پوشیده میکرد  
بسی با دل دم از راه جدد زد  
زمانی گفت هرگز هرمز او نیست  
اگر او هرمز مدهوش بودی  
کسی پروانه گردد در خیالم  
اگر او هرمز آشفته بودی  
بسی ماند بهم مردم بمردم  
زمانی گفت بیشک جان من اوست  
گر از انجم شود گردون شکفته  
یقین دانم که بیشک اوست این ماه  
چو او پر سوخت دل در برازان سوخت

برگل جای هرمز باز پرداخت  
گرفتش چون طیبیان نبض در دست  
ولیکن خویشتن را اعجمی ساخت  
دلش میسوخست اما دم نمی زد  
چو آتش آمد و چون دود برخاست  
ز نرگس ریخت باران بهاری  
که آتش در همه پیونددش افتاد  
دلش در آرزوی دلستان بود  
چو صبح آتش همی افروخت از دم  
که موج آتشین میزد زبانش  
ز بیداری خسرو خسته بودند  
خردمندی، خردمندیت پیش آر  
چرا باید در این سودا زیونی  
صبوری در میان سوز باید  
نمی آسود چون شمعی ز سوز او  
ز زیر چرخ سقلاطون درآمد  
که بر چرخ فلک زررشته میتافت  
که درگل از پگاهی به نگاهی  
دلش از اشک سیلابی فرستاد  
نه برگ آنکه از گل باز گردد  
دمی گر چشم داری گوش میدار  
نظر بر پشت پای خویش افکن  
بر آن سرو قد سیمبر رفت  
فرو بارید بر ماهش ستاره  
گهی پنهان نظر دزدیده میکرد  
که هرمز را طیبی در بدل زد  
چو هرمز خفته یی تو هرگز او نیست  
کجا در پیش گل خاموش بودی  
که آرد طاقت شمع جمال  
بیک یک موی رمزی گفته بودی  
چراغ شب بسی ماند بانجم  
کدامین جان و دل جانان من اوست  
کجا مه در میان گردد نهفته  
ولکین سوختست از رنج این راه  
کدامین دل چه میگویم که جان سوخت



مرا باید که درد بیش بینم  
در این دردی که دارم من اوست  
کنون این درد با او باز گویم  
با آخر چون ز حد بگذشت سوزش  
بزودی همچو تیری عقل او شد  
بدل گفت اینت زیبا دلربایی  
چه سازم تا شود با من هم آواز  
ز رسوا گشتن خود می بترسم  
ز دست دل بلایی بیشم آمد  
چو جایی بود خالی و کسی نه  
درین اندیشه چون آشفته حالی  
بدو گفت ای سبک پی از کجایی  
خبر ده از نژاد خویش ما را  
لب هر مز ازان بت باز خندید  
فسون هر مز خورشید تمثال  
بدو گفت ای جهان را نور از تو  
اگر تو هر مزی برگوی حالت  
خطی بر خونم آوردی دگر بار  
لب لعلت رگ جانم گرفتست  
در شتی کرد خط باروی نرمت  
منم بی روی تو سالی، ز تیمار  
منم بی روی تو بر روی مانده  
ز گل برکش مرا پای دل آخر  
چو دل بر بودی و جان نیز بردی  
بعنابم چو کردی مغز خسته  
ز دست تو چو در دستت اسیرم  
زبان بگشاد هر مز کای سمن بوی  
تو میدانی ز مهتر بر چه سانم  
شدم آواره بی روی تو از روم  
هزاران حیل و تزویر کردم  
منم امروز همچون سایه بی خوار  
رهی پیشت بدان امید آید  
چو وقت و جای نیست ای زندگانی  
بدان ای ماه تا دلشاد گردی  
که من فرزند قیصر شاه رومم

که تا روی طیب خویش بینم  
بهر رویی طیب درد من اوست  
طیبیم اوست با او باز گویم  
سیهتر شد ز صد شبگیر روزش  
کمان طاقش از زه فرو شد  
طیبست این پریش یا بلایی  
چه سازم چون گشایم پیش او راز  
اگر زین راز چیزی زو پرسم  
ز سر در پیش پای بیشم آمد  
خصوصاً در میان دوری بسی نه  
دراغند از سر رمزی سؤالی  
که داری در دل ما آشنایی  
که آمد شبهتی در پیش ما را  
بشادی در رخ دم ساز خندید  
ازان یک خنده گل بشناخت در حال  
بدوران چشم زخمی دور از تو  
ویا در خواب می بینم جمالت  
منم سر بر خطت چشمی گهر بار  
خط سبزت گریبانم گرفتست  
ز رویم آخر آید بوک شرم  
نشسته روی آورده بس دیوار  
دلی پر خون تنی چون موی مانده  
چو من کس را مکن سر در گل آخر  
دلیم خستی و بر جانم سپردی  
ازان در پوست میخندی چو پسته  
مکن گر دستگیری دستگیرم  
مشو با من درین معنی سخنگوی  
ز مهتر چون مه نو ناتوانم  
وز انجا اوفتادم سوی این بوم  
که تا با تو سخن تقریر کردم  
چو سایه بر زمین افتاده بی زار  
که سایه از پی خورشید آید  
چگونه خواهم از تو مزدگانی  
ز بی اصلی من آزاد گردی  
ز رتبت سجده می آرد نجومم

چو زلف او ز سر تا بن کم و بیش  
چو گل بشنود کوشه زاد رومست  
لب گل شد چو گل خندان از آن کار  
بهر مزگفت اکنون کار افتاد  
در آن گاهی که بودی باغبانی  
بمن آنکه نمیگردی نگاهی  
چه میگویم کزین شادی چنانم  
کرا بود آگهی کاین بیسر و پای  
بحمد الله که اکنون پادشایی  
کنون آن رفت زین پس کار من ساز  
چنین مگذار بر بستر مرا زار  
طیب من مکن از من تحاشی  
طیبی باش و جای من بگردان  
ز دست افتاده ام از جای برخیز  
تو دانی کز توام آواره گشته  
پدر از من زخان و مان برآمد  
بیکره فتنه ها شد روشن از تو  
کنون چیزی که حالی دلپذیرست  
چو گردون بر زمین افگند سایه  
ترا در چادر و در موزه حالی  
مگر امشب دمی از ما برآید  
سخن با خط تو دیرینه دارم  
چو عهد عاشقی شد تازه از ما  
ز سر در تازه گردانیم عهدی  
بماند آنجا که تا نیم روز او  
از آن چندان بماند آن جایگاه شاه  
کسی گر آمدی آنجا بکاری  
چو گل را تیر آمد بر نشانه  
برون آمد ز ایوان پیش یاران  
چو یارانش سخن از شه شنودند  
چو طاس آتش گردون در افتاد  
کبوتر خانه شکل هفت پایه  
همه شب، همچو مرغان دانه میریخت  
چو گیتی ماند از شب پای در قیر  
بهر مزگفت برخیز و برون آی

یکایک شرح دادش قصه خویش  
سپهر ملک و دریای علومست  
گرفت انگشت در دندان از آن کار  
که گل را بار دیگر خار افتاد  
نبودت پادشاهی بر جهانی  
نگاهی چون کنی در پادشاهی  
که در تن همچو گل بشکفت جانم  
نهاده بود لایق پای بر جای  
نیی مهمرد زاد روستایی  
ز راه مصلحت با خویشتن ساز  
که در عالم ندارم جز ترا یار  
خلاصم ده ازین صاحب فراشی  
وزین موضع هوای من بگردان  
مرا زین شهر بگریزان و بگریز  
چنین عاجز چنین بیچاره گشته  
ولیکن گل ز تو از جان برآمد  
پدر آواره از من شد من از تو  
وصال امشبست و ناگزیرست  
بیاید در نهان پیش تو دایه  
فرود آرد بدین ایوان عالی  
وزین شادی غمی از ما سرآید  
وزان خط نسختی در سینه دارم  
ز صد تا صد رسید آوازه از ما  
برآمیزیم با هم شیره شهدی  
سخن میگفت پیش دلفروز او  
که معجون میسرشت از بهر آن ماه  
روان کردی گلش همچون غباری  
چو تیری گشت خسرو شه روانه  
بگفت احوال خود با نامداران  
از آن پاسخ بسی شادی نمودند  
شفق از حلق شب چون خون در افتاد  
بیک ره مرغ شب بنهاد خایه  
بگرد این کبوتر خانه میریخت  
بیامد پیش هر مز دایه پیر  
بچادر در شو و در موزه کن پای

روان شو از پسم تا من هم آنگاه  
بلی چون عشق در سرکارت آرد  
باآخر رفت وگشت آن شمع در راه  
چو هرمز در قفای او روان شد  
برون آمد زچادر عاشق زار  
چو چشم هر دو تن افتاد بر هم  
درآمد لشکر عشق از کمینگاه  
سخن ناگفته یک دم آن دو سرکش  
توگفتی آن دو ماه اوفتیده  
چو باهوش آمدند آن هر دو سرمست  
بسی در داغ هجران بوده بودند  
چو از هم صبرشان پرسید حالی  
بیک ره هر دو لب بر هم نهادند  
شه از یاقوت گل شکر همی خورد  
چو شه زان لب برون شکرگرفتی  
زهی خوشی که شه را بود آن شب  
زمانی خنده زد بر لعل خندان  
علم از کوه بر روی کمر زد  
چو گل دید آن چنان حالی زد لکش  
بدوگفت ای سراز پیمان کشیده  
دگر ره چون برم در برگرفتی  
بدستان دست پیچ آسمانی  
برو بر خود بیند این درچه پیچی  
کنار و بوسه دارم زود برخیز  
اگر راضی نیی با من چه خفتی  
سرم بار دگر زیر بغل گیر  
چرا چون عودگرد پرده گردی  
شکر بارست لعلم در درستی  
چرا ای دوست ناساز آمدی تو  
ترش کردی مرا چون غوره امشب  
شدی در بسط و در قبضم گرفتی  
تو طراری و نقد من درستست  
چو دل طراری از روی تو دیدست  
شب تیره ست و تو بس ناجوانمرد  
مده دُرد و چنین صافی بمنشین

بیشت میبرم شمعی درین راه  
ز جوشن سوی چادر یارت آرد  
درآمد از در دزدیده ناگاه  
بیک ساعت بنزد دلستان شد  
درون خانه شد از صفه بار  
بپیچیدند همچون مار در هم  
فگند آن هر دو عاشق را بیک راه  
فتادند از دل پرتف در آتش  
دو ماهی اند بر آتش تپیده  
گره کردند درهم زلف چون شست  
بکام دل دمی نغنوده بودند  
جووانی بود و عشق و جای خالی  
چو لب بر هم نشست از هم گشادند  
گلاب از چشمه کوثر همی خورد  
گلش معشوق را در برگرفتی  
خوشی نبود کسی را لب بر آن لب  
زمانی برگرفت از لعل دندان  
دو دست اندر کمرگاه شکر زد  
برآورد از دم سرد از دل آتش  
مرا در محنت هجران کشیده  
ز سر درکار خود از سرگرفتی  
ز دستت چون نهادم همچنانی  
که نگشاید ز من جز بوسه هیچی  
بنقدی در کنار و بوسه آویز  
برو دنبال زن بر ریگ و رفتی  
ز سر در باز پیام درو حل گیر  
که شکر یک تنه صد مرده خوردی  
مکن درباره این پاره سستی  
ازین ره تشنه تر باز آمدی تو  
که تا دریابی این ماشوره امشب  
طبیعی کاین چنین نبضم گرفتی  
زهی اقبال کاین سرکیسه چستست  
درست رکنیم زو در کشیدست  
درستم با قراضه چون توان کرد  
شب تیره بصرافی بمنشین

دل شه جوش زد از ناصبوری  
دو پای گل چنان پیچید بر پای  
چنان پیچید گل بر خود بصد رنگ  
چو کار از حد بشد شهزاده روم  
کلید شاه ازان بر درج ره داشت  
گل آنجا کرد با خسرو کمرگاه  
زبان بگشاد خسرو کای جفاکار  
نیم زانها که آرم روی در پشت  
چو در من پشت آوردی چنین خوار  
چو صده از سر دیوار جستم  
مگر چون پاسبان بیدار کردم  
ترا خود چون دهد دل بار آخر  
ندانم تا چه دیوت راهبر بود  
چنین من سخت کوش از حيله سازی  
چه مرغی تو که چون پر برگشادی  
گاهی از ناز بر جانم سپردی  
بنازم غوره با عزمی دگر بار  
مرا صفرا بکشت این غوره تو  
نی افعی چرا ناسازی آخر  
چو سنبل زهر دارد در میانه  
گلش گفت ای مرا چون جان گرامی  
چو گل بس سخت سست افتاد بندیش  
تو میدانی که چون در بندم از تو  
دلم بردوش زد زین سوز جوشن  
چو سرگردان شدم چون چرخ گردان  
نه با من عهد کردی روز اول  
ولی چون هر دو با هم عقد بندیم  
کنون چون زار و بیمارم بدیدی  
خوشم در چوب کش ای چوب تو خوش  
چو تو از گل بدینسان خرده گیری  
زدرد گل دل خسرو چنان شد  
بگل گفت ای چراغ بوستانها  
زنخدا نت زگردون گوی برده  
جهانی جادو از بابل رسیده  
دل و جان خرقة و زلف تو چینی

که بود از دیرگاهش درد دوری  
که گفتی چار میخس کرده برجای  
که در گهواره طفل و اسب در تنگ  
در آمد تا گشاید مهرش از موم  
که یعنی این بران نتوان نگه داشت  
که زیر این کمر کوهیست بر راه  
ندیدم چون تو یاری ناوفادار  
که کار پشت و روی تو مرا کشت  
زبان را چون بر آرم من بدیدار  
برون آور ازین دیوار پستم  
همه شب گرد این دیوار کردم  
مرا با روی در دیوار آخر  
مگر دیوار من کوتاه تر بود  
تو این را سست میگیری بیازی  
مرا از پیش خود بر در نهادی  
گاهی از دلبری جانم ببردی  
گرم این غوره در نفاشی ای یار  
عفی الله آب تلخ شوره تو  
چرا این زهر میاندازی آخر  
تواند بود گل را ای یگانه  
بنازم گر تو بر جانم خرامی  
چه یازی سخت تر آخر ازین بیش  
بجان آمد دلم تا چندم از تو  
ندیدم يك شبت چون روز روشن  
ز سر در باز، در پیام مگردان  
که مهر من بود مهری معطل  
ز چندین نسیه دل در نقد بندیم  
بزیر چوب پندارم کشیدی  
مکن دل تا خوش ای آشوب تو خوش  
نکو تر آنکه گل را مرده گیری  
که با همدم بهم همداستان شد  
فروغ ماه رویت شمع جانها  
شب از زلف سیاهت بوی برده  
ز چشمت يك بيك را دل رمیده  
دو گیتی حلقه و لعلت نگینی

مگیر از عاشق شوریده بر دست  
مکن با من که من بیمار زارم  
بیماری چنین چالاک و چستی  
مرا جانی و از جان نیز برتر  
اگرچه خاک ره گشتم خجل وار  
اگرچه خواجه تاش خاص و عام  
بگفت این و بهم آن هر دو دلسوز  
سر تنگ شکر را باز کردند  
چونی با شکر و گل در کمر شد  
گاهی پستی بروی یار میکرد  
گاهی از وی بهای ناز میخواست  
چو خورد آب حیات از لعل خندان  
بوقت فرصتی گل گشت خواهان  
چو کار هر دو آمد با قراری  
چو خوش در خواب رفتند آن دو دمساز  
چو شب‌بیز سپهر فتنه انگیز  
برآمد صبح پرچین کرد ابرو  
چو روشن گشت آن ایوان عالی  
ز خواب خوش برانگیخت آن دو تن را  
چو شه را چشم خواب آلود مخمور  
دگر ره چشم گل در خواب کردش  
با آخر پای را در موزه کرد او  
برون شد دایه با شمعی ز پیشش  
چو شد روز دگر شاه سپاهان  
رخ گل را طراوت دید بسیار  
لبی میدید چون یاقوت خندان  
رخی میدید خوبی را سزاوار  
چو ملک خوبروی لایقش دید  
ببر سیم و بلب قند و برخ ماه  
بگل گفت ای نگارستان خوبی  
ز رویت ماه سرگردان بمانده  
ز قددت سرو با فریاد گشته  
ز لعلت تنگ شکر خسته مانده  
دو چشمت نیم مست بازگشته  
ز عشقت چندگردانی بخونم

که بدمستی عجب نبود ز سرمست  
که این جز از تو باور می ندارم  
چگونه بوده‌ی در تندرستی  
چه چیز از جان به وزان چیز برتر  
مگیر از من غباری سنگدل یار  
بجان و دل غلامت را غلامم  
شدند از خام کاری بس دل افروز  
شکر زان تنگ دست انداز کردند  
لب شیرین گل چون نیشکر شد  
گاهی غنجدی برخ بر کار میکرد  
گاهی از بوسه عذری باز میخواست  
سکندر زد بسی دامن بدنندان  
که شاه او را بدزد از سپاهان  
بخفتند آن دو تن یک لحظه باری  
ندانم تا کجا شد آن همه ناز  
سپیدید یافت از صبح بگه خیز  
چو کرم پیله ز اطلس کردا کسو  
درآمد دایه فرتوت حالی  
مه رخسند و سرو چمن را  
فتاد از خوشدلی بر چشمه نور  
جگر پر خون و دل پرتاب کردش  
ز لعلش یک شکر در یوزه کرد او  
وز انجا برد تا ایوان خویشتش  
بر گلرخ بیامد نیک خواهان  
لب گل را حلاوت دید بسیار  
خرد زان لب بمانده لب بدنندان  
از انرخ ماه کرده رخ بدیوار  
بهر مویی هزاران عاشقش دید  
چو شاه او را بدید از دست شد شاه  
رخ خوبت گل بستان خوبی  
گاهی پیدا گهی پنهان بمانده  
ز قددت خویشتن آزاد گشته  
ازان معنی بشوری بسته مانده  
مشعبد وار لعبت بازگشته  
چه میدانی که در عشق تو چونم

دلّم تاکی بخون بنشیند آخر  
چو شه را تو دُر شهوار دُر جی  
چنان آورده‌یی در بند دامم  
چرا تو جان من از تن ببردی  
اگر بیماریت آمد بهانه  
چو بس بیمار میدیدی تو خود را  
ترا بیماری ای بت سازگارست  
مرا عشق تو پیوسته چو ابرو  
بغمزه می‌زنیم از چشم، زخمی  
بچشم خود دلّم را مست داری  
چو دل پروانه شد در عکس رویت  
دلّم تا در خم زنجیر دیدم  
مکن ای ماه، تن در ده بکارم  
گرت از من برای آن ملالست  
گل از گفتار او فریاد در بست  
مرا از خان و مان آواره کردی  
بغارت در فگندی خان و مانم  
بگفت این و برفت از هوش آن ماه  
برخود خواند هر مزر را از ایوان  
بهر مزر گفت آخر چاره‌یی ساز  
شدم بیمار در تیمار این زن  
زنا دانی خرد را خیره کردست  
بزاری گاه میخوانم بخویشش  
نه زاری سود میدارد نه خواری  
جوایش داد هر مزر خوش جوابی  
زخشم شاه ازان صفرا براندست  
اگر خواهی که باز آید براهی  
مگر لختی دلش آرام گیرد  
من اکنون هر چه باید ساخت سازم  
چنان سازم که تا یک ماه دیگر  
ز درد دل سسوی درممانش آرام  
نگردم هیچ باز از خدمت تو  
خوش آمد شاه را گفتار هر مزر  
نچندان داد شاه او را زرو سیم  
چو یافت از شاه بسیاری مراعات

بزن، تا مهره چون بنشیند آخر  
مباش آخر کبوتروار، برجی  
که نگشاد از تو جز خون از مشام  
چو جان بردی و نام من ببردی  
کنون بیماریت رفت ای یگانه  
زهی قربان که کردی چشم بد را  
که در بیماریت رخ چون نگارست  
تو سر میتایی از من همچو گیسو  
دلّم را میبری از چشم زخمی  
که تو در مست کردن دست داری  
جنون آوردم از زنجیر مویت  
هوای زلف تو دلگیر دیدم  
که پرکردی ز خون دل کنارم  
که تا ترک تو گویم، این محالست  
که فریاد از تو ای بیدادگر مست  
جهانی خلق را بیچاره کردی  
کنون گردی ز سر در قصد جانم  
بماند از کار او مدهوش آن شاه  
ز بهر کار گل برساخت دیوان  
مگر کاین زن شود با من هم آواز  
مرا رایی بزن در کار این زن  
زگریه چشم روشن تیره کردست  
بخواری گاه میرانم ز پیشش  
من این دارم تو برگو تا چه داری  
که گل با دل مگر خورده‌ست تابی  
که دروی اندکی سودا نماندست  
نیوندی درو زین پس بماهی  
مزاج گرم او انجام گیرد  
وزین خدمت بگردون سرفرازم  
ندانند جز بر شه راه دیگر  
پیش شاه در فرمانش آرام  
که بسیارست حق نعمت تو  
بدو داد آنچه نتوان داد هرگز  
که داده بود کس در هفت اقلیم  
شش گفتا دگر یابی مکافات

چنان بر چرخ سازم پایگاهت  
هنرمند و خموش و پاک رایبی  
اگر زر دارم و گگر مال دارم  
بگفت این و بصد انعام و اعزاز

که ماه آسمان بوسد کلا هت  
مبارک دستی و نیکو لقایبی  
ترا دارم که رویت فال دارم  
فرستادش سوی ایوان خود باز

## بیمارگستن جهان افروز خواهرشاه اصفهان و رفتن هرمز بطیبی بر بالین و

### عاشق شدن او بر هرمز

الا ای شهسوار رخش معنی  
بهرگوهر که تو منظوم کردی  
چو تو موم آوری از سنگ خارا  
چنان پیدا کنی آن شمع روشن  
جهان روشن ز شمع خاطر تست  
چو تو بر میفریزی شمع آفاق  
چنین گفت آنکه بودش در سخن دست  
که سلطان سپاهان خواهری داشت  
بخوبی در همه عالم علم بود  
زبازیهای چرخ نامساعد  
شهنش زود هرمز را فرستاد  
نگه کن علت و بشنو سخن زود  
چو پاسخ یافت هرمز از بر شاه  
سرایی دید چون گنجی ذخیره  
بپیش صفه تخت زر نهاده  
زده حوران بگرد تخت او صف  
گلاب و عود بر بالین نهاده  
نقابی بر رخ چون مه کشیده  
بسوی تختش آمد شاهزاده  
جهان افروز چون در وی نظر کرد  
رخی چون آفتابی دید رخشان  
چو سروش قد و چون مه روی دیدش  
ز خطش ماه سر میتافت از راه  
خطش برگرد مه بر هم زده دست  
چو زلفش مشک باریها نمودی  
خط او حلقه گرد ماه میزد  
بخوبی روی او هم آن هم داشت  
سمبر ماه را در خوشه میدید

بفکرت بحرگوهر بخش معنی  
جهانی سنگدل را موم کردی  
کنی از موم شمعی آشکارا  
که از شمعت شود صد جمع روشن  
مشو غایب که جمعی حاضر تست  
چراغی بر فروز از بهر عشاق  
که هر دم زیوری نو بر سخن بست  
که چون سرو خرامان منظری داشت  
جهان افروز نام آن صنم بود  
بیستر بر فتاد آن سیم ساعد  
که ما را ناتوانی دیگر افتاد  
مکن تقصیر، تدبیری بکن زود  
روان شد تا سرای خواهر شاه  
که در خوبی او شد چشم خیره  
جهان افروز بروی سر نهاده  
گرفته عنبر و کافور برکف  
بگردش خوانچه زرین نهاده  
بزیر چشم رخ بر شه کشیده  
همه دلها سوی آن ماه داده  
جهان بر چشم خود زیر و زیر کرد  
لبی ماننده لعل بدخشان  
زمرد خط و مشکین موی دیدش  
بزیبایی خطی آورده بر ماه  
ز سبزه برگل تر نخل میبست  
خط او خورده کاریها نمودی  
میان شهر زلفش راه میزد  
که برمه خوشه های عنبرین داشت  
وزان خوشه دلی در گوشه میدید

مهی و خوشه بسته عنبرینش  
چو رخ بنمود آن در شب افروز  
تن سیمین او بر نرم مفرش  
بجانش آتشی سخت اندر افتاد  
چنان میتافت زان آتش درونش  
سیه شد پیش چشمش روزگارش  
کجا در عشق ماند صبرکس را  
چو شد بیهوش آن دلخواه بی صبر  
کنیزان گرد او حیران بماندند  
چو آن دلداده لختی گشت هشیار  
ز حال خود خجل گشت و عجب ماند  
بدل گفتا بلاست این یا پزشکست  
بجا آورد هر مژگان سمنبر  
برفت و نبض او آورد در دست  
بگفتا یافتم زین کار بهره  
بسامانش بیاید ساخت درمان  
بگفت این وز دیوان رفت بیرون  
بیاران گفت دل پر سوز ماندم  
ندانم چون کنم با او جفایی  
من آنجا با دل اندوهگینم  
ولیکن چون کنم چون کار افتاد  
بدو گفتند یاران شادمان باش  
ترا زین جای صد شادیست امروز  
جهان افروز و گلرخ یار داری  
کسی کو یافت پهلوی زین دو همدم  
نیاید زان صنم کارم فروتر  
ز سه کمتر نشاید هیچ مایه  
کنون در عاشقی مایه تو داری  
ز دو معشوق کجاست بهتر آید  
چو دو حلقه زنی بر در زمانی  
تراست اندر پزشکی آب در جوی  
خوشی میباز عشقی در نهان تو  
چنان در خنده آمد زان سخن شاه  
همه شب خسرو از وسواس تا روز  
چو پیدا شد دف زین دوار

چو مشک تازه پنجه خوشه چینش  
جهان افروز را تاریک شد روز  
بجوش آمد چو دریایی پر آتش  
بلرزید و ازان تخت اندر افتاد  
که پیراهن همی سوخت از برونش  
هزیمت گشت از او صبر و قرارش  
که دل طاقت نیارد یک نفس را  
بسی باران بریخت آن ماه بی ابر  
گلاب و مشک چون باران فشاندند  
چو مستی پرگنه بگریست بسیار  
چو کشت تشنه زان غم خشک لب ماند  
که روی من ازو غرق سر شکست  
ز عشق هر مژ افتادست مضطر  
چو نبض او بدید از جای برجست  
که دارد زشت باد این خوب چهره  
مگر درمان پدید آید بسامان  
جهان افروز ازو خوش خفت در خون  
که در کار جهان افروز ماندم  
چو میدانم کزو بینم بلایی  
نکو بودم که در بایست اینم  
جهان را این چنین بسیار افتاد  
که گفتت کز چنین غم سرگران باش  
که دو شهزاده بر شاهند دل سوز  
چرا پس از جهان تیمار داری  
چرا پهلوی نساید با دو عالم  
دو عاشق چون سه باشند این نکوتر  
ناستد دیگ پایه بی سه پایه  
تجارت کن که سرمایه تو داری  
بره دو مادری فربه تر آید  
که گرزان نبودت زین درنمانی  
که نانت پخته شد اکنون ز دو سوی  
مکن دل ناخوش از کار جهان تو  
که بست از خنده او بر سخن راه  
چو شمعی تا سحر میسوخت از سوز  
ستاره ریخت در دف سیم انوار



طبیعی را بر گسل رفت خسرو  
چو خالی بود گل چون نیم غمزی  
که تا آن دلبرم در برگرفتست  
جهان از روی گلرخ چون نگارست  
چه گر از گل دلی پر سوز دارم  
ز گلرخ گو دلم پر سوز میباش  
بگفت این و برفت از پیش گلرخ  
همه شب در غم، آن ماه دل افروز  
بدست دیو داده رشسته دل  
چو خسرو را بدید از دردناکی  
دلش را شرمساری کارگر شد  
چو مه را شهر بند حجله کرد او  
چو سیب هر مز از خط شد پدیدار  
برخ بر از دو نرگس رود میکرد  
چو دست سیمگون از بر بکردی  
رگ دل چون بدست آورد جانانش  
چو دستش سخت داشت و روی رگ سود  
چو دست شاه شد بر روی رگ راست  
برگ در شد دل در خون نهاده  
رگ دختر از آن پس زود میجست  
نشسته آن دو دلبر روی در روی  
بنای عشق هر دو گشته محکم  
همی گفتند بی پیغام و آواز  
نمودند از کنار چشم اشارت  
جهان افروز با دل گفت صد راه  
همه ترتیب شاهان دیده ام زو  
مرا دل میزند کو پادشاهست  
چو این اندیشه بر دل راه داد او  
بخسرو گفت کای داننده استاد  
که تا در کار من بندی دلی را  
دلم را در درون، آتش فگندی  
تو با من در درون مانی، ز بیرون  
مکن این سرکشی از سر برون کن  
همی گفتم درون آیی تو بر من  
چه کردستم بجاییت ای زبون گیر

ز بهر درد دادش داروی نـ  
بگفتش از جهان افروز رمزی  
ز جان خویشتن دل برگرفتست  
جهان افروز باری در چکارست  
چرا دل بر جهان افروز دارم  
جهان گوی بی جهان افروز میباش  
سوی قصر جهان افروز فرخ  
که تا بیند رخ خسرو دگر روز  
شده یکبارگی سرگشته دل  
چو لعلی شد رخس از شرمناکی  
مهرش از شرم زیر حجله در شد  
کنار خود ز پروین دجله کرد او  
فرو بارید بر رخ داننده نار  
بران سببش کلوخ امروود میکرد  
اساس عشق محکمتر بکردی  
تن خود را رگی میدید با جانش  
دلش از مهر خسرو سست رگ بود  
دل دختر چو خون در رگ بتک خاست  
برای دسبتوس شاهزاده  
که میزد هر زمانش بوسه بر دست  
بزیر چشم دیده موی در موی  
بیک ره حلقه شان افتاده در هم  
نهان از یکدگر با یکدگر راز  
گرفتند از میان ترک عبارت  
که ای دل نیست این دلبر بجز شاه  
سخن جز بر ادب نشنیده ام زو  
که بروی فریزدانی گواهست  
دل خود را بدان دلخواه داد او  
شهرت از بهر آن اینجا فرستاد  
بزودی برگشایی مشکلی را  
تو سوز من برون، بریخ چه بندی  
مرا با تو چه باید کرد اکنون  
درونم سوختی درمان کنون کن  
چه دانستم برون آیی تو بر من  
دو رویی از برونست او برون گیر

شد آتش در درون من پدیدار  
 همی تا دست بر دستم نهادست  
 چه غم بود این کزو بر جانم آمد  
 سرم سودای این سرکش گرفتست  
 ز سر تا پای من در سوز ماندست  
 درین محنت ز چشم بد بترسم  
 بیک ره عقل رفت و بیم جانست  
 بیک دم عشق تا در کارم آورد  
 گر این غم در دلم دارم نهان من  
 وگر رویم بپوشم زیر پرده  
 مرا این درد بی درمان ز دل خاست  
 اگر صد سال بیماریم بودی  
 بلای من بدرمان من آمد  
 اشارت کرد شه را نزد خود خواند  
 بدو گفتا نپرسی خود که چونی  
 پس احوال تبیم را شرح می پرس  
 طبیعانی که از دمساز پرسند  
 چو دمسازان اگر بیمار داری  
 چو از دل گرمیم داری خبر تو  
 تو درمانکن که من در دوستداری  
 بهرکامی ترا کامی ببخشم  
 امید اندر من و تیمار من بند  
 مرا زین کار خود جز خستگی نیست  
 نمی اندیشی از بیماری من  
 مگر از من نمی یابی مراعات

\*\*\*

یکی چابک کنیزک داشت کوچک  
 بیالا همچو سرو جویباری  
 رخی چون ماه و زلفی همچو عنبر  
 چو چشم سوزنش کوچک دهانی  
 لبش کرده بدو یاقوت خندان  
 دو چشمش ناوک مژگان گرفته  
 جهان افروز حسنا را بدو داد  
 چو حسنا شد پیش شه پدیدار  
 بزد ره ب شهی چون شیر بیسه

پیل بیرون مبر این شیوه کردار  
 ز دست او دل از دستم فتادست  
 ازین محنت بیرون نتوانم آمد  
 درونم شعله آتش گرفتست  
 ندانم تا جهان افروز ماندست  
 ز رسوایی خود بر خود بترسم  
 کدامین عقل کاین سودانه آنست  
 بسی دیوانگیها باارم آورد  
 چه سازم با رخ چون زعفران من  
 چه سازم با دل تیمار خورده  
 مرا این آتش سوزان ز دل خاست  
 بسی به زین نگونساریم بودی  
 چه شورست این که در جان من آمد  
 باعزازش بنزد خویش بنشانند  
 ز سوز اندرونی و برونی  
 درازی شبیم را شرح می پرس  
 ز رنجوران ازین به باز پرسند  
 ازین به کن مرا تیمار داری  
 مسوز از تاب هجرم بیشتر تو  
 نیم دور از طریق حق گزاری  
 بهرگامیت اکرامی ببخشم  
 طبیعی کن دل اندر کار من بند  
 که در کار منت دلبستگی نیست  
 توگویی می نه بینی زاری من  
 بدی را نیکویی نبود مکافات

که حسنا بود نام آن کنیزک  
 بلنجیدن چو کبک کوهساری  
 بری چون شیر و لعلی همچو شکر  
 بسان رشته یی او را میانی  
 دهن بند بتان آب دندان  
 شکار هر مژه صد جان گرفته  
 چو خسرو دید او را تن فروداد  
 پیش شاه غنجدی کرد برکار  
 بروبه بازی آن عیار پیشه

بماند از حسن حسنا شاه خیره  
دل خسرو چنان آن ماه بریود  
دهان آن شکرلب تنگ میدید  
شه دلداده چون مجنون او شد  
چو حسنا برقع ازگنجی برانداخت  
چو بی صبریش بر دل تاختن کرد  
چو شه باماه، ماهی همیره افگند  
چنان در مهر یکدیگر بماندند  
چو بگذشت از پس این کار ماهی  
بدوگفتا اگر شاه آیدت پیش  
خداعی میکن و زرقی همی باز  
چو دل خوش کرد از دیدار تو شاه  
که تا از باغ شه پنهان بشبگیر  
چنان آسان سوی رومت برم باز  
نگردد گدگرد دامن تو  
چو افتادیم ما چون مرغ در دام  
خوش آمد نیک گل را پاسخ شاه  
جهان افروز را تنها بمگذار  
چو میدانی که او دلدادۀ تست  
چو میدانم که درد عاشقی چیست  
چه میسازی توکار این دو عاشق  
ندانم تا درون با هم چه سازند  
ترا بی شک نکو نبود ز دو تن  
چو دو کدبانو آید در سرایی  
جوایش داد خسرو کای دل آرام  
از آن همچون جهان گیری زیونم  
مرا تا در جهان امید جانست  
نیارد در جهان بستن جهانی  
جهان را تیره تر آن روز بینم  
مرا جان و جهان چون زیر پرده ست  
منم در کار تو حیران بمانده  
برای تو چنین آواره گشته  
دلی چون سنگ داری ای دل افروز  
جهان بر چشم خسرو باد خاری  
اگر من جز تو کس را دوست دارم

که شد با عکس رویش ماه تیره  
که سوی خانه برد آن ماه رازود  
دل از یسکو بصد فرسنگ میدید  
ز بس دلدادگی در خون او شد  
بیوسه شاه شش پنجمی درانداخت  
با آخر کار عشرت ساختن کرد  
ز ماهی ماه مهری بر شه افگند  
که با هم چون گل و شکر بماندند  
بر گل رفت خسرو شه پگاهی  
مرانش از بر و بنشان بر خویش  
لبی پر خنده می دار و همی ساز  
برون رفتن بیاغ از شاه درخواه  
برون آیی تو و آن دایه پیر  
که چون کبک دری میلنجی از ناز  
نه مویی کژ کند سر بر تن تو  
بفرصت جست باید کام با کام  
بدوگفت ای سم اسبت رخ ماه  
جوانی را در این سودا بمگذار  
دلش در دام عشق افتاده تست  
نخواهم هیچ کافر را چنان زیست  
که کاری مینماید ناموافق  
مگر چون شمعشان درهم گدازند  
که بر مردی ستم باشد ز دو زن  
نماند در سرا نور و نوایی  
مرا در آزمایش میکنی رام  
که تا من با جهان افروز چونم  
جهان افروز بر چشم گرانست  
جهان افروز را بر من زمانی  
که دیدار جهان افروز بینم  
جهان افروز انگارم که مرده ست  
ز عشقت در غریبستان بمانده  
گزیده غربت و بیچاره گشته  
که برسنگم زنی هر روز هر روز  
اگر برگل گزیند اختیاری  
ندارم مغز و پیمان پوست دارم

تویی نور دل من ای پریش  
چو شکر گلرخ آمد در مراعات  
دل بدخواه تو پر موج خون باد  
منم جانی وفای تو گرفت  
تنی و روی خود سویت نهاده  
همی تا پای درکوی تو دارم  
منم در عشق رویت با دلی پاک  
جهان بی روی تو روشن نیستم  
نه زان رویم من بی روی و بی راه  
نه از روی توام روی جداییست  
بجای آرم بهر مویی وفایی  
اگر اشکم نکردی این نکویی  
بصد روی اشکم میبارم ز چشم  
مرا تا دل درین کوی او فگندست  
بجز گریه نماندست آرزویم  
چو چشم دید روی نازنینت  
بهرمه ماه بر روی تو بینم  
نظرگر بفرگم از سوی تو من  
ندیدم ای ز روی من گزیرت  
از آن آورده ام روی بکارت  
اگر روی تو رویاروی یابم  
وگر آری برویم صد بلا تو  
وگر روی آورم در بی وفایی  
وگر پشت آوری بر من بیکبار  
منم ناشسته روی از خاک کویت  
اگر پای از خطت بیرون نهم من  
ز عشق آن دو طوطی شکرخای  
چو سطح سیم آن عارض بینم  
چو سطر راست بازم با تو پیوست  
قلم در مه کشم پیش تو مه روی  
پیش خط سبزه تو قلم وار  
منم پیش تو سر بر خط فرمان  
چو گل گفت این سخن خسرو برون شد  
ز بیماری گل چون رفت ماهی  
لب گل همچو گل پر خنده میدید

مبادا بی تو هرگز یک دم خوش  
که ای پیش رخت شاه فلک مات  
وزان یک موج صد دریا فزون باد  
دلی راه رضای تو گرفت  
سری و بر سر کویت نهاده  
سر نطاره روی تو دارم  
نهاده پیش رویت روی بر خاک  
وگر بینی تویی من، من نیستم  
که در رویم شود بی روی تو ماه  
نه با روی تو روی بی وفاییست  
که تا نبود درین روی و ریایی  
مرا هرگز نبود تاز رویی  
که بی روی تو این دارم ز چشم  
سرشکم بخیه بر روی او فگندست  
که در روی تو باید آبرویم  
گزیدم از همه روی زمینت  
همه روی دلم سوی تو بینم  
نیارم آن نظر بر روی تو من  
بروی تو نمی بینم نظیرت  
که در کارم ز روی چون نگارت  
ز روی ماهروییان روی تابم  
کجا بینی ز من روی و ریای تو  
برویم باز زن درد جدایی  
در آن انندوه روی آرم بـدیوار  
تویی بیغم که صد شادی برویت  
چو نقطه در میان خون نهم من  
بشکل دایره بر سر نهم پای  
شوم گردی که تا بر روی نشینم  
چو خطکش می شوم در خط ازان دست  
وگر نه چون دواتم کن سیه روی  
بسرآیم بسرگردم چو پرگار  
زبان با دل چو کاغذ کرده یکسان  
کنون بشنو کزین پس حال چون شد  
درآمد شاه اصفهان پگاهی  
وزان لب جان خود رازنده میدید

شکر از خنده گل چون خجل بود  
سر زلفی چو شست عنبرین داشت  
رخش در حد خوبی و نکویی  
خرد در شست او سرمست مانده  
چو شاه آن ماه سیم اندام را دید  
دلش در دام گلرخ ساخت آرام  
بگل گفت ای شکر عکس لب تو  
مه و خورشید تاج تارکت باد  
اگر وقت آمد ای ماه دلازار  
اگر زر خواهی و گر سیم خواهی  
همه در پیش تست ای من غلامت  
که باشم گر سگ گویت باشم  
میان حلقه بیهوش توام من  
چنان حلقه بگوش و حق شناسم  
منم در شیوه و در شیون تو  
غلام نیک میجویی چو من جوی  
چو می بینی دلم در رشک از تو  
مکن زین بیش با من بیوفایی  
گلش گفت ای وفا دار زمانه  
دلم گرمست اگر من سرد گویم  
تو میدانی که چون دل داده ام من  
مبادا در رهت از گل غباری  
سپهر تیز رو محمل کشت باد  
کسی کو سرکشد از چون تو شاهی  
کنون بنهادم از سر سرکشیدن  
کنون یکبارگی بیماریم رفت  
چگویم تا مرا هرمز طبیست  
طیب نیک پی هرمز از انست  
اگر هرمز نبودی این طبیست  
ز اول تا در آن نبضم بدیدست  
مرا هر چاره و درمان که او ساخت  
کنون هر کو فرود آید بیکجای  
اگر آبی کند یک جای آرام  
کنونم دل ازین ایوان گرفتست  
که روزی ده ببینم باغ شه را

از آن دلتنگ شد کو تنگدل بود  
که هر مویش بر جانی کمین داشت  
فزون از حد هر خوبی که گویی  
مهش چون ماهی در شست مانده  
بگردد ماه مشکین دام را دید  
که سازد در جهان آرام در دام  
ز هر روزیت خوشتر هر شب تو  
چه میگویم که هر دو صدیکت باد  
مدار از خویشتن شه را دل افگار  
وگر شاهی هفت اقلیم خواهی  
چو من باشم غلامت این تمامت  
چه سگ باشم که هندویت باشم  
غلام حلقه در گوش توام من  
که گوشم گیر و سرده در نخاسم  
غلام هندوی چوبک زن تو  
بنامم نیکبخت خویشتن گوی  
لبم خشک و رخم پر اشک از تو  
که عاجز گشتم از درد جدایی  
منم از جان ترا یار یگانه  
مرنج از من که من بس تند خویم  
ز خان و مان برون افتاده ام من  
که گل در چشم گل گردد چو خاری  
بکام دل شبانروزی خوشت باد  
ندارد عقل آنکس سر براهی  
ترا از لعل گل شکر چشیدن  
دو چندان زورم آمد زاریم رفت  
تنم از تندرست با نصیبست  
که دایم هندوی شاه جهانست  
نبودی از گل سرکش نصیبت  
مرا بسطست و قبضم ناپدیدست  
نشاید گفت بدالحق نکو ساخت  
ز دلتنگی نیارد بود بر پای  
بگردد رنگ و طعم او بنا کام  
که گل را آرزوی آن گرفتست  
وزان پس پیش گیرم زودره راه

زمانی بانگ بلبل می نویشم  
خوش آید بانگ بلبل خاصه در باغ  
زدلتنگی جهان بر من چنانست  
دلیم آتش گرفتست و جگر خون  
اگر دستور باشد سوی باغم  
براه آیم اگر بی راهم اکنون  
مگر گردد دلیم لختی گشاده  
چو باز آیم ندارم هیچ کاری  
ولیکن چون نخواهم پای رنجی  
وگر در خورد نیست از تست تقصیر  
از آن پاسخ دل شه شد چنان شاد  
نمی دانست شاه آن زرق و تلبیس  
مثال مکر زن، آییست باریک  
ولیکن در چنین جایی گرفتار  
شهب گفتم ای گل بستان جانم  
دریغم ناید از چون تو نگاری  
برو تنها اگر تنهات باید  
تو تنها رو چو همره می نخواهی  
روانه شو سوی آن خلد پرحور  
برو تا زود باز آیی ازین باغ  
برو تنها که تنهایی زیان نیست  
نخفت آن شب دمی در شب افروز  
خود آن شب گویا شب ماند بر جای  
شبی بسوداز سببهای و درازی  
منادی گم برآمد از زمانه  
چو ره برداشت سوی قیروان ماه  
چو خورافگند بر دریا سماری  
کنیزک صد شدند آنکه سواره  
ز هر سو خادام و چاووش میشد  
چو سوی باغ شد آن سرو آزاد  
بزیمر سایه طوبی باغش  
بخوبی باغ چون خلد برین بود  
سَر شاخ درختان سرفراز  
چمن را آب سویا سوی میرفت  
چو سنگ آب روان را شد ستانه

زمانی بر سرگل می خروشم  
که پرگل شد سپاهان چون پرزاغ  
که از تنگی دلم را بیم جانست  
بهر ساعت غمی دارم دگرگون  
تهی گردد ازین سودا دماغم  
ز شاه این باغ رفتن خواهم اکنون  
وگر نه میروم بیرون پیاده  
مگر با شاه بوسی و کناری  
بهر بوسی نخواهم کم زگنجی  
مخرگر می نخواهی چاشنی گیر  
که هر دل کو غمی دارد چنان باد  
که استادست گل شاگردش ابلیس  
که دریایی شود ناگاه تاریک  
اگر مگری کنی هستی سزاوار  
که پیش تست باغ و بوستانم  
بهشتی تا چه سنجد باغ باری  
مگر وقتی دگر با مات باید  
که تو خورشیدی و مه می نخواهی  
که تنها رو بود خورشید پر نور  
مگر دل را برون آری ازین داغ  
چو با ما آب در جویت روان نیست  
که تا بر روی شب کی دم زند روز  
شدش یک یک ستاره بند بر پای  
چو زلف ماهرویان طرازی  
که روز و شب فرو شد جاودانه  
برآمد یوسف خورشید از چاه  
نشست آن ماه دلبر در عماری  
باستادند خلقی در نظاره  
که میزد چوب و از دل هوش میشد  
برآمد از گل و از سرو فریاد  
بهشتی بود گلها چون چراغش  
دران خلد برین گل حور عین بود  
قیامت کرده مرغان خوش آواز  
بگردد باغ رویا روی میرفت  
همی زد آب سیمین شاخ شانه

ز جو آب روان برداشت آواز  
چو ابر از آسمان گریان برآمد  
بیک ره برگها زیر و زیر شد  
چو باران تیر در پرتاب انداخت  
چو از هر تیر بارانی سپر ساخت  
چو میغ آبزنی از کوه در گشت  
بتان سیمبر با روی چون ماه  
شدند آن نازنینان طرازی  
ازاری در گسل سیراب بستند  
عجب آن بود کان چندان دل افروز  
گروهی بر درختان میدویدند  
گروهی سرسوی شیناب بردند  
یکی آب سیه در گوش رفته  
ز سرما هر یکی لرزید چون بید  
چنان دادی تن آن دلبران تاب  
اگر آنجا فتادی پیر صد سال  
نشسته بود گلرخ بر کرانی  
وزانسوی دگر خسرو بدر شد  
چو گلرخ را در ایوان می ندید او  
زمین را بوسه زد در پیش آن صدر  
جهان تا هست فرمانت روان باد  
برفتم سوی خاتون، او بیاغست  
دلش گرمست و دارد این هوا تفت  
کنون در باغ اگر باشد دگر راه  
همان بهتر که امروزش بیاری  
مگر بیماریش از سر نگیرد  
شهبش گفت ای طیب عیسی آسا  
کنون آن نیست گلرخ گر تو بینیش  
وفاداری و خوی خوش گرفتست  
سخنهایی که با من گفت امروز  
دلش اکنون بسوی من هوا کرد  
بگفت این و یکی خلعت بیاراست  
چو روی چرخ زنگاری سیه شد  
پیش دایه آمد گل که بر خیز  
که وقت رفتن ما این زمانست

که من رفتم ولی نایم دگر باز  
همه روی زمین خندان در آمد  
شمرها سر بسر از آب تر شده  
سپر در آبدان آب انداخت  
زهر آبی هزاران شکل بر ساخت  
بتافت از آفتاب آتشین دشت  
بیفگندند از تن جامه در راه  
برهنه تن ز بهر آب بازی  
چو آتش در میان آب جستند  
بگل خورشید اندوختند آن روز  
گروهی سر بر ایوان میکشیدند  
گروهی سر بزیرب آب بردند  
یکی بر سر یکی بر دوش رفته  
دوان گشته ز سایه سوی خورشید  
که در چشم آمدی خورشید را آب  
شدی حالی جوانی طرفه احوال  
چو شکر خنده میزد هر زمانی  
پزشکی را بر آن سیمبر شد  
سوی شاه سپاهانی دوید او  
بشه گفت ای برفعت آسمان قدر  
هر آنچت دل چنان خواهد چنان باد  
جهان از تف تو گویی چون چراغست  
بسوی باغ ازین ایوان چرا رفت  
پدید آرد همان بیماری ای شاه  
بتدریجی شبانگه در عماری  
طیب از درد او دل بـرنگیرد  
که کرد آخر کم از روزی تماشا  
که با من شد چو شکر، زهرگنیش  
دلش از مهر من آتش گرفتست  
دگر نشنوده بودم زان دل افروز  
همه خوی بد و تندی رها کرد  
بهرمزد داد و هرمزد زود برخاست  
مه از زیر سیاهی سر بره شد  
قدم در راه نه چون پیک سرتیز  
که نه در ره عسس نه پاسبانست

بباید رفت چون شب در شکستست  
بگفت این وگشاد آنگه در باغ  
چنان شب، پیش چشم آن دل افروز  
کسی کوروی دارد سوی یاری  
همه آن باشدش اندیشه کار  
خوشا نزدیک یاری ره گزیدن  
چو گل با دایه لختی ره بریدید  
یکی کنجی که خسرو ساخته بود  
نهانی هر دو تن در کنج رفتند  
چو مرغ صبحدم بگشاد پر را  
جهان از چهره خورشید سرکش  
زمین در زیرگرد زعفران شد  
چو روشن شد زمین را روی، جمله  
بقصر گلرخ دلبر دیدند  
نه دایه بود در باغ و نه گلرخ  
که گل با دایه ناپیدا شد از باغ  
نیاسودیم از جستن زمانی  
پری گویی ربودست این دو تن را  
ازان پاسخ دل شه سرنگون شد  
نه صبرش ماند نه آرام در دل  
بدیشان گفت آخر حال چون شد  
مگر گل بلبلی شد در هوا رفت  
کجا شد دایه گرگل رفت باری  
پری گرماه را از باغ برداشت  
پری گرد داشت با ماه آشنایی  
پری گربرد حوری از بهشتی  
نمیدانم که این احوال چونست  
مرا بفریفت تا در دامم آویخت  
کسی گویی که از راهش بردست  
فرو ماندم درین اندیشه عاجز  
ز درد عشق دلتنگی بسی کرد  
منادی گر منادی کرد ناگاه  
نه چندان گنج یابد از خزانه  
درین اندیشه و غم شاه دلسوز  
سراسر حال گل در پیش او گفت

که پروین نیز در پستی نشستست  
شبی بود از سیاهی چون پرزاغ  
نمود از بیخودی روشن تر از روز  
ندارد با شب و با روزکاری  
که تا چون زودتر بیند رخ یار  
که میدانی که بتوانیش دیدن  
بسوی خانه هر مزر رسیدند  
ز بهر هر دو تن پرداخته بود  
ز بیم شاه يك ساعت نخفتند  
ز خواب انگیخت مشتی بیخبر را  
بجوش آمد چو دریایی پر آتش  
عروس آسمان در پرنیان شد  
بتان گشتند از هر سوی، جمله  
ز گلرخ در هوا گردی ندیدند  
رسانیدند سوی شاه پاسخ  
دل مآشد ز گل چون لاله از داغ  
نمی یابد کسی زیشان نشانی  
کجا آخر توان گفت این سخن را  
ز خون دل لبش پر کفک خون شد  
شکست آن کام دل ناکام در دل  
نه مرغی گشت کز ایوان برون شد  
بخوزستان گریخت از دام ما رفت  
عجب تر زین ندیدم هیچ کاری  
چرا عفریت را بر جای نگذاشت  
چرا آن دیو را نامد رهایی  
چکارش بود با دیرینه زشتی  
مگر در زیر این، مکر و فسونست  
بسوی باغ شد وز باغ بگریخت  
بشب ناگاه از باغش ببر دست  
که با من این که داند کرد هرگز  
سواران را بهر سویی کسی کرد  
که هر کو آگهی دارد ازان ماه  
که بتواند شمرد آن را زمانه  
بر خود خواند هر مزر را همان روز  
چنان کز گفت او هر مزر بر آشفست



بشه گفتا نگفتم سوی باغش  
کسی را با دلی پر درد آخر  
تماشا را اگر دل شاد نبود  
چو دل خوش بود مردم اصل اینست  
بگفت این و بشه گفت ای خداوند  
که من این کار، آسان بی زجیری  
ازین مشکل دل من گشت آگاه  
مگر آبی پاشیدست ناخوش  
مگر در آب بادی بوده باشد  
بجنبانم کنون این حلقه راز  
وزان پس پیش خورشید جهان تاب  
کشید آنگه خطی برگرد آن طشت  
گاهی در آب روشن میدمیدی  
هران حیلست که میدانست هرمرز  
بدو گفتا بشارت باد شه را  
گل تر را پری همزاد بودست  
چو با گل خفته بد دایه بیکجا  
کنون آن هر دو در روی زمینند  
ز شه چل روز میخوام امان من  
نشینم در خط و خوانم عزیزم  
بسوزم عودتر در خانه بسیار  
بجای آرم هران افسون که دانم  
ولی از شاه آن خواهم که داند  
کسی را نیز نفرستد بر من  
هرانگاهی که این چل روز بگذشت  
پیش شاه بنمایم هنر را  
چو شد بر دست من اینکار کرده  
ولیکن چون من استادی نمودم  
باستادیم گنجی زر بخوام  
شهش گفتا چو کردی کار من راست  
دریغم نبود از تو هرچه خواهی  
چو شه گفت آن سخن هرمرز بدر رفت  
جهان افروز چون دیدار او دید  
نه روی آنکه با او رازگوید  
نه صبر خامشی نه طاقت درد

نباید برد پر سودا دماغش  
تماشا چون بود در خورد آخر  
تماشا کردنش جز باد نبود  
تماشا کردن هر فصل اینست  
ترا زین غم نباید بود در بند  
برون آرم چو مویی از خمیری  
که آن بت را پری بردست از راه  
که آب ما پری را هست آتش  
که گل را از میان بریده باشد  
مگر بر دست من این در شود باز  
یکی طشت بلورین کرد پر آب  
عزیمت خوان بگرد طشت میگشت  
گه از هر سو خطی بر می کشیدی  
بجای آورد پیش شاه کربز  
که از باغت پری بردست مه را  
که آن همزاد او را در ربودست  
پری آویختست او را بیک پای  
ولی بر پشته کهنسار چینند  
که تا در خانه بنشینم نهان من  
کنم از خانه دیوان را عزیزم  
پری را سر بخط آرم بیکبار  
عزیمتهای گوناگون بخوانم  
که چل روزم پیش خود نخواند  
که بر من بسته خواهد شد در من  
یقین دانم که شه را سوز بگذشت  
برون آرم ز چین آن سیمبر را  
براه آید دل تیمار خورده  
دل شه را بسی شادی نمودم  
بشاگردانه صد گوهر بخوام  
ز من بخشیدن آید از تو درخواست  
وگر از من بخواهی پادشاهی  
سوی قصر جهان افروز شد تفت  
دل خود تا بجان دربار اودید  
نه برگ آنکه رمزی بازگوید  
لبی خشک و دلی گرم و دمی سرد

جهان افروز را خسرو چنین گفت  
شهنشه را چنین کاری فتادست  
کنون آگاه باش ای عالم افروز  
بکنج خانه بنشینم نهانی  
جهان افروز از او حیران فرو ماند  
برآمد همچو نیلی چه ره او  
نشسته بود هر مز بر سر پای  
چو آن سرگشته سر بر پای دیدش  
بهر مزگفت اینت آشفته کاری  
مگر گرد رهی کاشفته باشی  
بشمعی مانی از تیزی و مستی  
قرارت نیست يك دم در بر من  
مرا بر شکل مردمخوار دانی  
کنون چون بر زمینت نیست آرام  
بروتدبیرکار شاه کن زود  
مه نو را بسی روزای دل افروز  
بگفت این و هزاران دانه اشك  
دل خسرو بسوخت اما بنا کام  
بسوی خانه آمد باز حالی  
بیاران گفت خوردم بی گمان زهر  
سه مرد و چار زن هفتیم جمله  
مرا این دختر زنگی بلایست  
نه کشتن واجبست او را نه بردن  
دگر زن هست حسناي دل افروز  
دگر زن دایه، دیگر نیز گلرخ  
بگفت این و ستور آورد در راه  
ستوری بود در رفتن چو بادی  
يك روز و بيك شب شست فرسنگ  
بسی براهه از هر سوی رفتند  
فرس راندند تا ده روز بگذشت  
پدید آمد دران صحرا یکی دز  
یکی دز بود هم بالای افلاك  
توگفتی چرخ را پشتیونی بود  
چنان بامش بسودی روی افلاك  
چنان برجش ز بار چرخ خم داشت

که ای نادیده بر روی زمین جفت  
که از گل در رهش خاری فتادست  
که من رفتم ز خدمت تا چهل روز  
مگر زان گم شده یابم نشانی  
چو باران اشك از مژگان فرو راند  
ازان غم خواست رفتن زهره او  
که تا چون زودتر برخیزد از جای  
نه تن بر ره نه دل بر جای دیدش  
ندیدم چون تو هرگز ببقاراری  
که تا بنشسته باشی رفته باشی  
که کس رویت نبیند چون نشستی  
مگر پرکژدم آمد بستر من  
که گرد من نگردی تا توانی  
تپیده گشته‌یی چون مرغ در دام  
ز گلرخ شاه را آگاه کن زود  
توان دید و تو رفتی تا چهل روز  
فرو بارید همچون ابر از رشك  
ببرون آمد زبیش آن دلارام  
سرای خویش کرد از رخت خالی  
بزودی رفت می باید ازین شهر  
هم امشب در نهان رفتیم جمله  
وليك او از غم من در وفایست  
نه با او زیستن ممکن نه مردن  
که گوید ترك او کن، جز بدآموز  
ز مردان خسرو و فیروز و فرخ  
فشانند از پشت ماهی گرد بر ماه  
که در رفتن فلک را مهره دادی  
بیمودند صحرا را بشبرنگ  
همه هم پشت از صد روی رفتند  
فتادند از میان کوه در دشت  
که در دوری آن شد وهم عاجز  
بپهنا بیشتر از عرصه خاك  
که اخترگرداو چون روزنی بود  
که کردی آسمان را روی بر خاك  
که گفتی چرخ پشتش در شکم داشت

غـراره بـود بـر دـیوار بـالا  
بـیـاران گـفت خـسرو کـاین زـمان زود  
کـه اـین دز جـای دزدان پـلیدست  
چـو پـیدا گـشت خـسرو از بـیابان  
چـو بـشـنود اـین سـخن خـسرو ز بـالا  
چـو مـردان پـیش خـر پـشته باسـتاد  
چـو یـک دم بـود دز را در گـشادند  
بـیک ره هـمچـو شـیران بـر دمـیدند  
شـه و فـیروز و فرخ هـر سه از تـیر  
چـو در خـون آن سه بـدرگ غرقـه گـشتند  
گـرفتند آن سه تـن را در مـیانه  
شـه هـرمز چـو شـیر باشـکوهی  
بـجوش آـمد بـکف در ذوالفقاری  
چـنان بـرهم زد اـیشان را بـیکبار  
چـو بـعضی رافـگند و بست لختی  
کـه تا هـرکاید از دزدان دگر بار  
چـو دزدان مـردی هـرمز بدیدند  
دو یـارش از نـبرد و زور و کـینش  
کـه گـر اـین حـرب تو رستم بدیدی  
ترا گـر بنـده بـودی جـای آن هـست  
ز یـک یـک مـوی تو صد صد نشانی  
نـبودند آن دو سـرور هـیچ آگـاه  
سـه مـرد دزد بـر بـالا دـویدند  
بـدیشان قـصد آن کـردند ناگـاه  
پـس آنـگه دـختر زـنگی بـرون جـست  
بـدزدان داد روی و سـنگ هـا ریخت  
یـکی تـیری زدندش بـر جـگرگـاه  
ز تـیری چـون کـمان قـدش دو تا شد  
بـجـان دادن ز دل برداشـت آواز  
بـبین آخـر کـه داد مـن جـهان داد  
جـهان بـوالعـجب را کـار اـینست  
بـبین کـان عاشق مـسکین چـه غـم خـورد  
تـُـرُش مـیجـست تا در زـندگـانیش  
چـو جـان بـستد سـپهر جـان سـتانش  
چـو لختی کـرد از هـر سو تـک و تـاز

نشـسته دـیدبان بـر چـرخ والا  
بـیندید از بـرای خـون مـیان زود  
نـدیدم هـرگز اـما اـین پـدیدست  
فـغان بـرداشـت از بـالا نـگهبان  
یـکی خـر پـشته دـید او سـخت والا  
زـنان را بـر سـر بـالا فرسـتاد  
سـواری بـیست روی از دز نـهادند  
بـپیش آن جـوانمردان رـسیدند  
سـه کـس در یـک زـمان کـردند زنجـیر  
دگـردزدان پـریشان حلقـه گـشتند  
شـدند آن هـر سه سـرور چـون نـشانه  
بـکـردار کـمـر بـر بـسته کـوهی  
چـو آتـش تـیز، لـیکن آبـداری  
گـزو گـشتند سـرگردان فـلک وار  
با سـتاد او بـران ره چـون درختی  
شـود تـیغ جـگر رنـگش جـگرخـوار  
ز بـیـمـش چـون زـنان دم مـی دمـیدند  
عـجب مـاندند و کـردند آفرینش  
پـی رخت بـسـرهنگی دـویددی  
کـه هـست در هـنرهای جـهان دست  
تـوان دادن کـه تو صـاحبقرانی  
کـه گـردون فـعل خـود بـنمود ناگـاه  
زـنان را بـر سـر بـالا بدیدند  
کـه سـوی قلعـه شـان آرنـد از راه  
در آـمد پـیش، سـنگی چـند در دست  
چـو زخم تـیر دـید از بـیم بـگریخت  
کـه پـیکـانش بر آـمد از کـمرگـاه  
دـمش بـگـست و جـان ازوی جـدا شد  
کـه ای هـرمز بـیا تا بـینمت باز  
بـگفت اـین و بدیدش روی و جـان داد  
درخت عاشقـی را بار اـینست  
کـه تـاتـیری بـآخر بـر شکـم خـورد  
بـتلخـی جـان بر آـمد در جـوانیش  
جـهان بـرهانـد از کـار جـهانش  
ز خـاک آـمد بـسوی خـاک شد باز

چو دخترکشته آمد دایه برجست  
چو دزدان چهره آن دایه دیدند  
بریدند آن زمان حلقش بزاری  
بهم گفتند رستند این زمان سخت  
جوان و پیرزن هستند بس زشت  
ز خوبی این دو زن را هست بهری  
میان خاک و خون آن دایه پیر  
چو لختی در میان خون بسرگشت  
فراوان رنج در کار جهان برد  
چه بخشد چرخ مردم را از آغاز  
دلا در عالمی دل می چه بندی  
چه بندی دل درین زندان فانی  
چو شمع زندگانی زود میرست  
حیاتی کان بیکدم باز بسته ست  
چه خواهی کرد در عالم حیاتی  
چه آویزی تو در چیزی که ناکام  
چو مردی نه زنت ماند نه فرزند  
نه سیمت ماند و نه باغ و گلشن  
چو بستانند از تو هر چه داری  
بدشت حشر چون آیی بدانی  
منه دل بر جهان ناوفادار  
چو میدانی کزین زندان فانی  
ترا پس حاصلی زین تیره بنگاه  
گرت امروز گردون مینوازد  
که گردون همچو زالی کوژپشتست  
نخواهد کردن از کشتن کناره  
چه ماتم چه عروسی غم ندارد

\*\*\*

چه گلرخ دایه را جان داده میدید  
نبودش تاب آن بیداد و خواری  
کتان سنبلی بر تن بدرید  
ز خون نرگش گل گشت هامون  
فغان میکرد و میگفت ای گرامی  
چو حلقه سر نهادی بر در من  
دل و جان در سر و کارم توکردی

امان خواست و میان خاک بنشست  
ز نیکویش بی سرمایه دیدند  
بیفگندند در خاکش بخواری  
چه میکردند اینجا این دو بدبخت  
که این يك همچو برفست آن چو انگشت  
که تحفه بردشان باید بشهری  
بسر میگشت باگیسوی چون شیر  
بران سرگشته حالی حال برگشت  
با آخر باز در دست جهان مرد  
که در انجام نستاند ازو باز  
که تا صد ره نگریمی زو نخندی  
که دل در ره نبندد کاروانی  
ترا به زین جهانی ناگزیرست  
کسی کان دم ندارد باز رسته ست  
که آن را نیست يك ساعت ثباتی  
ز دست تو بخواهد برد ایام  
دراید هفته یی را بندت از بند  
نه تن ماند نه دل نه چشم روشن  
بدشت حشر آرندت بخواری  
که چون بر باد دادی زندگانی  
که نه تختش بماند با تو نه دار  
بعمر خود ندیدی شادمانی  
بجز حسرت چه خواهد بود همراه  
مشو ایمن که او باکس نسازد  
بسی شوی و بسی فرزندکشتست  
چه صد ساله بود چه شیرخواره  
که او زین کرم خاکی کم ندارد

میان خاک و خون افتاده میدید  
برآورد از جهان فریاد و زاری  
چو گل بر خویش پیراهن بدرید  
شد از شبرنگ چشمش خاک گلگون  
چرا کردی برفتن تیزگامی  
بزاری جان بدادی بر سر من  
وفاداری بسیارم توکردی

تو بودی از جهان جان و جهانم  
 تو بودی غمگسارم در جوانی  
 تو بودی مونس در هر بلایی  
 دریغاکز طرب لب تر نکردی  
 تو بودی کار ساز و سازگارم  
 خداوندا بمردم در جوانی  
 چو ابرو از طرب پیوسته طاقم  
 فلک هر ساعتی از بی وفائی  
 عجب نبود که همچون دایه من  
 چه بودی گر برفت آن مهربانم  
 چو دزدان روی گل دیدند ناگاه  
 نگه کردند حُسن در برش بود  
 گرفتند آن دو بت را و بردند  
 چو دزدان سوی دز رفتند از جنگ  
 چو بر خر پشته آمد شاهزاده  
 بخواری هر دو زن را کشته دیدند  
 بهم آن هر سه تن اقرار کردند  
 دو ناخوش روی را کشتند ناگاه  
 سیه کردند کار خویشتن را  
 شه سرگشته دل در پیش یاران  
 بیاران گفت چندین مکر کرده  
 بچندین شهر چندین غم کشیده  
 یکی از دست ما این لقمه بر بود  
 اگر صد موی بشکافم بتدبیر  
 همه روز آن سه تن با هم بیوند  
 نمیدیدند روی رفتن خویش  
 بهم گفتند اگر باشیم یک ماه  
 مگر مرغی شویم و پر برآریم  
 دل خسرو ازان غصه چنان شد  
 رخس چون زعفران گشت و لبش خشک  
 حمیت بر تن او کارگر شد  
 بیاران گفت آن درمانده مسکین  
 خداوندا تو میدانی که چونم  
 ببخشی بر من بیچاره گشته  
 بفضلت بندازین سرگشته بگشای

چو رفتی از جهان برگیر جانم  
 نخواهم بیتو اکنون زندگانی  
 تو بودی مشفقم در هر جفایی  
 که عمری رنج بردی برنخوردی  
 تو بودی مهربان و راز دارم  
 که من سیر آمدم زین زندگانی  
 که هر دم یاری بدهد فراقم  
 دهد از همنشینانم جدایی  
 جدایی گیرد از من سایه من  
 که رفتی بر پی او نیز جانم  
 چو غنچه باز خندیدند ازان ماه  
 یکی خورشید و دیگر اخترش بود  
 بسوی دز بد زبانان سپردند  
 بیالا کرد خسرو شاه آهنگ  
 دو زن را دید بر روی اوفتاده  
 دو دیگر از میان گمگشته دیدند  
 که دزدان پلید آن کار کردند  
 دو نیکو روی را بردند از راه  
 که کاری سخت آمد آن سه تن را  
 فرو می ریخت خون دل چو باران  
 بلا دیده بسی و اندوه خورده  
 کنون چون لقمه شد بر لب رسیده  
 ولی چه سود ازین چون بردنی بود  
 برون نتوان شدن مویی ز تقدیر  
 ز گل رخ راز گفتند و شنودند  
 نه روی ماندن و آسودن خویش  
 ز ما یک تن نیابد سوز دز راه  
 که تا از برج این دز سر براریم  
 که خونی گشت و از چشمش روان شد  
 دو دستی خاک میافشاند بر مشک  
 دلش همچون فلک زیر و زبر شد  
 چه سنجد در کف دزدان بی دین  
 تویی هم رهبر و هم رهنمونم  
 ز خان و مان خویش آواره گشته  
 مرا دیدار آن گمگشته بنمای

ندارم از جهان جز نیم جانی  
دل خود را دمی بیغم ندیدم  
دلّم خون شد بحق چون تو خاصی  
چو شد زاندازه بیرون زاری او  
بخسرو شاه گفت آزاده فرخ  
که من در شبروی بسیار بودم  
هم امشب نیز آن مه را بد زدم  
ازان شادی دل خسرو چنان شد  
بسی بر جان فرخ آفرین کرد  
بمدین امیّد میبودند آن روز  
چو خورشید از فلک در باخت شد  
شه زنگ از حبش لشکر برون کرد  
شبی بود از سیاهی همچو انقاس  
شبی در تیرگی از حدگذشته  
شبی تاریک و فرخ زاد در خشم  
چو فرخ زاد با شب همقبا شد  
چو فرخ شد برون از پیش هرمز  
دزی بد خندقش در آب غرقه  
نمیدید از پس دز پاسداری  
ز زیر خاک ریز آن دز از دور  
چو گربه بر دوید و بر سر آمد  
بزیر باره با می دید والا  
بیک ساعت بیام آمد ز باره  
برهنه پای سوی روزنی شد  
بزن میگفت آن مرد جفاگیش  
بکین چون آب داده دشمنه تو  
چرا پاسخ بکام من نگویی  
اگر کام دلّم حاصل نیاری  
بیا فرمان من بر کام من جوی  
خود آن زن بود حسّنا دلّارام  
پیش دزد میگفت ای خداوند  
چو شه در بندت آمد من بیندم  
چو آن هر سه گرفتار تو آیند  
تو ایشان را زره برگیر وانگاه  
سخن میگفت زینسان پیش آن مرد

بکام دل نیاسودم زمّانی  
بشادی خویش را یک دم ندیدم  
کزین دردم دهی امشب خلاصی  
درامد یار او دریاری او  
که فارغ باد شاه از کار گلرخ  
بسی در عهدۀ این کار بودم  
وگر نه سر بتاب از پایمدم  
که گفتی پیر بود از سرجوان شد  
که بادی جاودان ای پیش بین مرد  
که تا ناگه فرو شدگیتی افروز  
همه دریای گردون پرگهر شد  
فلک را پایگاهی قیرگون کرد  
نشسته پاسبان بر منظر پاس  
چو نیل و دوده در قطران سرشته  
سیه پوشیده همچون مردم چشم  
نه شب از وی نه وی از شب جدا شد  
بتنها باز میگشت از پس دز  
شده درگرد آن دز آب حلقه  
پیل بیرون شدش بس روزگاری  
کمند افگند بر یک برج معمور  
ز سگ در تک بصد ره بهتر آمد  
کمند افگند در دیوار بالا  
بجایی روشنی دید از کناره  
دو چشمش سوی مردی و زنی شد  
که ای زن ناجوانمردی مکن بیش  
ز بی آبی بخونم تشنه تو  
چرا ناکام کام من نجویی  
سر جان داشتن در دل نداری  
هوای همنشین خویشتن جوی  
چو مرغی سرنگون افتاده در دام  
نخستین شاه ما را دست بر بند  
که من از بیم او اندیشمندم  
دل و جانم خریدار تو آیند  
بکام خویش کام خویش در خواه  
که تا برهد مگر زان ناجوانمرد

چو از روزن فراتر رفت فرخ  
سوی آن بام روی آورد چون دود  
سرایی دید ایوان برگشاده  
یکی دزدی پیش گل فگنده  
چو فرخ آن بدید از ناز و از کام  
چو گلرخ دیده سوی بام انداخت  
بسوی بام رفت و درگشادش  
بفرخ گفت ده مردند در دز  
ترا گر خود نبودى راه بر من  
کنون چون آمدی برخیز همین زود  
که پر خون شد ز درد دایه من  
مرا آن دم که دزد از جای بر بود  
ندانستم در آن دم هیچکس را  
وگر نه دزدکی بردی مرا زود  
بگفت این وز درد دایه برجست  
روان شد همچو شاخ سرو گلرخ  
چو پیش خانه حسنا رسیدند  
چو آن دزد پلید از پس نگه کرد  
چو دل فارغ شدند و راه جستند  
برون بردند يك مرد و دو زن راه  
چو برسیدند با پیش و پس دز  
کم از يك ساعت از زخم كتاره  
چو دل از کار ایشان برگرفتند  
زنان را دست بر بستند يك سر  
شه و فیروز را آواز دادند  
ز بانگ گل چنان دلشاد شد شاه  
چو آن آزادگان آنجا رسیدند  
گل آشفته خون می ریخت برخاک  
ز نرگسدان چشمش خون روان کرد  
ز باران سرشکش گل برون رست  
خروش و جوش چون دریا بر آورد  
دل شه تنگ شد زانماه چهره  
کسی چون کشته شد اکنون چه تدبیر  
قضا از گریه گل برنگردد  
چو ما را فتنه زین دزدان کژخاست

شنود از دور جایی بانگ پاسخ  
کدامین دود، نتوان گفت چون بود  
نشسته گلرخ و شمعی نهاده  
دهانش بسته و چشمش بکنده  
صفیری زد بسوی گلرخ از بام  
صفیر مرد حیلت ساز بشناخت  
بيك ساعت سلاح و تیغ دادش  
دگر مشتی زنند ادبار و عاجز  
نجستندی ز من يك مرد و يك زن  
بر آور زین گروه آتشین دود  
همه پیراهن و پیرایه من  
دلیم از درد مرگ دایه پر بود  
نگاهی می نکردم پیش و پس را  
ولی این کار تقدیر خدا بود  
چونی بر کینه دزدان کمر بست  
دوان سر بر پیش آزاده فرخ  
صفیر از حيله در حسنا دمیدند  
سرش را زود حسنا گوی ره کرد  
ز هر سو قلعه را درگاه جستند  
وزانجا برگرفتند آن سه تن راه  
بدز در خفته بد ده مرد کربز  
سه تن کردند ده کس را دو پاره  
از آنجا راه بالا برگرفتند  
گشادند آنگهی آن قلعه را در  
که تا هر يك جوابی باز دادند  
که چون شوریده یی سر داد در راه  
ببستند آن در و سر در کشیدند  
نشسته خاک بر سر پیرهن چاک  
ادیم خاک را چون ارغوان کرد  
کجادی گلی کان گل ز خون رست  
چو کوهی لاله از خارا بر آورد  
بگل گفتا ز عقلت نیست بهره  
که درمانی ندارد درد تقدیر  
که تقدیر خدا دیگر نگرردد  
چنین کاری نیاید بی کشش راست

درست از آب ناید هر سبوی  
بماتم گر قیامت کرده‌یی ساز  
تو خود دانی یقین کان دایه پیر  
بدو نیک جهان بسیار دید او  
غم او می مخور چندان که دایه  
غم آن دختر زنگی خور آخر  
غم او خور که او بهتر ز دایه  
زکشتن کار دختر را مزیدست  
سمبر راز خسرو خنده آمد  
همه شب هم درین بودند تا روز  
زمین چون رود نیل از جوش برخاست  
عروس آسمان از پرده قار  
بهر یک پر هزاران پرتوش بود  
گل خورشید چون از چرخ بشکفت  
دو زن با فرخ و با شاه فیروز  
فراوان مال و نعمت یافت خسرو  
بفیروز و بفرخ داد جمله  
بسی فیروز بر شاه آفرین کرد  
که ما از بنندگان شهریاریم  
ترا برجان ما فرمان روانست  
اگر زر بخشی و ورسیم ما را  
ز فرمان تو هرگز سر نیچیم  
چو بربستند بارسیم و زر هم  
که گر خواهید در بنگاه گیرید  
ازان پس جمله پیش پشته رفتند  
ز خون آن هر دو زن را پاک کردند  
همه خلقی که در افلاک بودست  
تو نیز ای مرد عاقل همچینی  
کسی کو زیر چرخ سرنگونست  
تو تا در زیر این زنگار رنگی  
بسختی گر پی صدکارگیری  
چو اینجا پایداری نیست ممکن  
همه شب سر چرا در خواب آری  
تن مردم که مشتی خاک و خونست  
بین تا آمدن بر چه طریقتست

زهی سنگ و سبوی تند خویی  
نینی تا قیامت دایه را باز  
بسی سیری نمود از چرخ دلگیر  
زهر نوعی بسی گفت و شنید او  
ز عمر خود تمامی یافت مایه  
که بود از دایه بس نیکوتر آخر  
که از فرهنگ و خوبی داشت مایه  
که دزدان غازیندو او شهیدست  
توگفتی مرده‌یی بد زنده آمد  
که برگردون علم زد عالم افروز  
فلك صوفی نیلی پوش برخاست  
چو طاوسی برون آمد برفتار  
کمیتی ازرق تنها روش بود  
بجاروب شعاع اختر فرو رفت  
بگردیدن دگردد دزدگر روز  
چه زرکهنه و چه جامه نو  
که صد چندین شما را باد جمله  
زبان بگشاد فرخ همچین کرد  
بدیدار تو روشن روزگاریم  
چه میگویم ما چه جای جانست  
نیابی کار جز تسلیم ما را  
که بی فرمان تو کمتر ز هیچیم  
گشادند آن زمان از یکدگر هم  
وگرنه هم از اینجا راه گیرید  
بر آن عورتان کشته رفتند  
دلی پر خون بزیر خاک کردند  
رهش از خون بسوی خاک بودست  
که گه خونی و گه خاک زمینی  
رجوع او میان خاک و خونست  
اگرچه زنده‌یی مردار رنگی  
اگر خود زاهنی زنگارگیری  
چگونه میتوانی خفت ایمن  
که تا روز قیامت خواب داری  
میان آمد و شد سرنگونست  
که خون و درد زه با او رفیقست



نگه کن تا شدن چون وکی داشت  
درین آمد شد خود کن نگاهی  
کسی از آدمی شرمنده تر نیست

که مرگ و حسرت دایم ز پی داشت  
که تا چندان بیفزایی بگاهی  
که هر ساعت زگریه چشم تر نیست

### دفن کردن گل دایه را و رفتن با خسرو بروم

الا ای شاخ طویبی شکل چونی  
بشرق و غرب بگذشته چو برقی  
تو در مشکوة حسنی چون چراغی  
چو از نور دو کونی چشم روشن  
ازان روغن بسکلی میفروزی  
چو تو شاخ درخت لامکانی  
ازان نور مبارک پرتوی خواه  
طبیعت را بمعنی کار فرمای  
کزین پس جادویهای سخنگوی  
دریغما ماه هست و مشتری نه  
سخن را نظم دادن سهل باشد  
چو بنیادی نهاد مرد سخن ساز  
که گر شاگرد، بد بنیاد باشد  
کنون ای مرد دانا گوش بگشای  
چنین گفت آنکه او پیرکهن بود  
که چون گل دایه را در گل کرد  
گل و حُسنای حسن افزای و خسرو  
چنان راندند مرکب در بیابان  
اگر بگذاشتی هر یک عنانرا  
نه باد تیز رو آن پیشه در یافت  
بماهی جمله در خشکی براندند  
چو خسرو شاه از دریا برون رفت  
بده روز دگر راندند یکسر  
ز منزلگاه، فرخ زاد شبرو  
برشه بارخواست و در درون شد  
بسی بگریست آن دم تنگدل شاه  
ازان پاسخ دل شه شد دگرگون  
همی گفت ای سپهر هیچ در هیچ  
نیابد هیچکس سر رشته تو  
منادیکر برآمدگردد کشور

چو شاخی می مکن این سرنگونی  
ولیکن تو برون غرب و شرقی  
چراغ شاخسار هشت باغی  
ترا زیتونۀ قدسست روغن  
که شمع آسمان را می بسوزی  
درختت خورده آب زندگانی  
خرد را در سخن بیرون شوی خواه  
عروسان سخن را روی بگشای  
ترا معلوم گردد ای سخن جوی  
جهان پر جوهرست و جوهری نه  
ولی گر عذب نبود جهل باشد  
نشاید مختلف انجام و آغاز  
نشان آفت استاد باشد  
عروس نطق معنی بین سراپای  
جوان بختی که جانش پر سخن بود  
از آنجا راه بر دیگر زمین کرد  
روانگشتند با یاران شبرو  
که بر روی زمین باد شتابان  
بیک تک در نوردیدی جهان را  
نه آن تک را بوهم اندیشه دریافت  
بماهی نیز در کشتی بماندند  
بحد کشور قیصر درون رفت  
که تا نزدیک آمد قصر قیصر  
بتک میرفت تادرگاه خسرو  
پس آنکه حال برگفتش که چون شد  
برآورد از میان جان و دل آه  
عجب ماند از عجایب کارگردون  
زهی بند و طلسم پیچ در پیچ  
همه عالم شده سرگشته تو  
که تا کشور بیارایند یکسر

ز بهر شاه، شهر آرای سازند  
چنان آرایشی سازند خرم  
بهر سویی که فرخ زاد سر یافت  
بیک ره خلق عزم راه کردند  
دو صد خاتون و مهدی بیست زر بفت  
چو از ره پیش خسرو شه رسیدند  
زمین را پیش شه از لب بسودند  
چو این هفت آشیان زیر و زیر شد  
کبوتر خانه این هفت طارم  
بیک ره از ده آیات ستاره  
شه قیصر برون آمد دگر روز  
سواری ده هزارش از پس و پیش  
چو خسرو را نظر بر قیصر افتاد  
زمین را پیش شه بوسید ده جای  
ز مهر دل، گرستن بر شه افتاد  
شهش در برگرفت و زار بگریست  
بزرگان هر دو تن را برنشاندند  
سرافرازان، چو شاهان در رسیدند  
زمانی شور بردا برد برخاست  
جنیتهها و هودجهها روان شد  
روارو، از یلان برخاست حالی  
هزاران چتر زرین نگونساز  
نشسته بود گلرخ در عماری  
سر آن مرکبان از زرگرانبار  
بگرد گل عماریهای دیگر  
کمیتی هر یکی آورده در زین  
زمین از زر و گوهر موجزن بود  
بهر صد گام طاقی بسته بودند  
زهرکو، بانگ نوش مهتران بود  
نشسته ماهرویان، روی بر روی  
ز موسیقار، غلغل می برآمد  
پیاله بر خروش چنگ میشد  
ز زیر پرده، چنگ آواز میداد  
خرد بر سر فتاده دوش میزد  
ز یک یک دست می دو رویه میشد

جهان را خلد جان افزای سازند  
که روم افسر شود بر فرق عالم  
زهر بخشنده‌یی چیزی دگر یافت  
زنان شهر را آگاه کردند  
برون بردند و فرخ پیشتر رفت  
نقاب از چهر چون مه برکشیدند  
در آن گفت و شنود آن شب غنودند  
هزاران مرغ زرین سربدر شد  
تهی کردند از مرغان انجم  
فرو شستند لوح هفت پاره  
باستقبال فرزندان دل افروز  
بزرگان هر که بودند از کم و بیش  
بخدمت کردن از مرکب در افتاد  
وزان پس، سرفگند استاد بر پای  
دگر ره پیش قیصر در ره افتاد  
میان خوشدلی بسیار بگریست  
سخن گویان ازان منزل براندند  
بزیر پای اسپ اطلس کشیدند  
همه صحرا غبار و گرد برخاست  
زهر جانب یکی خادم دوان شد  
ز خلق روم ره کردند خالی  
ز یک یک سوی می آمد پدیدار  
بزیورش مرکبان راه‌واری  
هزاران سرازان یک مونگون‌سار  
صد و پنجاه سربت زیر چادر  
سرافسارش مرصع، طوق زرین  
جهانی در جهانی مرد و زن بود  
بطاق آسمان پیوسته بودند  
زهر سو، نعره‌یی بر آسمان بود  
می گلرنگ می خوردند هر سوی  
ز گل صد بانگ بلبل می برآمد  
خروش چنگ یک فرسنگ میشد  
چو شکر، نی جوابش باز میداد  
چو دیگی کاسه می جوش میزد  
بشش سه چار، دست انبویه میشد

پیاله کالبد را چون تهی کرد  
ز بانگ دار و گیر نعره نوش  
سپهر پیر را بر روی عالم

هزاران کالبد را جان رهی کرد  
همه کشور چو دریا بود در جوش  
ز شادی لب نمی آمد فراهم

### رفتن خسرو و گل باغ

ز شهر آرای چون بگذشت يك ماه  
برون از شهر باغی داشت خسرو  
کشیده سی چمن، در روضه او  
چه حوضی، روشنی آفتابش  
بهر سوی چمن آب روان بود  
کشیده سر بسر در سرو آزاد  
همی چندان که بالای چمن بود  
چنان پر بار بودی شاخساران  
ز بس چستی شاخ دل گزینش  
کنار چو بیارش سبز خط بود  
پیش باغ قصری چون بهشتی  
نهاده تخت زرینش ز هر سوی  
ز صد در جامه گوناگون فکنده  
ز هر در ساخته چندان تجمّل  
سرایی بود ایوان برکشیده  
پیش درش از فیروزه، تختی  
مشبک قبّه زرین والا  
بهر ساعت نثار مشک کردی  
کنارش را خراج هفت اقلیم  
نه چندان فرش و بستر بود و جامه  
سرایی چون نگارستان چین بود  
نشسته گل چو ماهی بر سر تخت  
یکی تاج مرصع بر سر او  
هزاران سرو بر پای ایستاده  
جهان راستی بازلفشان پیچ  
نقاب از شرمشان افکنده بر ماه  
همه در پیش گل بر پای مانده  
شبانگاهی در آمد شاهزاده  
میی در ده که فردا هست نوروز  
کنون باری بیا تا امشب خوش

بسوی باغ شد یکماه آن شاه  
که در خوبی بهشتش بود پس رو  
فکنده گل، عرق در حوضه او  
گلابی در عرق استاده آبش  
ریاحین چمن سیراب ازان بود  
بیسته ره بزیر بید و شمشاد  
چنار و سرو و بید و نارون بود  
که بروی بسته بودی راه باران  
ندیادی آسمان روی زمیانش  
میان او بسی طاوس و بط بود  
ز نقره خشتی از زرنیز خشتی  
بگرد حوض و ایوان روی در روی  
بساط از اطلس و اکسون فکنده  
که نتوان کرد شرح آن تجمّل  
سراو تا بکیوان برکشیده  
مرصع کرده از یاقوت لختی  
که مشک ریزه باریدی ز بالا  
نه زان بودی کزان خوی خشک کردی  
میانش خشتی از زر خشتی از سیم  
که شرحش نقش داند کرد خامه  
سرای گل ز بهر خلوت این بود  
ستاده ماهرویان در بر تخت  
یکی دیبای ازرق در بر او  
خرد بر پای ایشان سر نهاده  
جهان جادویی با چشمشان هیچ  
شکر از لعلشان افتاده در راه  
بدیده روی گل بر جای مانده  
بگلرخ گفت هین ای ماه زاده  
بباید ساختن جشنی دل افروز  
بهم جشنی بسازیم ای پریوش

همه روی زمین آب زلالست  
 بروی دشت افکن دیده ای دوست  
 ز سنگ خاره آتش جست بیرون  
 جهان تازهست و ایام بهارست  
 درین موسم تماشا ناگزیرست  
 درین بودند با هم آن دو سرمست  
 فرود آمد شه خورشید ناگاه  
 شه زرینه رخ فرزینه رفتار  
 ز چرخ و سمه رنگ و نیل اندود  
 سیه پوشان شب لشکر کشیده  
 برفتن روز ششبدیزی نموده

همه روی هوا باد شمالست  
 که مغز پسته بیرون آمد از پوست  
 سرکه سار شد از لاله پر خون  
 سماعی خوش شرابی خوشگوارست  
 که با زاری مرغ آواز زیرست  
 که روز از شب گریزان رخت بر بست  
 ز پشت نقره خنگ چرخ برگاه  
 پیاده شد ز اسپ پیل کردار  
 چو ابروی مه نوروی بنمود  
 ز ماهی تا بمه سر بر کشیده  
 گذشته روز و شب تیزی نموده

### عشرت کردن گل و خسرو باهم

شبی خوشتر ز نوروز جوانی  
 گل و خسرو فتاده هر دو سرمست  
 سیه پوشیده زلف شبرو گل  
 رخ چون روز آن در شب افروز  
 زمین از بوی مویش مشک خورده  
 بخوزستان شکر از خنده او  
 گل سیرابش آتش در گرفته  
 جهانی دل فتاده خرقه او  
 چو سروی ماه گلرخ سر فکنده  
 سر زلفش ز مشک تر زده آب  
 قدح در حلق گل گشته شفق ریز  
 چو گلرخ برقع از رخ برگرفتی  
 وگر شعر سیه بر سر فکندی  
 وگر آن نازنین با جام بودی  
 شکر از لعل گل در یوزه گر بود  
 زمی رنگ رخ آن ماه میتافت  
 چو برخاست از نشست مسند آن ماه  
 گل سرمست چون برخاست از جای  
 چو برخیزی تو، بنشیند سلامت  
 دل خسرو بخون پیوسته تست  
 یک امشب ده بدست خود شرابم  
 هوای دست یازی دارم امشب

می صافی چو آب زندگانی  
 بکش آورده پای و زلف در دست  
 شده شب همچو روز از پرتو گل  
 شب تاریک روشن کرده چون روز  
 شکر با قند او لب خشک کرده  
 تبرزد در سپاهان بنده او  
 لبش خندان و زلفش برگرفته  
 خرد در گوش کرده حلقه او  
 مهی در سر، سری در برفکنده  
 ز تاب روی گل گشته سیه تاب  
 شده گل چون قدح از می عرق ریز  
 ز خجالت باغ، زاری در گرفتی  
 مه و خورشید را در سر فکندی  
 بگردون بر، نفیر عام بودی  
 بنفشه خرقه پوش آن شکر بود  
 بتنهایی همه بر شاه میتافت  
 دل خلوت نشین برخاست از راه  
 شهش گفت اوفتادم مست دریای  
 چو بنشینی تو، برخیزد قیامت  
 از انم همچو خون دل بسته تست  
 کز آبادی حسنت بس خرابم  
 سرگردن فرازی دارم امشب

دو زلف چون دو هندوی زره پوش  
دمی با من می گلرنگ درکش  
بگفت این وز لعلش گلشکر ساخت  
ز رشك شه فغان برخاست از ماه  
گل تر هندوی زلفش بیبازی  
گهر بر نطع و رخ بر شه فگنده  
می بستد ز دست شاه گلروی  
شکر میریخت، نازی تلخ میگرد  
بشکر شیر رز را بوسه میداد  
زبان بگشاد خسرو شاه سرمست  
چو تو مستی ز لب می ده بمستان  
که خواهد یافتن زین به زمانی  
مکن دل ناخوش از قلاشی ما  
بزاری میسراید مرغ شبگیر  
چو گلرخ پاسخ شه یافت برجست  
ز قدش سروبن تشویر میخورد  
چو سرو آزاد کرد قد او بود  
فشانان آستین میشد بر شاه  
بمشکین زلف روی حضرتش رفت  
شه و گل مانده با هم هر دو تنها  
مشام از بوی می پر مشك کرده  
ز می بیخود دل خونخواره گل  
چو شد از می گل لعلش در آتش  
ز شوق سرخی رخساره ماه  
برگل رفت شه دستی بدل بر  
گلش گفت ای دگر ره گشته بیداد  
ترا بر من چو حاصل باقی نیست  
دگر ره بازم آوردی عتابی  
ز چشمت مستم و از باده هم مست  
دل گلرخ ز نرگس پاره داری  
خطی چون مشك عنبر ناک داری  
مکن چندین بشهوت میل، حالی  
ازان چیزی که يك دم بیش نبود  
رها کن شهوت اندر ذوق مستی  
چو گشتی مست، با گل کن دمی گشت

منه در ترکتازی بر سر دوش  
مباش ای سیمبر چون زلف سرکش  
دو دست خویش در گردش کمر ساخت  
که شاهد بود شاهد بازی شاه  
در آورده بدست ترکتازی  
شکر برگل قصب بر مه فگنده  
می چون روی او گلرنگ و گلبوی  
بشیرینی شرابی تلخ میخورد  
بجرعه خاک را سنبوسه میداد  
بگل گفت ای ز مستی رفته از دست  
دمی بنشین که در خوابند مستان  
سر سرده بده در ده زمانی  
دمی خوش باش، در خوش باشی ما  
بیار ای مرغ زرین ناله زیر  
بخدمت پیش شه شد باده بردست  
ز چشمش نرگس تر تیر میخورد  
مقرر آمد پیش قد او زود  
گریبانانش گرفته دامنامه  
مبارکباد عید عشرتش گفت  
بمستی گام زن گردد چمنها  
بیوسه هر دو لب تر خشك کرده  
فروزان آتش از رخساره گل  
ز می شد گفته یی نعلش در آتش  
سیه شد دیده خونخواره شاه  
که تا با گل کند دستی بگل در  
مرا از دست بیداد تو فریاد  
بگیر این می که چون گل ساقی نیست  
نماندت گویا باقی حسابی  
بدار آخر ازین مست دژم دست  
که تو خود نرگس این کاره داری  
سخن چون ز هر و لب تریاک داری  
که شهوت بگذرد چون سیل، حالی  
اگر نوشی بود جز نیش نبود  
زمانی دور شو از هر چه هستی  
بگرد مفرش زنگارگون دشت

ز عالم دلخوشی داری جهانی  
 شه از گفتار گل از دست شد مست  
 دلش بیهوش شد از خواب نوشین  
 چو طفل صبح بر روی زمانه  
 چو طفلان دست از بر تنگ بگشاد  
 سر از گهواره گردون بدر کرد  
 چو طاوس عروس خضر خضرا  
 برآمد از حمل چون چتر زربفت  
 چو این طاوس زرین در حمل شد  
 همه کهسارها از لاله جوشید  
 توگفتی ذره ذره خاک صحرا  
 هوا را آب خضر از سر درآمد  
 چمن از دست گل پیمانہ میخورد  
 کنار جوی از سبزه سپر بست  
 چمن گشتی دبیرستان همی داشت  
 هزاران گل چو طفلان نوشکفته  
 صبا چون جلوه‌شان دادی بصدر و ح  
 جهان پیرانه سرگفتی جوان شد  
 هزاران لعبت زنگار جامه  
 هزاران طرفه جادوی کرشمه  
 هزاران تیز چشم سرمه کرده  
 هزاران طفل خرد شیرخواره  
 بزاری عناد لب از گل سخنجوی  
 ز شاخ سرو طوطی شکرخوار  
 چمن از هر طرف چون نخل بندان  
 چمن مرواحه ساز از پر طاوس  
 چمن از دست گل سر جوش خورده  
 بدم مشاطه باد سحرگاه  
 صبابی تند در عالم دمیده  
 سه لب کرده دو لب خندان بیکبار  
 جهان جانفروز افروخته شمع  
 چو سنبل خاک را زنجیر مویی  
 ز روی کوه لاله خنجر افراز  
 بنفشه خرقه فیروزه در بر  
 بنفشه جلوه کرده پر طاوس

چو گل خوش باش از عالم زمانی  
 ز پا افتاد مست و رفت از دست  
 که دل پر جوش داشت از تاب دوشین  
 برانداخت از دهن شیرشبانہ  
 جلیل از چهره گلرنگ بگشاد  
 بخندید و جهانی پر شکر کرد  
 علم زد بر سر این چتر مینا  
 جهان را سال سیم افشان بسر رفت  
 زمانه با زر رکنی بدل شد  
 همه صحرا ز سبزه حله پوشید  
 نهفت از سبزه زیر گرد خضرا  
 زمین را گنج قارون با سر آمد  
 صبا هر شاخ را سر، شانه میگرد  
 میان کوه از لاله کمر بست  
 که چندین طفل در بستان همی داشت  
 ز برگ سبز، لوحی برگرفته  
 نهادی هر یکی انگشت بر لوح  
 زمین از سبزه همچون آسمان شد  
 شدند از شاخها پران چو نامه  
 شده شینابگر بر روی چشمه  
 برون میآمدند از زیر پرده  
 برآورند سر از گاهواره  
 گل از گهرواه چون عیسی سخنگوی  
 برآورده فغان از شکر یار  
 نموده لعبت ان آب دندان  
 شده روح صبا چون روح محبوس  
 مسطح حلقه‌ها در گوش کرده  
 زده بر نوعر و سنان چمن راه  
 جلیل سبز گل، در هم دریده  
 لب کشت و لب جوی و لب یار  
 بهشتی حله پوش از هر سوی جمع  
 چو سوسن باغ را آزاده رویی  
 ز جرم ابر زاله ناوک انداز  
 گل زرد افسر زر بفت بر سر  
 شکوفه در نثار و در زمین بسوس

بنفشه سرگران از بس خرابی  
بنفشه طفل بود از ناتوانی  
بنفشه بر مثال خرقه پوشان  
بنفشه خرقه می پوشد بطامات  
که نیلوفر چو نیلی پوش اصحاب  
چو آب از باد نوری گره یافت  
چو خورشیدش بتفت و تاب افگند  
برآمد ارغوان همچون تبرخون  
سراسر پیرهن در خون کشیده  
تنش در دام، کافورنهانی  
چه، کز روز جوانی پیر میزاد  
چو چشم چشمه ها گرینده شد باز  
چو شد خندان، پدید آمد زبانش  
برآمد لاله همچون عود و مجمر  
بسان شعله آتش بر افروخت  
درآمد پای کوبان بلبل مست  
چو بلبل بر سرگل نوحه گر شد  
همی کز مهد زنگاری جدا شد  
گل نازک چو در دست صبا ماند  
چو گل خواندی دعابستان شنیدی  
چو شد پیکان گل از خون دل، پر  
چو دُر بستد، نمود از کف زر زرد  
که زر بستان و دُر از ناتوانی  
بآخر مرد، آن دُر ز سر ساو  
چو گل در بار کم عمری فتادی  
ز گل قمری خوش الحان همی خواند  
چو موسیقار درس عاشقان گفت  
ز مستی طوف در گلزار میکرد  
زبان بگشاد چون داود بلبل  
چو گل از صد زبان تکبیرگفتی  
همه شب فاخته میگفت یاحی  
چو سار از سروگفتی سرگذشتی  
چو یک بلبل ز شاخ آواز دادی  
بنعره بلبلان دُر دانه سفتند  
ز یک یک شاخ بانگ چنگ برخاست

کشیده لاله در خارا عتابی  
ولی نامد ازو رنگ جوانی  
سرآورده بزانو چون خموشان  
ولی نیلوفرست اهل کرامات  
سجاده باز افگندست بر آب  
ز روی آب، نیلوفر زره یافت  
زره برداشت سپر بر آب افگند  
فرو میریخت گفتی از جگر، خون  
زبانها از قفا بیرون کشیده  
شده چون پنبه، مویش در جوانی  
ولی کش ابرهر دم شایر میداد  
دهان یاسمین از خنده شد باز  
زبان بگشاد و پیدا شد دهانش  
برون آتش، درون عود معنبر  
بران آتش دلش چون عود میسخت  
که گل در جلوه میآید بصد دست  
گل از پیکان برون آمد سپر شد  
بیک شبم کلاه او قبا شد  
برای دفع او بر خود دعا خواند  
صبا اذم دعا را در دمیدی  
کف ابرش نثاری کرد از دُر  
بمرد باغبان گفت از سر درد  
مرا یک هفته ده آخر امانی  
نه زر بستد نهادش هفته‌یی داو  
بزاری بانگ بر قمری فتادی  
همه شب ق و القرآن همی خواند  
چو موسی بلبل عاشق برآشفت  
همه شب آن سبق تکرار میکرد  
زیور عشق خود، میخواند بر گل  
ز گلبن فاخته تفسیرگفتی  
من از سر شاخ طوبی دور تاکی  
صریر نعره زن از سرگذشتی  
دگر بلبل جوابش باز دادی  
همه شب تا بروز افسانه گفتند  
هزاران مرغ رنگارنگ برخاست

ندانم تا کرا باغی چنان بود

وگر بود آنچنان بر آسمان بود

### صفت جشن خسرو

نشسته شاه رومی همچو جمشید  
بزرگان و وزیران معظّم  
ز يك سو نو خطان استاده بر راه  
ببردن، امردان ديبای زريفت  
کمر بسته کلاه زر کشیده  
بسر بر، نو خطان تاج مکّلل  
بدست آورده هر يك جام زرین  
ز گلبن تا بگلبن می گرفته  
ز سر مجلس بدست پای مردان  
زده گز برگلو مرغ مسمّن:  
چو خونی، رنگ شیر دختر رز  
شراب زهرگین شکر فشانده  
صلای باده در يك گوش رفته  
بخار عود میشد بیست فرسنگ  
بخور افکنده در سرها بخاری  
هوای شمع روشن، گشته تیره  
بت نوروز رخ چون عید خرم  
لبالب آب دندان در برابر  
فروغ دامن می آستین سوز  
صراحی همچو مرغان سحرخیز  
زالحان سرود عاشقانه  
ز عکس باده، در جام گهر دار  
می سرکش نشسته در دم چشم  
لب شیرین ترکان تروش روی  
فروغ روی چندان حور زاده  
ز لعل شاهدان آب دندان  
شعاع شمع روشن کرده مجلس  
فروغ شمع بر جام اوفتاده  
ز نور شمع شب را روزگشته  
چو باد صبح در عالم وزیده  
بباد صبح در تختی نهاده  
سپیده دم فسرده زرده شمع

بسر برافسری روشن چو خورشید  
همه بر پای مانده دست برهم  
ز یکسو امردان باروی چون ماه  
سر هر يك ز تاب باده پرفت  
بپیش صُفّه‌ها صف برکشیده  
کشیده حلقه چون خطّ مسلسل  
چو ماهی کاورد بر دست، پروین  
ز رنگ می رخ گل خوی گرفته  
پیاله همچو دستنبوی گردان  
صراحی از میان پر تابگردن  
ولیکن گشته بی شوهر زبان گز  
زمی مرغ صراحی پر فشانده  
ز راه گوش دیگر هوش رفته  
مشم از مغز کرده دود آهنگ  
ز مشک افتاده در مجلس غباری  
ز دود عود و ازگرد زریره  
مه خورشید فر در زیر شبنم  
پیایی کرده جام می سراسر  
می اندر پوست گشته پوستین دوز  
ز مقلب کرده در مجلس شکر ریز  
شده رقص، نقش آستانه  
شده سرمست صورت‌های دیوار  
ز مستی پای کوبان مردم چشم  
بنطق تلخ شورانگیز هر سوی  
جهانی را بهشتی نور داده  
شده می همچو گل در جام خندان  
سماع جمع جان را گشته مونس  
بشب خورشید در دام اوفتاده  
جهانی را جهان افروزگشته  
حریفان را صبوچی در رسیده  
چو آتش جمله در تختی فتاده  
گدازان باد پیه کرده شمع



مه از خون شفق سر جوش خورده  
 خممار اندر خیال می پرستان  
 صبوحی را صراحی پر نهاده  
 حریفان جمله دریاکش نشسته  
 شده درگوش مرغان صبوحی  
 قرابه دیده چون خم دستیاری  
 قدح بر چنگ و برنای عراقی  
 سبک گشته دل از تنگی سینه  
 گشاده چار رگ از لب صراحی  
 شبی خوش بود و مهتابی دل افروز  
 بساقی گفت شاه عاشق مست  
 ز می گر شد گران جان سبکبار  
 مرا چندان می خوش ده بزودی  
 برآرم همچو مستان های و هوئی  
 بگفت این و سماع فرد درخواست

شب از زرین طبق سرپوش کرده  
 بیبازی خیال آورده دستان  
 زآب تلخ چرب آخر نهاده  
 چوکوهی بر سر آتش نشسته  
 چو موسیقار قول بوالفتوحی  
 پیاله کرده از می سنگساری  
 گرفته راه نی با چنگ ساقی  
 همه مردان گران از آبگینه  
 شده خون در تن از مستی مباحی  
 قدح مهتاب می پیمود تا روز  
 که می درده که چون گل رفته از دست  
 گران جانی مکن دستی سبک دار  
 که ماه من شود زیر کبودی  
 که پیدا نیست هشیاریم مویی  
 زبی خویشی دلش ار درد برخاست

### نواختن مطرب

درآمد اكدشوی دوشیزه ناگاه  
 نگاری دستیارش شوخ دیده  
 خطی آورده بر لعل شکرخای  
 بُت گلرنگ راه خارکش زد  
 ز زخمه آب زر بیرون چکانید  
 بهر زخمی که او بر رود میزد  
 چو بر زد دست بر سر جادوی را  
 ازان ره دل چندان از راه می شد  
 ز خوشی جان صوفی خرقه کش بود  
 شکر لب عود چون آتش همیزد  
 بخوشی شعر شکر بار میگفت  
 مخسب ای ساقی و در ده شرابی  
 روان کسب آب بر آب روان زود  
 چو رخ در خاک خواهد ریخت چون گل  
 بسی گل بر دم دل چاک کرده  
 میی در ده که امشب نیم مستیم  
 چو وقت صبحدم یک جام خوردیم  
 بیارای سبز خط یک جام گلبوی

پریشان کرده مشک تازه بر ماه  
 خط سرسبزش از گل بر دمیده  
 گل گرد رخس را خار در پای  
 بنوک خارراهی سخت خوش زد  
 ز دل زخم زبانش خون چکانید  
 مه نورا کلوخ امرو میزد  
 بسر رفتند راه راهوی را  
 که ره بر ره روان کوتاه میشد  
 که عود آن شکر لب سخت خوش بود  
 شکر میریخت والحق خوش همی زد  
 بمستی این غزل را زار میگفت  
 ز جامی بر لب جانم زن آبی  
 که عالم گویی از سر نوجوان بود  
 می گلرنگ ده بربانگ بلبل  
 تو روی همچو گل در خاک کرده  
 که ما از بهر رفتن آمدستیم  
 بمی بر صبح بی شک شام خوردیم  
 که پیدا شد خط سبز از لب جوی

چو آب خضر در جام می ماست  
چه میگوی بریز از دیده جویی  
دمی بر خیز این افتادگی چیست  
برو دریاب امروزی که داری  
غنیمت گیر این یکدم که هست  
چو از خود میتوان رستن بیکدم  
چو جوی خون بخواهد ریخت ایام  
خوشی امروز، خود فردا چه جویی  
رگ اندوه را از عیش پی کن  
شکم در نه شکم را بار بردار  
چو کار این جهان در دست داری  
برو یا توبه کن یا توبه بشکن  
چو خسرو این سخن بشنید از سوز  
اگرچه بس براحت میزنی تو  
بریز آب رزاد دست ای پریرزاد  
هزاران اشک غلتان گشته در خون  
بوقت صبح، مستان شبانه  
بگرد شاه خسرو صبح خیزان  
همه مخمور و می در سرفتاده  
ز آه سرد مستان تُنک دل  
چو پیش حوض بنشستند مستان  
ز یکسو شمعها بر آب میتافت  
ز یک سو چنگ و نی در جوش آمد  
ز یکسو عود بر مجمر همی سوخت  
ز یکسو بوی می عالم گرفته  
ز یک سو ماهرویان ایستاده  
ز یک سو مطربان بر ربط گرفته  
جهانی چون بهشت و حور و ساقی  
سماع و مستی و عشق و جوانی  
می و آب روان و نور مهتاب  
رخ حور و نوای صبحگاهی  
چو دوری چندگردان شد فلک وار  
ز یک یک رگ غریو از چنگ برخاست  
بت بر بره بر بره همی زد  
از آن تر زد که راهی داشت هموار

کجا میریم گر مرگ از پی ماست  
که دی رفت و ز فردا نیست بویی  
بسر شد عمر این استادگی چیست  
خوشی میساز با سوزی که داری  
بغارت کرده این صد غم که هست  
نیرزد شادی عالم بیک غم  
می چون خون ده ای دلجوی از جام  
دمی در شور شو، سودا چه جویی  
بشادی می خور و می نوش هی کن  
مکن جان و بتن دستی بسر آر  
زیان وسود و نیست و هست داری  
چه باشی در میان، نه مرد و نه زن  
بزیدیک نعره و گفت ای دل افروز  
نمک را بر جراحات میزنی تو  
که هرگز زخمه دستت مریزاد  
ز چشم نیم مستان ریخت بیرون  
بر آوردند شوری عاشقانه  
بصحن باغ رفتند اشک ریزان  
قدح در دست و سر در برفتاده  
پیاله تا قیامت شد خنک دل  
برآمد از هزار آواز دستان  
ز یکسوی دگر مهتاب میتافت  
ز یک سو بانگ نوشانوش آمد  
ز یکسو جان و دل در بر همی سوخت  
ز یکسو روی گل شبینم گرفته  
ز یکسو مشک مویان ایستاده  
ز یکسو نوخطان سر خط گرفته  
نبود از هیچ نوعی هیچ باقی  
گل صد برگ و آواز آغانی  
سماع بلبلان و شمع خوش تاب  
همه چون جمع شد دیگر چه خواهی  
برآمد ناله از مستان بیکبار  
دل پرتک بصد فرسنگ برخاست  
غزل میگفت و راهی تر همی زد  
و یانه آب دستش بود در کار

چنان زد آن تهی در پیش اصحاب  
 پریرخ بر بریشم قول میزد  
 ز مستی يك نفس بلبل نمی خفت  
 خرد با باده پشتاپشت میرفت  
 چو آن مهپاره زخمه ساز می کرد  
 چو راه ترزند رود سه تا رود  
 چون نور شمع و آواز نوا بود  
 ز فر شمع روی دوست میتافت  
 فروغ شمع و آواز ارم بود  
 می تر بر تهی دستان همی زد  
 در آن مجلس همه دل بی همه بود  
 نگاری ارغوان رخ و اغوان ساز  
 پیش شاه، راه چنگ برداشت

کز آب دست دستش گشت پرتاب  
 بریشم نعره لاجول میزد  
 طریق خارکش با گل همی گفت  
 دل از سینه بسر انگشت میرفت  
 ستاره بر فلک پرواز میکرد  
 فرود آیند مرغان از هوا زود  
 همه مجلس پر از نور و صفا بود  
 ز تف باده دل در پوست میتافت  
 بتی بس خوش می لعلش کرم بود  
 بریشم بانگ برمستان همی زد  
 که نوش آب زمزم زمزمه بود  
 باستادی اغوانی کرد آغاز  
 براه این غزل آهنگ برداشت

### غزل گفتن ارغنون ساز در مجلس خسرو و عشرت کردن

می جان پرورم ده در صبوحی  
 يك امشب از قدح می نوش تالب  
 چو بادی دی شد و فردا نیامد  
 بهاریخوش بخور با صبح خیزان  
 چو مرغ صبحگاهی زد پر وبال  
 ز دور باده گر دلشادگردی  
 چو می بر بایدت دور زمانه  
 که چون کشتی عمر افتد بگرداب  
 ترا عمری که با صدگونه پیچست  
 سحرخیزا می بنشسته درده  
 برآورهای و هوایی همچو مستان  
 میی در ده که جمله سر براهیم  
 میی در ده تو ای سرو سهی، زود  
 ز صد شادی دلت آرام یابد  
 بیا تا امشب دلشاد باشیم  
 بشادی آستینی بر فشانیم  
 دمی بر بانگ چنگ و ناله نی  
 برآمد از جهان آواز مستان  
 می و معشوق و عشق و روز نوروز  
 بیار آن باده خوشبوی چون مشک

لان الراح ریحانی و روحی  
 که فردا را امیدی نیست تا شب  
 غم ما را سری پیدا نیامد  
 که عمرت پیش دارد برگ ریزان  
 پر و بالی بزن تا خوش شود حال  
 دمی از جور چرخ آزادگردی  
 دمی بنشین بعشرت شادمانه  
 امان نبود که يك شربت خوری آب  
 يك امروزست و آنهم پی بهیچست  
 ز پسته بوسه سر بسته در ده  
 ز نقد عمر داد وقت مستان  
 که مهمان جهان از دیرگاهیم  
 که زود از ما جهان خواهد تهی بود  
 اگر يك باده در تو کام یابد  
 شبی از غم چو سرو آزاد باشیم  
 چوتنگ آید اجل مرکب برانیم  
 سراسر کن قدح، در ده پیایی  
 بید مستی جهان را داد مستان  
 ز توبه توبه باید کرد امروز  
 که تا ترگردد از می مان لب خشک

چو مطرب این غزل برگفت شهزاد  
سوی قصرگلش بردند از باغ  
چو دیگر روز از این طاق مقرنس  
همه روی زمین بگرفته زردی  
بیامد خسرو و بر تخت بنشست  
ز سر در، مجلسی نو، سازکردند  
یکی ساقی خاص شاه، بی ریش  
شکر دزدیده لعلش درمزیده  
اگر بفروختی عالم سزیدی  
لب او رهزن پیر و جوان بود  
صلای تلخ می در داد ساقی  
چوب باده پای کوبان بر سر آمد  
چو شه را باده در سرکارگر شد  
برای کوری شاه سپاهان  
یکی یوسف جمالی عود برداشت  
شکر لب چون بریشم بست بر عود  
چو گوش کزنا مالید هموار  
ز مجلس الصلای نوش برخاست  
درآمد مرغ بریان مرحباگوی  
صراحی خود نفس تا پیش و پس داشت  
می چون خون بی اندازه میشد  
جگر را بود آن می آب کسنی  
زمانی بود خوانی برکشیدند  
صراحی از قفا خوردن باستاد  
بیاوردند از صدگونه جلاب  
چو دف از سر قدح یکسان ز هر سو  
چو شربت رفت خوانسالار بنهاد  
ندیده بود هرگز گزگرده ماه  
نواله داشت در بر نان ز هر سوی  
ابا و قلیه و حلوا و بریان  
چو نان شد خورده آمد خادمی چست  
چو خوان از پیش خسرو برگرفتند  
شه از ساقی گلرخ جام درخواست  
بیک ره مطربان نام بردار

میان باغ از مستی بیفتاد  
رخ گل شد از آن چون لاله پر داغ  
جهان پوشیده شد در زرد اطلس  
بیک ره آسمان شد لاجوردی  
بمخموری گرفته جام در دست  
همه ساز طرب آغاز کردند  
کز دل ریش میکند ز تشویش  
بجان زرداده دشنامش خریده  
بر آنکس کو ازو بوسی خریدی  
بدندان همه پیران ازان بود  
ز شیرینی خود نگذاشت باقی  
شه از یک کاسه چون دیگی برآمد  
بمطرب گفت خسرو بیخبر شد  
بزن ای نغمه زن راه سپاهان  
زیبان در نغمه داود برداشت  
ز پسرده برگشاد آواز داود  
بسرگردیدگرددون کز ناوار  
ز دل فریاد و از جان جوش برخاست  
بصد الحان صراحی الصلاگوی  
مگر از باده تنگی نفس داشت  
جگر زان خون بهر در تازه میشد  
کسی کان می بخورد او بود کس نی  
جهانی تا جهانی برکشیدند  
قدح از آب تا گردن باستاد  
قدح پرمایان کرده چو سیماب  
پپای افکنده همچون چنگ گیسو  
زهر نوعی ابا بسیار بنهاد  
ز خوان آسمان چون خوان آن شاه  
هریسه داشت در سر خوان زهر سوی  
نهاده تا بشیر مرغ بر خوان  
بطشت و آب هرکس دست میشت  
طری مجلس نو برگرفتند  
زهر مطرب سماع عام درخواست  
نهادند آنچه دانستند درکار

## در صفت چنگ

رگ و پی جمله بیرون شکم داشت  
شده چون مصلحان در زیر چادر  
ازان دختر بناخن دختری برد  
ده و دو پرده ظاهر کرد بر در  
بران پل بحر شعرتر روان بود  
مگر گویی پلی زان سوی رودست  
بپل با تو برد بیرون برودی  
ز یک پرده ده و دو پرده بنمود  
ولی آواز او در پرده برودی  
چو زخمش آمدی دیدی درستی  
که موی سر نبودش هیچگونه  
چگونه میکشید او موی در پای  
خوشی آن پیر زاری درگرفتی  
رگی با جان هر شنونده میداشت  
ولیکن سخت پیری خوش سخن بود

یکی پیری که او در پشت خم داشت  
بسان دختری در پیش مادر  
چو مادر دست در خنیاگری برد  
بسر ناخن ز زیر نیم چادر  
بلی کو خم گرفته چون گمان بود  
ولی بر بحر هرگز پل نبودست  
که از هر جا که برگویی سرودی  
چو آواز از رگ آزرده بنمود  
ز پرده روی بیرون کرده بودی  
نجنیدی برو یک رگی ز سستی  
مر او را نام گنج باشگونه  
چو موی سر نبودش هیچ بر جای  
کسی کان پیر را در برگرفتی  
بزاری پیر را دل زنده میداشت  
اگرچه پشت خم داشت و کهن بود

## در صفت دف

نهاده همچو گردون پای بر سر  
ولیک از پنج ماه نوفغان داشت  
چنان کز درد آن فریاد میکرد  
که از چستی بچنبر می برون جست  
سر بسیار کس در چنبر آورد  
جلاجل چنبرش همچون ستاره  
ز حیوان و نبات و معدن آمد  
بسی زد حلقه از هر سوی و درنه  
ازان شادی نمی گنجید در پوست  
نیامد پیش او از پوست بیرون  
ولی شیرافگنی نیکو رسیدش  
نمیدانست کس از پای، سر، باز  
خوش آوازی خود را گوش میداشت  
ولکین پرده او بسته بودی  
بزد آن کوژ را در پرده راست

یکی صورت در آمد ماه پیکر  
رخی مانند ماه آسمان داشت  
تپانچه بر رخ چون ماه میخورد  
چنان میتافت رویش از برون دست  
چو آوازش بچنبر جان بر آورد  
چو گردون چنبری گشت آشکاره  
سه چیز مختلف او را تن آمد  
دو روی و چار گوشش بود و سرنه  
چو می بنواخت از مهر دلش دوست  
اگرچه دید روی دوست بیرون  
اگرچه پوست از آهو رسیدش  
چو آن بی پای و سر برداشت آواز  
چو آواز خوشش بیهوش میداشت  
بهر پرده رهش پیوسته بودی  
نگاری ماهروی از پرده برخاست

## در صفت نی

چه ماری همچو کار افتاده زاری

یکی طاوس فر برگرفته ماری

تهی و قعر جان را دُر همی داد  
 نفس زدگرچه شخصش بی روان بود  
 بیاسخ بود بانگش بیست دربیست  
 قلم بود و خطش گرد دهان بود  
 چو نبضش دلبری آورد در دست  
 عجایب همدمی بود او دهان را  
 نه خلق از خلق فرسودن گرفتش  
 چرا چندین دم او تیز رو بود  
 اگر بادی برو جست از نزاری  
 زمانی شور در آفاق افکند  
 گهی راه عراق آهسته میزد  
 مخالف را چو در ره راست افکند  
 چگویم چون همه کاری نکوکرد  
 چه گراز لاغری بی بیخ و بن بود

### در صفت بربط

بتی خوشبوی همچون مشک بویا  
 شکسته بسته‌یی دو دست بر سر  
 رگش از نیش، آوازی نکوداشت  
 چو از زخمه رگش زاری گرفتگی  
 بشادی دایه‌یی در برکشیدش  
 خروشان گشت طفل رنج دیده  
 همی بر پهلویش زد دایه ناگاه  
 نبودی در رگش خون از نزاری  
 بهر دم دایه زخمش بیش میزد  
 بمالش برد از گوشش گرانی  
 اگر یک ناله بودی بیحسابش  
 حسابی ناگزیر راه بسودش  
 بنوک خار، لب میدوخت او را  
 اگرچه بر طریق خویش میبود  
 ز درد زخم نیش آن طفل مضطر  
 چو شاه از جشن کردن بازپرداخت  
 گل و خسرو بهم چون مهر با ماه  
 جوانی بود و عشق و کامرانی  
 بهم بودند دلخوش روزگاری

نی و خوشی چو شکر پُر همی داد  
 بسی نالید اما بی زبان بود  
 نبودش جان ولی از باد میزیست  
 قلم استاده و انگشتان روان بود  
 ز نبضش همچو نبض انگشت میجست  
 که دم خوردی و دم دادی جهان را  
 نه دم از باد پیمودن گرفتش  
 چو میدانست کز بادی گرو بود  
 برون آمد ازو صد بانگ و زاری  
 زمانی پرده بر عشاق افکند  
 گهی راه سپاهان بسته میزد  
 بصنعت جادویی کرد از نهانند  
 نوایی داشت هرکاری که او کرد  
 ولکن لعبتی شیرین سخن بود

زبان در بسته‌یی را کرده گویا  
 بیکسو فربه و یک سوی لاغر  
 برگ در استخوان گیسوی او داشت  
 چو زخمه دل نگونساری گرفتگی  
 ولی چون راه زد، پی برکشیدش  
 که بخروشد بسی پی برکشیده  
 که او پهلویش زد دایه ناگاه  
 ولیکن جوی خون رانندی بزاری  
 بزخمه در رگ او نیش میزد  
 رگی در گوش داشت از مهربانی  
 فتادی هم ازان پرده حجابش  
 ادب از دایه دلخواه بسودش  
 حساب انگشت می‌آموخت او را  
 اسپرگوشمال و نیش می‌بود  
 بسته بود ساعد را سراسر  
 بعشرت باگل دم‌ساز پرداخت  
 بشادی باده نوشیدند شش ماه  
 چه خوشتر باشد از عشق و جوانی  
 ولیکن در میان نارفته کاری

در آن بودند تا خسرو بصد ناز  
کنون بنگرکزین دهر پریشان  
تو حاضر باش تا من راز گویم  
زهی عطّار کز فضل الهی  
تویی اعجوبه دوران سخن را  
زهی صنعتگری احسنت احسنت  
شکن بین در سر زلف سخنها  
چو دستم داد بسیاری صنعت  
منم امروز در ملک سخن شاه  
عروض آموز کژ طبعان صریرم  
ضمیرم در جنان زیبا زند جوش  
ضمیر من خلیل آسا از آنست  
معانی ضمیرم را عدد نیست  
نه غایت می درآید در معانی  
مرا حق داد در معنی هدایت

بخواهد از پدرا گل را باعزاز  
کجا خواهد رسیدن حال ایشان  
چو شکر قصه گل باز گویم  
بحمد لله تو داری پادشاهی  
تو دادی از معانی جان سخن را  
زهی دُر پروری احسنت احسنت  
زهی شیرین سخنها و شکنها  
بفریاد آمد از دستم طبیعت  
بهر مویی نموده در سخن راه  
ترازوی سخن سنجان ضمیرم  
که حوران مینهندش در بنا گوش  
که هم زانگشت، خود شیرم روانست  
مرا این بس که از خلقم مدد نیست  
نه نقصان می پذیرد این روانی  
ازین معنیست، معنی بی نهایت

### آگاهی یافتن شاه اسپاهان از بردن هرمز گل را

الا ای روشنایی بخشش بیانش  
تویی گنج و جهان پرگوهر از تست  
ز گنج عشق گوهر بر جهان ریز  
جهانی خلق را یکرنگ گردان  
ز یک رنگی برآور روشنایی  
چو شمعی، خویشتن سوزی پیاموز  
چو هستت قدرت پاکیزه گویی  
ز هر علمی که باید بهره داری  
ز تو گوگرد کرم ماند در زمانه  
چه بهتر مرد را از یادگاری  
کنون از سر بگستر داسستانی  
چنین گفت آنکه از ابر معانی  
که چون هرمز نهاد آن مکر آغاز  
چهل روز از سپاهانی امان خواست  
ولی شاه سپاهان آن چهل روز  
نبودش صبر تا خود کی درآید  
فرو شد از هم و بگداخت از سوز  
نه روزی دل بر آسودی بسوزش

تویی گنج طلسم آفرینش  
سپهری و فلک پراختر از تست  
شراب معرفت در حلق جان ریز  
جهان برکور چشمان تنگ گردان  
دو عالم را بهم ده آشنایی  
تو میسوز و جهانی می برافروز  
که هم یک رنگ، هم دوشیزه گویی  
بمیدان سخن دل زهره داری  
عوض باشد ز عمر جاودانه  
که بعد از وی بماند روزگاری  
که در بند تواند این دم جهانی  
مسلم آمدش گوهر فشانی  
که تا گل را ستاند از پری باز  
امان دادش چنان کش دل چنان خواست  
چهل ساله کشید از دست دل، سوز  
که آن چل روز بی پایان سرآید  
چله میداشت گفتمی آن چهل روز  
نه یک شب خواب بودی تا بروزش

نیابد چشم عاشق خواب هرگز  
همه اندیشه آن بودش شب و روز  
چو باز آید رهی گیرم ز سر باز  
بنگذارم دمی از خویش دورش  
بمیزانش کشم وانگه بدرخواست  
حسابی میگرفت آن شاه غافل  
بدو عقلش بگفت از خام کاری  
باآخر چون باآخر شد چهل روز  
نشست آن شه پگاه از خون برش تر  
بسی بنشست و بس برخاست آن شاه  
بدل میگفت امروزی کنم صبر  
بیاید پیش من هرمز پگاهی  
بدین امّید روز آورد با شب  
همه شب جای خوابش خون گرفته  
دُرش در چشم ازان و سواس میگشت  
چو دُر از چشم او پیدا همی شد  
گاهی از روی گلرخ یاد میکرد  
گاهی چون مرغ بی آرام میشد  
گاهی از در چو باد صبح میجست  
گاهی گفت ای حکیم ناوفادار  
مکر او نیز بردست پری ماند  
چو شمعی شب بروز آورد از سوز  
چو دراز برج گردون باز کردند  
همه یکسر بدان در، دردویدند  
چو قرص تیغ زن بگشاد بازو  
بجوشید از تنور آتشین خوش  
چو طاوس مرصع بال گردون  
یکی را شه بر هرمز فرستاد  
بگوکز چیست این چندین مقامت  
مرا خود دل ز غم زیر و زبر شد  
قدم در نه، رهاکن از سخن دست  
شبانروزی دگرکاری ندارم  
نهادی از پی این عهدگردن  
اگر بنشسته‌یی و گری پایی  
اگر گری را گرفتگی پیشم آری

که نبود چشم او بی آب هرگز  
که تا چل روز آید آن دل افروز  
ز پایش موزه اندازم بدر باز  
کنم از هرکه پیش آید نفورش  
خوشی در پرده خود بینمش راست  
که نبود آن حساب از هیچ عاقل  
که شاها خط دوکش گر عقل داری  
نشد آگه ز هرمز شاه دلسوز  
که تا هرمزکی آید از درش در  
نیامد هیچکس پیدا ازان راه  
که تا فردا برآید ماهم از ابر  
ز گلرخ پس رو خود کرده ماهی  
ولی تا روز آن شب کرد یارب  
زمین از اشک او جیحون گرفته  
مژه در چشم او الماس میگشت  
کنار او ز دُر دریا همی شد  
گاهی از شوق او فریاد میکرد  
گاهی از تخت زر بر بام میشد  
گاهی دل در کلید صبح میبست  
چو شد چل روز چون نایی پدیدار  
پری بردش، ازان از من بری ماند  
ولی زان شب بتر بودش دگر روز  
کواکب خانه‌ها را ساز کردند  
ازان چون صبح بدمد ناپدیدند  
چو پراش تنوری، در ترازو  
جهان شد جمله پر طوفان آتش  
علم زد با هزاران جلوه بیرون  
که ای استاد بگذشت آن بر استاد  
بیا چون گشت چل روزی تمامت  
که تا این چل شبانروزم بسرشد  
چو زلف گلرخ این چل را مکن شست  
مگر بنشسته روز و شب شمارم  
کنون هم سر مپیچ از وعده کردن  
ز پا منشین چنان کاین دم بیایی  
مرا دلخوش کنی با خویشم آری



چو آن مرد این سخن بشنید از شاه  
چو تیری کاورد قصد نشانه  
چونزدیدیک در هر مزر رسید او  
بنزومی حلقه بر سندان در زد  
بصد در، در بزد آن در زن خوار  
زمانی در زدن را باز میداد  
چو دادی از برون بسیار آواز  
یکی همسایه بی سایه ناگاه  
بگفتش در مزن ای در زن سرد  
که چل روزست تا هر مز بشبگیر  
سه زن را با دو تن دیگر بردست  
چو پاسخ یافت از زن مرد در زن  
چو باد از رهگذر حالی گذر کرد  
شه از گفتار مرد از جای برجست  
گاهی لب را بدنندان پاره میکرد  
گاهی ز اندیشه در سودا فتادی  
گاهی در تاب شد چون شیر از تف  
رگش رادیده میبرد بی نیش  
برآمد آه خون آلود از شاه  
زبان بگشاد کاحسنت ای سگ شوم  
چو بد کردم، بدم افتاد از خویش  
یقین دانم که این فکری نه خردست  
ندانم تا چسان تزویر آمیخت  
ندانم تا چه زرق و جادویی کرد  
ندانم تا چه دم داد آهنم را  
کلوخ امرو کرد آن سگ بدستان  
دلش را زو کلوخی بود در راه  
مگر سنگیش ازو در کفش افتاد  
مگر کفشش ازو در اندرون گشت  
چنان بی کفش رفت آن شوم زاده  
مگر هر مز چو مرد کشفگر شد  
مرا زین کفشگر رویی بنفشست  
اگر خوردی ز کفش من قفا او  
زن ناپار سا در خورد تیغست  
سگ از بیگانه با فریاد گردد

بزخم پای گدرد انگیخت از راه  
شد آن پرتک سوی هر مزر روانه  
در هر مزر چو آهن بسته دید او  
چوکس پاسخ ندادش سخت تر زد  
درش نگشاد و لرزان گشت دیوار  
زمانی از برون آواز میداد  
صدادادی جوابش از درون باز  
برون آمد چو خورشیدی ز خرگاه  
مکوب ای آهنین دل آهن سرد  
از اینجا شد برون چون از کمان تیر  
مگر ایوان بدیگر کس سپردست  
بجست از جای چون ارزن ز درزن  
برشه رفت و زان حالش خبر کرد  
چو شیری مست میزد دست بردست  
گاهی جان را بمردی چاره میکرد  
گاهی در دست صد غوغافتادی  
گاهی چون شیر میریخت از لبش کف  
دلش از غصه می غرید بیخویش  
که دانست آنکه هر مز بردش از راه  
نکوکاری بکرد این بدرگ روم  
کسی کو، بدکنند بد آیدش پیش  
که این زن را چنین از راه بردست  
که گل با او چو می با شیر آمیخت  
که گل با من چنین کدبانویی کرد  
که گل برداشت چون بادی قدم را  
کلوخ آمد مگر بر نارستان  
که آبی بر کلوخش ریخت ناگاه  
که شد همچون کلوخی کفشش از یاد  
بمن بگذاشت کفش از در برون جست  
که مرد کفش در دامن پیاده  
که گل را پاره بردوخت و بدر شد  
که کافر نعمت و کافر درفشست  
بزیر کفشش من شانندی مرا او  
اگر روزی خورد روزی دریغست  
ز روی آشنا دلشاد گردد

سگ از وی به که سگ همخانه‌یی را  
دریغاکان سگ از دامم برون جست  
دریغاکر مرا بودی خبر زود  
کرا افتاد هرگز در جهان این  
گرامی داشتم آن شوم زن را  
سخن جز بر مذاق او نگفتم  
چو جوانی برگزیدم از جهانش  
شبی گرد دست من بروی رسیدی  
بتندی پیرهن را چاک کردی  
بر آوردی فغان از دل بزاری  
وگر استادمی از دور بر راه  
دو چشم از چشم من برهم نهادی  
پوشیدنی بپرده روی از من  
ز زنگی، طفل چون آرد هراسی  
چه گر شاهی بقال و قیل بودم  
چنان ترسیدی از من آن جفاکیش  
اگر دیدی مرا در جای خالی  
نه گوهر خواستی نه جامه وزر  
ز شادی منش اندوه بودی  
اگر روی مرا در آب دیدی  
ز خود صد دستبردم بر شمردی  
مگر گفتم ز روی شرمگینی  
مگر گفتم که از بس پارسایی  
مگر گفتم ز بیماری چنانست  
چه دانستم که ن شوم زیونگیر  
مرا گوید سوی باغم کسی کن  
نبودش هیچ دامنگیر با من  
دریغاکر کسم آگاه کردی  
نمی‌گردد کم یکدم ز دل سوز  
چه سگ بود آنکه گل را برده از راه  
حکیمی و پزشکی کرد تلبیس  
ولیک آن مرد را این دست ازان بود  
چو بس پاکیزه بود آن مرد دانا  
درین معنی مرا اول گنه بود  
رسانیدم ز خاکش سر بگردون

بنگنارد شود بیگانه‌یی را  
وزو آتش ز اندامم برون جست  
ولیکن چون کنم دیرم خبر بود  
زهی کار جهان، کار جهان بین  
بپروردم بالای خویشتن را  
بسالی در فراق او نخفتم  
پس آنکه خواندمی آرام جانش  
بده روز آتش اندر نی دمیدی  
بکندی موی و بر سر خاک کردی  
مرا از در برون راندی بخواری  
چو چشم او در افتادی بدرگاه  
چنین این خسته را مرهم نهادی  
گریزان گشتی از هر سوی از من  
ز من او بیش آوردی قیاسی  
بچشم گل چو عزرائیل بودم  
که من زومی بترسیدم ازو بیش  
بگردانیدی از من روی حالی  
نه آرایش نه مشاطه نه زیور  
ز مهرم بر دلش صدکوه بودی  
بشب هندوستان در خواب دیدی  
بند حیل صد دستم ببردی  
ندارد آرزوی همنشینی  
همه ننگ آیدش از پادشایی  
که گر با من بود، او رازیانست  
درون پرده خواهد شد برونگیر  
چوباز آیم تماشاها بسی کن  
ازان درچید ازین سرگشته دامن  
سپه درحال عزم راه کردی  
چه سازم چون کنم بگذشت چل روز  
نترسید و نه اندیشید از شاه  
که تا از راه برد او را چو ابلیس  
که بس نیکو و بس شیرین زبان بود  
شد از پاکیزگی برگل توانا  
که او در شهر همچون خاک ره بود  
مکافاتم چنین کرد آن سگ دون

چو پای از جای شد بر پی چه پویم  
شد القصه ازین غصه شب و روز  
بشب در يك زمان خوابش نبودى  
چونى زاتش دلش در سینه میسخت  
بران بنشست آخر شاه خونخوار  
درون پسرده زان دل بیقرارست  
کنون با حال خسرو شاه آییم

که یار از دست دادم می چه جویم  
چو شمعی اشک می بارید در سوز  
بجز خون بر جگر آبش نبودى  
ز بی مهرى گل در کینه میسخت  
که تا از پرده چون آید برون کار  
که کار پرده بیرون از شمارست  
سپاهان رفت با این راه آییم

### رشك حسنا در کارگل و قصد کردن

چنین گفت آنکه استاد جهان بود  
که چو شش ماه خسرو بود با گل  
گاهی با گل می گلفام خوردى  
گاهی آن وام گل را باز دادى  
گاهی سیمین برش در برگرفتى  
زمانى عشرتى نوساز کردى  
زمانى از گلش شکر چشیدى  
چو در برداشت چون گل دلستانى  
چو گل باشد، که از حسنا کند یاد  
چو سر باشد ز افسر کم نیاید  
چو صبح آید، که جوید وصل انجم  
بسی بودى که حسنا پیش شهزاد  
بسی بودى که خود را می نمودى  
بشادى خسرو و گل شام و شبگیر  
دل حسنا ز گل در جوش افتاد  
بجوش آمد در آن اندوه رشکش  
ز دانا این سخن آمد مراخوش  
نباشد رشك زن بر کس مبارک  
روا دارد که سر بر جای نبود  
کسى داند که رشك آدمى چیست  
شبى کان شب سیه تر بود از قار  
جهان تاریک تر از روی زنگی  
دمش از آه دل آتش فرروزان  
همه شب بود حسنا حيله اندیش  
یکى مکرى بساخت از نوک خامه  
جهان افروز کدبانوى او بود

که در باب سخن صاحبقران بود  
بهردم عشرتش نوبود با گل  
گاهی صد بوسه از گل وام کردى  
گاهی گل را بهای ناز دادى  
گاهی خاک رهش در زر گرفتى  
زمانى خلوتى آغاز کردى  
زمانى تنگ شکر در کشیدى  
نکردى یاد از حسنا زمانى  
چو در باشد، که از مینا کند یاد  
چو ماه آمد ز اختر کم نیاید  
چو آید آب بر خیزد تیمم  
باستادى و شه را نامدى یاد  
باشاه، و شاه ازو آزاد بودى  
بهم بودند دایم چون می و شیر  
گاهی برخاست و گه مدهوش افتاد  
کنارش گشت دریایی زاشکش  
که گفتار رشك سوزان تر ز آتش  
که رشك زن بود زخم بلارک  
ولى با سوز رشکش پای نبود  
که او در رشك روزى تا بشب زیست  
شبى تیره چو روز دورى از یار  
چو چشم مور بر حسنا ز تنگی  
نشسته اشک ریزان، سینه سوزان  
که تا گل را چسان بردارد از پیش  
جهان افروز را بنوشست نامه  
که حسناى گزین هندوى او بود

دل آن نامه نوشت از حال هرمز  
طبیعی نیست او صاحب کلاهست  
اگر روزی شود با چرخ درخشم  
وگر بر مهر بگشاید ره چهر  
سپاه او فروزند از هزاران  
خزانه‌ش از قیاس اندکی گیر  
سمند و ابلقش را نیست پایان  
چنین شاه‌یست گفتم با تو حالش  
پزشکی مکر آن مکار بودست  
چو خسرو را دل گل بود خواهان  
ز اسپاهان بصد افسونش آورد  
بتک از اسپ تازی این نیاید  
چو برگل دست یافت، از راه بردش  
مرا در نیمه ره گشت معلوم  
گر آنجا گشتمی آگه ازین کار  
مرا زین کار غم بسیار افتاد  
در آن شب گو برون شد از سپاهان  
مرانگذاشت هرمز از بر خویش  
کنون هم گلرخ و هم شاهزاده  
بهم در عشرتند این هر دو خوشدل  
نیاسایند یک ساعت ز عشرت  
بسا ننگا که باشد بر سپاهان  
بعالم هر کجا کاین قول گویند  
چه گرم من کس نیم آن پیشگه را  
چو هر مزکرد ازینسان ناجوانی  
دوکس را معتمد بفرست ناگاه  
بدست معتمد بسپارم او را  
کنون این نامه سر در راه کردم  
چو شد از نامه فارغ، نوک خامه  
فراز آمد سوی بازارگانان  
سپاهانی یکی بازارگان بود  
برخود خواند حسنا آن زمانش  
نخستین عهد در بست استوارش  
یکی گوهرگشاد از بازوی خویش  
بدو گفت این گهر برگیر و بستان

که این برنا یکی شاهست کربز  
که قیصر زاده رومست و شاهست  
کند خشمش فلک را خاک در چشم  
زمین بوسند پیش او مه و مهر  
صدی بشمر بهر یک قطره باران  
ز یک یک برگ هر شاخی یکی گیر  
ولی هستش عد ریگ بیابان  
ازان گلرخ چنین شد در جوالش  
که با هم پیش از اینشان کار بودست  
ز شهر روم آمد با سپاهان  
براه رازیان بیرونش آورد  
ز صد طرار رازی این نیاید  
بشب از باغ شه ناگاه بردش  
که آن زن گلرخست و او شه روم  
برون آوردمی شه را ازین بار  
ولیکن چون کنم چون کار افتاد  
دلیم خاتون خود را بود خواهان  
وگر نه کردمی کار از سرخویش  
گاهی شکر خورند و گاه باده  
ز پر زاغ تا پر حواصل  
دل حسنا بجان آمد زغیرت  
که زن دزد کسی از شاه شاهان  
ز ننگ شاه ما، لاجول گویند  
ندارم طاقت این ننگ شه را  
من این را ننگ میدانم تو دانی  
که تاگل را بدزد من ازین شاه  
که سیصد مکروستان دارم او را  
ترا از نیک و بد آگاه کردم  
ببازار آمد و برداشت نامه  
بسی بودند پیران و جوانان  
که در بازارگانی خرده دان بود  
پرسید آشکارا و نهانش  
که تا بازارگان شد رازدارش  
نهاد آن مرد را با نامه در پیش  
ولیک این راز من بپذیر و برسان

چو نامه سوی آن دلبر رسانی  
جهان افروز را ده نامه از دست  
کنون خواهم که وقت صبحگاهان  
چو جان این نامه با خود رازداری  
چو هر نوعی سخن آن بیخبرگفت  
ز شهر روم چون بادی بدر شد  
بدریا رفت و در دریا سفرکرد  
بوقت شام آمد در سپاهان  
چو پیش آهنگ روز آهنگ ره کرد  
بزودی مرد، سر از سوی ره تافت  
پیش پرده او مرد هشیار  
جهان افروز حالی پرده بگشاد  
چو مهر نامه بگشاد آن پری روی  
جهان بر چشم او چون پرنیان شد  
یکی آتش برآمد تا سر او  
زمانی دست میزد موی میکند  
شده ناخن کبود و روی چون خون  
پس آنکه برد آن نامه بر شاه  
گرفته نقطه خون جامه او  
که میدانست حال و کار آن ماه  
بگفت آن نامه را حالی ببردند  
چو شاه آن نامه حسنا فرو خواند  
چو خواند آن نامه را و با خبر شد  
درین اندیشه گفتی شه فرو مرد  
چو با خود آمد آن از خویش رفته  
دو تن را خواند و از حسنا سخن گفت  
شما را می بیاید شد بزودی  
گر او گل را بدزدید و صوابست  
شدند آن هر دو حالی از سپاهان  
چو از صحرا سوی دریا رسیدند  
با آخر چون سفر کردند در روم  
چو دم زد یونس مهراز دم حوت  
شدند آن هر دو تن تا درگه شاه  
بدین ترتیب هر دو از پگاهی  
چو یک هفته برآمد، بامدادی

هزاران گوهر دیگر ستانی  
وزو درخواه هرچست آرزو هست  
ازینجا سر نهی سوی سپاهان  
وگر خواهی جوابش بازاری  
بسوگند آن سپاهانی پذیرفت  
چه باد، از هرچه گویم زودتر شد  
وزانجا نیز بر صحرا گذر کرد  
توقف کرد شب تا صبحگاهان  
شد از زردی رویش روی اوزرد  
که تا سوی جهان افروز ره یافت  
جهان افروز را بستود بسیار  
که تا آن نامه پیش پرده بنهاد  
شد از رشک گلش نیلوفری روی  
جهان افروزگفتی از جهان شد  
که همچون لاله‌یی شد عهر او  
زمانی لب، زمانی روی میکند  
حریر سبزش از خون گشت گلگون  
که تا شه گشت از آن دلخواه آگاه  
ز اشک آغشته گشته نامه او  
ز عشق او دل وی بود آگاه  
بدست شاه اسپاهان سپردند  
چو سودایی دران سودا فرو ماند  
چو زهری غصه بروی کارگر شد  
چو شیدایی زمانی سرفرو برد  
فراق از پس، خرد از پیش رفته  
که بس نیکوست هرچ آن سرو بن گفت  
مگر ما هم برایید از کبودی  
منش هم باز دزد این جوابست  
چو از دوزخ برون صاحب گناهان  
درون رفتند و دریا را بریدند  
طریق قصر گل کردند معلوم  
شفق برگرد گردون ریخت یاقوت  
نگه میداشتند از هر سویی راه  
باستادند تا وقت سیاهی  
برون آمد ز در حسنا چو بادی

بدید آن هر دو را ناگاه بشناخت  
فرا تر رفت زود از پیش آن در  
چو آن هر دو بحسنا در رسیدند  
چنین فرمود شان حسناى مگار  
ستوران خوش و رهوار باید  
که تا گل را بدزدم بامدادی  
شما گل را بصندوق اندر آرید  
دهان بندی کنید از معجز او  
بگفت این، وزپی ایشان روان شد  
چو جای هر دو تن را کرد معلوم  
چو روزی ده گذشت، آن مرد استاد  
بفرصت خواند گل را جای خالی  
بگلرخ گفت کای خاتون کشور  
ندارد هیچ شاهی چون تو ماهی  
نزاید هیچ مادر چون تو فرزند  
نکویی نام گیرد از رخ تو  
اگر لعل تو گویم، جان فزایست  
بری همچون بلورتر تو داری  
نکو تر می نیاید هیچ جایست  
تو با این جمله خوبی و نکویی  
کسی بنشسته با حور بهشتی  
کسی را جفت باشد پادشایی  
کسی را نقد باشد چون تو دلکش  
در آتش مانده ام از مشکل خویش  
از آن ترسم که گویم راز با کس  
کنون چون طاقتم از حد برون شد  
نخواهم گفتم راز خویشتن را  
اگر با من کنی عهد و وفا تو  
بشرط آنکه چون رازم نیوشی  
وگر گویی بکس راز نهانم  
چو پاسخ یافت گل زان ماهپاره  
چو عهدی بست با او گل بسوگند  
دل خسرو کنون با تو یکی نیست  
چنان کز پیش بود او کی چنانست  
دل خسرو چو آتش بود با تو

ولی آن دم نظر بر راه انداخت  
بخواند آن هر دو را از زیر چادر  
پرسیدند و گفتند و شنیدند  
که صندوقی باید ساخت ناچار  
سزا و لایق آن کار باید  
بدست هر دو بسپارم چو بادی  
دو دستش بسته برگرد سر آرید  
بر او بندی بند چادر او  
وزان موضع بجای هر دو ان شد  
بیامد تا بایوان شه روم  
باستادی خود در کار استاد  
چو الماسی زیان بگشاد حالی  
خداوند منی و بنده پرور  
نیابد هیچ ماهی چون تو شاهی  
نیارد هیچ قرنی چون تو دلیند  
شکر شیرین شود از پاسخ تو  
وگر زلف تو گویم، دلگشایست  
نمکدانی همه شکر تو داری  
که نیکوییست از سر تا پایت  
کسی را با تو خوش نبود چه گویی  
چرا برخیزد از سودای زشتی  
چرا عشرت گزیند با گدایی  
چرا نبود ز دیدار تو دلخوش  
چو آتش میکشم غم در دل خویش  
که بیم جان من باشد از آن پس  
دل من زین غصه چون دریای خون شد  
ولی وقتی که وقت آید سخن را  
درین معنی امین گردی مرا تو  
نگهداری سخن، رازم بیوشی  
شوی هم در زمان در خون جانم  
ندید از عهد کردن هیچ چاره  
زیان بگشاد حسنا کای خداوند  
دورویی میکنید دایم، شکی نیست  
دلش در پرده برعکس زبانست  
بماند از آتش او دود با تو

ندارد با تو يك دم مهربانی  
تو میدانی که خسرو بس جوانست  
اگر او را بوصلت رای بودی  
جوان کو آگهی یابد ز معشوق  
قدم گردد ز سر تا پای در راه  
کسی را عشق باشد با جوانی  
بجزمی خوردنش کاری بود نیز  
اگر درکار تو سر تیزکارست  
بدان ای بت که خسرو در فلان کوی  
نکویی هم ندارد بی نهایت  
اگرچه گویی او حور بهشتست  
اگر شیرینش چندان نبود  
چنان از عشق او خسرو نژدست  
اگر روزی شکارش رای باشد  
ز زو و جامه چندان بدادست  
نهانی می رود شاه دل افروز  
اگر خواهی که شه را بنگرم من  
چو پنهان در پس ایوان نشینی  
بینی تا چه باید ساخت چاره  
بینی آن زن بد را بدیدار  
چو گلرخ آن سخن بشنید، از رشک  
چنان دردی پدید آمد بجانش  
چنان در آتش و در تفت افتاد  
بُحسنا گفت اکنون آن زن شوم  
بمن بنمای تا رویش ببینم  
پس آنکه چاره آن پیش گیرم  
دران دلگرمیش حُسن با بدر برد  
چو آتش رفت و همچون دود برگشت  
چو جای خویش را گلرخ چنان دید  
دلش از مکر حُسن بحر خون شد  
نکردنش رها تا برکشد دم  
بلورین ساعدش بر هم بیستند  
بصد خواری بصدوقش نشانند  
شبانروزی نیاسودند در راه  
چو از خشکی سوی دریا رسیدند

کنند با تو برویی زندگانی  
بزور و قوت او شیر ژیانست  
ترا با زوراوکی پای بودی  
وگر باید شدن بالای عیوق  
که تا چون کام دل یابد ز دلخواه  
چو تو معشوق یابد رایگانی  
مگر او را نهان یاری بود نیز  
چرا از وصل تو پرهیزگارست  
بتی دارد چو ماه آسمان روی  
ولی شیرینی دارد بغایت  
ولی درجنب خوبی تو زشتست  
ازو خسرو چنین حیران نبود  
که گویی بندبندش زیر بندست  
بر دلدار جان افزای باشد  
که گویی دختر قیصر نژادست  
بر آن ماهرخ هر روز، هر روز  
ترا پنهان در آن ایوان برم من  
بهم پیوند این و آن بینی  
که تا خسرو ازو گیرد کناره  
که زینسان شاه شد او را خریدار  
همه برگ گلش پر خون شد از اشک  
که غلتان گشت خون از دیدگانش  
که گفتم آتشی در نفت افتاد  
که عاشق شد بروش هزاده روم  
نهان ازوی بکنجی در نشینم  
وگر نه راه شهر خویش گیرم  
بجای آن دو مرد بدگهر برد  
بدیشانش سپرد و زود برگشت  
جهان برچشم خود همچون دخان دید  
ز راه چشمه چشمش برون شد  
دهانش را فرو بستند محکم  
ز بیم جان، تنش محکم بیستند  
وزانجا هم دران ساعت براندند  
چو دو پیکر جهان بگرفته بر ماه  
ز خشکی، سوی کشتی درکشیدند

بهر روزی در صندوق یکبار  
 دران سختی چنان حور بهشتی  
 همی گفتند صندوقی بقیرست  
 ز بهر پادشاهی میبرندش  
 چو روزی پنج در دریا براندند  
 برآمد بادکوک از روی دریا  
 گهی کشتی بسوی ماه بردی  
 فغان از مردم کشتی برآمد  
 بآخر بندکشتی خرد بشکست  
 بدادند آن ستمگاران مسکین  
 ازان قوم اندکی بر چوب پاره  
 روان میگشت در گرداب صندوق  
 بیادی از زمانی تا زمانی  
 دو استاد سپاهانی بشیناب  
 خبر زیشان سوی هر شهر بردند  
 کنون ای مرد خوشگوی نکوکار  
 چو دارد قصه گلرخ درازی

گشادندی بران درمانده کار  
 فرومانده نهان از اهل کشتی  
 که اندر روی کنیزی بی نظیرست  
 ازان پنهان چو ماهی میبرندش  
 بگردابی در آن دریا بمانند  
 ز دریا موج میشد تا ثریا  
 گهی تا پشت ماهی راه بردی  
 جهان یکبارگی گفتی سرآمد  
 بگرد تخته بادکوک بیوست  
 در آب تلخ دریا، جان شیرین  
 فتادند از میانه با کناره  
 گهی میشد بماهی گه بعیوق  
 برفتی از جهانی تا جهانی  
 برون بردند جان از دست غرقاب  
 که کشتی غرقه گشت و خلق مردند  
 در آن صندوق گلرخ را نگهدار  
 برو تا قصه هر مژ بسازی

### بازگردیدن بسر قصه

الا ای کبک کهسار معانی  
 بمانده در کنار خضر و الیاس  
 ترا چون چشمه خضرست بر در  
 ز تاریکی، بسوی چشمه شو باز  
 ترا این چشمه، کابشجوراز آنجاست  
 تویی چون کبک در کان گهر تو  
 چو اندر کوکب درّی سخن ساز  
 تو دایم همچو کبک نازنینی  
 چو کبکی میجهی از کان گوهر  
 چو کبک از کوه، هر ساعت درایی  
 اگر تو معنی سنگین بینی  
 کنی چون کبک، خون آلوده منقار  
 کنی با سنگ چندان سستیزه

چو آتش خورده آب زندگانی  
 شده مشغول در سفتن بالماس  
 چه ماندی در عجایب چون سکندر  
 ز چشمه، گوهر روشن برانداز  
 یقین دانم که این گوهر از آنجاست  
 شده با تیغ دایم در کمر تو  
 سخن گویی تو چون کبک دری باز  
 که هر دم بر سر سنگی نشینی  
 ازین سرسنگ، بر سر سنگ دیگر  
 بقعر چشمه گوهر برایی  
 چو کبکی بر سر سنگی نشینی  
 ز سنگ آتش برون آری بگفتار  
 که خصم تو شود آن سنگ ریزه

### آگاهی یافتن خسرو از پیدا شدن گل

چنین گفت آن حکیم نغز پاسخ  
 شدند از هر سوی گل را طلبگار

که چون از قصر شه گم گشت گلرخ  
 نیامد هیچ باد از گل خبردار



فغان برداشت شاه و اشك بگشاد  
بدل میگفت: روزی چندگردون  
جهانها هرچه بتوانی بخواوری  
چو در خون، زار میگرددم فلک وار  
تن من سوختست از گل بصدرشك  
ز چشم این سوخته چون نم گرفتست  
كجا آتش كند در من اثر نیز  
منم گل كرده خاك، از آب دیده  
دلی دارم بزیر كوه انده  
شدم دیوانه از سوز جدایی  
كجا، کی، ای دلم با خویش برده  
چو پنهان گشت عالم بینم، آخر  
بخون بر دوختم چشم از زمانه  
خداوندا، مرا زین درد برهان  
مرا پیدا کن این راز نهانی  
چو بر جان زد گره چندانك خواهی  
یکی هندو زنی، از مطبخ شاه  
که حُسن در برش میرفت چون تیر  
بر خود خواند حُسن را شه آنگاه  
چو برگ بید، لرزان گشت از بیم  
ازان هیبت زبانش رفت از کار  
مرا یاد این سخن از گفت داناست  
ز سر تاپای، هر مویش که خواهی  
نشد بیچاره پیش اندیش ازان کار  
بجای آورد حالی شاهزاده  
شه رومی، چو ترکان کین گرفته  
بحسن گفت: ای سگ رازبگشای  
بگو تا آن سمنبر را چه کردی  
چو حسنا این سخن بشنود از شاه  
تو خود دانی امانت داری من  
ولی کان دل بود از گفت خالی  
کسی کو کوژگفتن، خوی دارد  
چرا کژگویی ای من خاك کویت  
چو خر بهتر نگرده هیچگونه  
شهش فرمود تا چون سگ بیستند

دلش صد جوی خون از رشك بگشاد  
بترکم گفت، بازم برد در خون  
بکن با من، زهی ناسازگاری  
چرا آخر نمیسوزم بیکبار  
دلم پر آتشت و دیده پر اشك  
درون آبست آتش کم گرفتست  
نسوزد سوخته بار دگر نیز  
ز باد سرد دل، آتش دمیده  
چو کاهی ناتوان و میکشد کوه  
چه سازم با غم روز جدایی  
غمت خواب من دلریش برده  
چگونه نیز عالم بینم آخر  
که پر خونست و خون از وی روانه  
ز سوز هر و آه سرد برهان  
که بر من تلخ شد عیش جوانی  
گشادش آن گره فضل الهی  
رخ گل دیده بود آن روز در راه  
بیامد پیش خسرو، کرد تقریر  
چو حُسن را، نظر افتاد بر شاه  
رخش شد زعفرانی، دل بدونیم  
تو گفستی میده بر خویش اقرار  
که ناید بد دلی با فعل بد راست  
همی دادند بر جرمش گواهی  
که شد در خون جان خویش ازان کار  
که آن کاریست با حسنا فتاده  
دلش چون جعد زنگی، چین گرفته  
فرو بستی مرا، آواز بگشای  
گل صد برگ دلبر را چه کردی  
بشه گفتا نیم زین حال آگاه  
وفاداری و عهد و یاری من  
سخن گفتن توان دانست حالی  
زیبان در راستی کژگویی دارد  
که کژگفتن بریزد آب رویت  
چه کن پالانش بر نه باژگونه  
دو خادم بر سرو پایش نشستند

بزیر زخم چوبش، پاره کردند

ز خونش، خاک ره خونخواره کردند

### بازگفتن حُسنای مکر خود با خسرو

فغان برداشت آن مسکین مکار  
بجان زنهارد ده تا بازگویم  
شبه زنهارد ده، زنهارد دادش  
بدی می خواست گلرخ را از آن کار  
چه نیکوگفت خشم آلود سرهنگ  
روا باشد، که چون در راه افتی  
زبان بگشاد و مکر خویش برگفت  
شه او را گفت: ای شوم جفاکار  
بزد القصه بسیارش بزاری  
چو شاه آگاه شد از درد خسرو  
پدر، دردپسر، چون بیند آخر  
بخسروگفت صبری پیش آور  
که تا من چاره‌یی سازم هم امروز  
نویسم نامه‌یی سوی سپاهان  
اگر نفرستد آن گل را بر ما

که زنهارد، الا مان ای شاه، زنهارد  
که چون زنهارد دادی رازگویم  
دو گوش، آنگه سوی گفتار دادش  
خود او ماند ای عجب در زیر این بار  
که گر چاهی کنی زیرش مکن تنگ  
سراسیمه شوی در چاه افتی  
کژی نمود، و کم تا بیش برگفت  
چرا گشتی بدینسان ناوفادار  
فگند آنگاه در چاهش بخواری  
بدرد خسروش دل گشت پس رو  
دلش زیر و زبر، چون بیند آخر  
مکش خود را و دل با خویش آور  
نشانی جویم از ماه دل افروز  
شوم گل را از آن اقلیم خواهان  
دمار از وی برآرد لشکر ما

### نامه نوشتن قیصر بشاه سپاهان

بگفت این و دبیری را بفرمود  
دبیر شاه چون بگرفت خامه  
خداوندی که دور از چند و چونست  
جهانداری که این چرخ کهن ساخت  
نکوکاری که عالم کرد موجود  
جز او اندر حقیقت دیگری نیست  
جهان از ظل فضلش را نجاتست  
زانجم، شمع جان افروز آرد  
زنی، شکر، زتود اطلس نگارد  
بسی در وصف او تصنیف کردند  
هزاران قرن می‌کردند فکرت  
ازان پس گفت عیسی را ثنایی  
بدان ای شاه سر از خط کشیده  
ندارد تاب کین ما زمانی  
زنسل شاه ذوالقرنین ما  
تو دانی پایگاه ما که چندست

که کلکش از عطارد گوی بر بود  
بنام حق مزین کرد نامه  
دو عالم را بکلی رهنمونست  
خرد را دایه طفل سخن ساخت  
که در عالم نبودش هیچ مقصود  
رهش را حد و ملکش را سری نیست  
سر مویی ز فضلش کایناتست  
گاهی شب را برد، گه روز آرد  
زکس، ناکس، زناکس، کس برآرد  
بسی با یکدیگر تعریف کردند  
بآخر با سرآمد عجز و حیرت  
مسیحی، پاک روحی، پاک رایبی  
که در روی زمین هیچ آفریده  
که مینازند از مهرم جهانی  
شه و شهزاده ثقلین ما  
فلک نرسد بما گرچه بلندست

دران میدان که آنجا جنبش ماست  
منم شاهمی که خورشیدم نگینست  
اگر خشمی برانم، دوزخ آنجاست  
مکن، خود را ز خسرو خشم مرسان  
روان کن آن سمنبر را بر من  
که گردی بقرار از تو برآریم  
چو نامه سر بمهر خسروان شد  
روان شد پیک خوش رو تا سپاهان

فلک چون گوی، سرگردان آنجاست  
چه جای ملکوت روی زمینست  
شود آبی و گردد، چون یخ آنجاست  
سپاهان را چو سرمه چشم مرسان  
بترس از داروگیر لشکر من  
کم از یکدم دمار از تو برآریم  
بدست پیک دادند و روان شد  
بقصر شاه آمد صبحگاهان

### لشکر کشیدن قیصر و خسرو بجانب سپاهان

چو خود بر لوح زنگاری قلم زد  
درآمد پیک پیش شاه عالی  
چو شاه آن نامه را برخواند یکسر  
شه عالی صفت را بی خرد خواند  
بزودی ره برید آن پیک خوش رو  
زیبیدادی آن شاهش خبر کرد  
نه چندان خلق گرد آورد قیصر  
همه صحرا و دشت از مردپرگشت  
ز ریگ و برگ، لشکر را عدد بیش  
ز چرخ ار سوزن عیسی فتادی

سپر بود و زتیغ خود علم زد  
بداد آن نامه را در جای خالی  
دلش آشفته گشت از شاه قیصر  
بخواری پیک را از پیش خود راند  
درآمد همچو بادی پیش خسرو  
شه از خشمش جهانی را حشر کرد  
که چندان خلق، باشد روز محشر  
نیافت از خلق سوزن جای در دشت  
ز هر سویش هر ساعت مدد بیش  
ندانم تا زمیانش راه دادی

### رزم خسرو با شاه سپاهان و کشته شدن شاه سپاهان

برآمد ناله کوس از در شاه  
ز عالم، بانگ زرین نای برخاست  
جهان در زیرگرد ره نهان شد  
بدین کردار، تاج پادشاهان  
چو از رومی سپاهانی خبر یافت  
بیالا، گرد دو لشکر چنان بود  
برآمد از بیابان ناله کوس  
ز آواز درای و بانگ شپیور  
سحرگاه از میان گرد لشکر  
ز عکس خود، همه سرهای نیزه  
ز عکس جوش و بانگ تبیره  
نماز دیگری خورشید شاهان  
برون تافت از کنار جنگ جایش  
چو تاج چرخ سوی باختر شد

بجوش آمد چو دریا کشور شاه  
ز بانگ نای، دل از جای برخاست  
همه خاک زمین بر آسمان شد  
سپه میراند تا دشت سپاهان  
سپاهی گرد کرد و کار دریافت  
که گویی نردبان آسمان بود  
توگفتی کوس میزد بر زمین، بوس  
توگفتی در قیامت میدمد صور  
درفشان شد درفش شاه قیصر  
شده مانده خورشید ریزه  
شده تفیده مغز و چشم خیره  
فرود آمد ب صحرای سپاهان  
چو خورشیدی مه پرده سرایش  
عروس آسمان پیرایه درشدد

جهان شد زیر خیمه ناپدیدار  
شب تیره درین پیروزه خرگاه  
مگر بر تخت نرد چرخ، پروین  
شبی تاریک بر راه مجرّه  
شفق را جامه خونى کشیده  
گرفته تختۀ افلاك جدول  
ز آب زر، ذوابه برکشیده  
نیاسودند آن شب جمله در دشت  
چو خورشید از دم کژدم برآمد  
چو گیتی گشت چون دریای سیماب  
کشیدند آن دلیران صف ز هر سو  
خروش نای چون صور سرافیل  
سواران آهنین دل کوه رفتار  
دوباره صد هزار از پای تا فرق  
نخستین، پیش میدان شد پیاده  
بیک ره تیر بگشادند برهم  
جهان پنهان شد از گرد سواران  
چنان گردی پدیدار آمد از راه  
بزیرگرد، مهر و ماه گم شد  
ز پیکان عالمی پر ژاله کردند  
هرآنکس را کزان يك ژاله بگرفت  
فلك از عکس چون دریای خون شد  
معلق گر نبودی طاس گردون  
روان شد سیل خون فرسنگ فرسنگ  
برآمد جوی خون از اوج گردون  
ز کشته کوه شد یکسوی کشور  
زگرما، مرکبان بی تن بیودند  
چو تیغ از خون دشمن ریخت باران  
ز خون، شنگرف گفتی میسرشتند  
چنان برخاست از عالم قیامت  
قیامت بود، اما خلق زنده  
ز خون خصم روی هفت اقلیم  
همه کار زمین خونخوارگی بود  
چو طاس آتش از گردون در افتاد  
چو شد در قیروان خورشید غرقاب

زمین چون آسمان شد خیمه کردار  
سیاهی بود، زرین گویش از ماه  
بگردانید چندان مهره زرین  
شده خورشید روشن ذره ذره  
زدبران شکل مامونی کشیده  
نشسته شب که اقلیدس کند حل  
چو دیبای کبود زر کشیده  
که تا چتر از سر افلاك برگشت  
ز عالم بانگ رویین خم برآمد  
دو لشکر سر بر آوردند از خواب  
باستادند هر يك روی در رو  
بگردون شد ز پشت کوهه پیل  
ز سر تا پای در آهن گرفتار  
چو ماهی جمله در جوشن شده غرق  
قدم غرقه در آهن تا چکاده  
بیک ساعت در افتادند برهم  
هوا تاریک گشت از تیر باران  
که شد چون گنبد گل، گنبد ماه  
سپهر راه بین را راه گم شد  
زمین از خون مردم لاله کردند  
جهان از خون آنکس لاله بگرفت  
زمین از پای اسبان چون ستون شد  
شدی تاسر چو طشت خاک پر خون  
میان خون سر مردان چو خرچنگ  
چو بحر خون همی زد موج، گردون  
ز خون دریا شد آن یکسوی دیگر  
بجای کفك، خون افکن بیودند  
قلم شد تیغ در دست سواران  
همه شنگرف، اسبان می نوشتند  
که دیو آنجا گرفت از بیم اقامت  
بسی مرده بسی هرسو فکنده  
گرفته جوی خون چون روی تقویم  
فلك از دور، خود نظارگی بود  
گهر از طشت گردون باسرافتاد  
برون ریخت از مسام چرخ سیماب

گروهی کشته را از هم گشادند  
چو پر بگشاد مرغ صبحگاهی  
بماهی همچو یونس صید شد ماه  
گهی بر خاک و گه بر میخ میزد  
سرافرازان دگر ره، صف کشیدند  
بپیش صف درآمد خسرو از پس  
چو رعدی گشت، حالی يك فغان زد  
گهی تاخت اسپ بر بالا و پستی  
توگفتی داشت آنجا میخ در تیغ  
اجل با تیغ او همسر همی رفت  
چو برقی تیغ او میرفت و میریخت  
چو لاله بود سر تا پای در خون  
ز لشکرگاه میشد نعره بر ماه  
جهان از شعله خورشید پرتف  
زمین گل شد ز خون سرفرازان  
زمین را خون چنان غرقاب میکرد  
با آخر، بر سپهدار از سپاهان  
چو درگردید این زرین سطرلاب  
ز دست شب گریزان در افق شد  
جهانی شد فلک پر دُر شهوار  
شبی همچون سیاهی بصر شد  
شبی در چادر قیری نهفته  
طلایه بی خبر در خواب مانده  
یکی نیکو مثل زد پیر استاد  
در آن تاریک شب خسرو برون شد  
بگردد لشکر دشمن درآمد  
سپاه از خواب درجستند ناگاه  
بهم گفتند هنگام گریزست  
درافگند اسپ بر شه، خسرو نو  
درآمد گرد شه پیل و پیاده  
چه گویم قصه، وقت صبحگاهان  
شبی نابوده خوش در زندگانی  
جهانا تاکی از تو بس که کشتی  
چو میداری کهن افتاده‌یی را  
زهی مرگ پیایی این چه کارست

گروهی خسته را مرهم نهادند  
مه روشن معلق شد بماهی  
برآمد یوسف خورشید از چاه  
سپر بود و دو دستی تیغ میزد  
دو رویه صور در گیتی دمیدند  
کشید از خون پپای اسب اطلس  
که گویی این جهان بر آن جهان زد  
گهی زد تیغ پیش و پس دو دستی  
که خون میریخت و میزد تیغ در میخ  
قضا همچون قلم بر سر همی رفت  
بيك ضربت بسی سر از سران ریخت  
که میآمد ز کوهی کشته بیرون  
ز بسم اللهه وز الحمد للهه  
چو آتش گشته هر شمشیر در کف  
فرو ماندند بر جا اسپ تازان  
که ماهی زمین اشتاب میکرد  
شکستی آمد از خورشید شاهان  
ازین نه تخته پاشیده سیماب  
مه از مشرق برین نیلی تتق شد  
گرفت آفاق عالم میخ هموار  
زگور کافران تاریکتر شد  
چو زیر چشم بندی، چشم خفته  
ز غفلت بر ره سیلاب مانده  
که خواب مرد سلطان هست بیداد  
شیخون کرد و دشمن سر نگون شد  
جهان بر لشکر دشمن سرآمد  
یکی زیشان نه لشگر دیدنه شاه  
که شب چون هندوی انگشت تیزست  
نبودش خانه، مانش کرد خسرو  
ز اسپ خویش رخ بر شه نهاده  
بزاری کشته شد شاه سپاهان  
شبش خوش کرده نوروز جوانی  
نگشتی سیرچندین کس که کشتی  
چراپس میبری نوزاده‌یی را  
که در هر دم نه مرگی صد هزارست

اگر نه مرگ مردم عام بودی  
تو چون شمعی درین زندان همی باش  
نیی تنها بنه تن، چند از اندوه  
کسی کو مُرد اگر تو پیش بینی  
چرا بر مردگان بسیارگریی  
چو داری مرده‌یی افتاده در پیش  
رهی دورست اما بعد مرگت  
اگر در دست و گردرمان، از اینجاست  
تو خود زینجا سر رفتن نداری  
چو تو از زخم خاری خسته گردی  
چو از خاری توانی شد دژم تو  
اگر شاه سپاهان بد نکردی  
بخوزستان چو چندانی جفا کرد  
چو پیداگشت تاج شاه انجم  
فرو شد شه با سپاهان چو جمشید  
در گنج گهر بر خویش بگشاد  
بزرگان را بخلعت نامور کرد  
ولی پیوسته خسرو در تعب بود  
بسی زان بت خبر جست و نمیافت  
بشه گفتندگشت آن ماه غرقاب  
نشد يك ذره از گل شاه نو مید  
دلش خالی نشد از مهر آن ماه  
بسی بگریست و چون دیوانه‌یی شد  
زبان بگشاد چون بلبل بگفتار  
چو مور از خانه بیرون اوفتادم  
تویی یار، از تو یاری می‌نیمن  
کجا رفتی که من بیتو چنانم  
ز چشم خون گشادی و برفتی  
چنان زخمی بجان من رسیدست  
ز بیخوابی چنان شدکار بر من  
همه شب خون دل از چشم بارم  
هران رازی که در دل داشتتم من  
بیا و يك نظر بر رویم انداز  
چو آخر از دلش آن سوز برخاست  
چو شیدایی دران ایوان همی گشت

زهی حسرت که در ایام بودی  
میان سوختن خندان همی باش  
که تن را خوش بود مرگی بانبوه  
براندیشی و مرگ خویش بینی  
که می‌باید که برخورد زارگریی  
تویی آن مرده، بگری زار بر خویش  
ازینجا برد باید زاد و برگت  
که زاد راه بی پایان ازینجاست  
که جز خوردن و یا خفتن نداری  
چه سازی گر بدوزخ بسته گردی  
مکن بر هیچ گلبرگی ستم تو  
بهر يك تیغ، زخمی صد نخوردی  
ز قیصر در سپاهان آن قفا خورد  
ز زیر هودج چرخ چهارم  
منور کرد عالم را چو خورشید  
ببخشش هر دو دست از پیش بگشاد  
همه کار سپاهان معتبر کرد  
که از هر گلشن آنجا گل طلب بود  
بهر دم بیشتر جست و نمیافت  
ازو یا ماهی آگاهست یا آب  
که عاشق زنده ز امیدست جاوید  
خیالش بست نقش چهر آن ماه  
ز شرم مردمان در خانه‌یی شد  
که ای گل کردیم در خون گرفتار  
چو مویی در جهان افگند بادم  
تن خویش از نزاری می‌نیمن  
که چون دریای آتش گشت جانم  
مرا در خون نهادی و برفتی  
که خوناب از مسام من چکیدست  
که دشمن می‌بگرید زار بر من  
خیالت را چگونه چشم دارم  
ز خون بر روی خود بنگاشتم من  
ز روی من فرو خوان این همه راز  
بدیدار جهان افروز برخاست  
يك يك خانه سرگردان همی گشت

درون خانه‌یی يك تخت زر دید  
تنی چون شوشه زر از نزاری  
ز جان سیر آمده از ناتوانی  
چو یافت از چهره او شاه بهره  
دل خسرو بس درد آمد ز دردش  
بدان رنجور گفت ای ماه چونی  
چنین زار و نزار آخر چرایبی  
مگر در علت عشقی گرفتار  
جهان افروز او را آشنا یافت  
نظر بگشاد و در خسرو نگه کرد  
چنان بر چشمش از خون بسته شد راه  
همه بینایش از خون فرو بست  
بسی بگریست خسرو بر سر او  
میان اشک ازو آغشته تر شد  
جهان افروز چون با خویش آمد  
رخش چون ماه جان افزای میدید  
خطی همچون زمردگرد ماهی  
رخش چون دید، با دل درمری ماند  
دران دم می‌نیدیدشید از کس  
کسی درد فراق یار برده  
کجا اندید شد از تیر ملامت  
ز بی صبری برفت از دل قرارش  
چو زلف یار خود در دست میدید  
نهادش روی بر روی و بیکبار  
چنان از اشتیاقش جان همی سوخت  
چو لختی بیخودی کرد آن دل افروز  
مرا در جوی بیتو آب خونست  
مرا زین درد کی خواهی رهانید  
بین تا چون رگ جانم گشادی  
بصد محنت گرفتارم تو کردی  
منم جانی وفایت را بسر بر  
زرنگ و بوی عالم چشم بسته  
چوکوزه دست بر سر پای در گل  
بدل بردن، برم چندان نشستی  
مکن بر جان و دل چندین کمیتم

برو سرگشته‌یی بی پا و سر دید  
فرو مانده بصد سختی و زاری  
شده گلگوننه او زعفرانی  
جهان افروز بود آن ماه چهره  
برآمد همچو زر از روی زردش  
که داری همچو گردون سرنگونی  
مگر بیماری از درد جدایی  
که نتوان داد شرح آن بگفتار  
بنو، گفتی که جانی از خدا یافت  
ز دیده اشک خونین سر بره کرد  
که نتوانست دیدن چهره شاه  
وزان خون راه برگردون فرو بست  
ز نرگس کرد پر خون بستراو  
پای افتاد وزو سرگشته تر شد  
ز سر در اشک چشمش پیش آمد  
خطش بر مه جهان آرای میدید  
هزاران حلقه در زلف سیاهی  
از آن رخ همچو شاهی در غری ماند  
نگاهی می نکرد از پیش و از پس  
بسی در هجر او تیمار خورده  
که دید از عشق ورزیدن سلامت؟  
بدست آورد زلف مشگبارش  
همه خلق جهان را مست میدید  
نه عقلش ماند و نه جان سبکبار  
که جان خویش بر جانان همی دوخت  
بخسرو گفت کای شمع جهان سوز  
ترا در جوی بی من آب چونست  
بکام خویش کی خواهی رسانید  
چگونه داغ بر جانم نهادی  
چو مویت سرنگونسارم تو کردی  
دلی پر خون و چشمی تا بسر بر  
بیوی آشتی رنگی نشسته  
چوکاسه سوز و گرمی کرده حاصل  
که دل بر بودی و در جان نشستی  
بترس آخر ز آه آتشیتم

طیبیم بوده‌یی درمان من کن  
چو هر دم یاد آید از پزشکم  
دو چشم تیره بی آن ماهپاره‌ست  
چو چشم تیره کرد آن ماهپاره  
چو شمعم از ترف آن شهد شیرین  
چنان مشغول جان افزای خویشم  
اگر درمان نخواهد کرد یارم  
بگفت القصه از هرگونه یابی  
شه اول گفت ای سرو سمن بوی  
خبرده تا درین ایوانست یا نه  
بسی سوگند خورد آن ماهپاره  
کسی را در جهان از وی خبر نیست  
چو خسرو این خبر بشنید دانست  
دگر ره در میان آتش افتاد  
دگر ره گفت از سر کارم افتاد  
بدل گفتم رخ دمساز بی‌نم  
بکام خویشتن نابوده روزی  
چو گل‌رویم شود الحق پدیدار  
کز اول رونقی بگرفت حال  
مرا تا سر نیاید زندگانی  
چو بی جان یک نفس نتوان نشستن  
چو در دل شد، ز دل بر در نیاید  
لبش چون بازم آورد از لب‌گور  
دل من می‌دهد گویی گواهی  
بجویم تا بیابم زو نشانی  
بدست آرد بجهشش زود هر مـ  
نیاسایم بعالم در زمـانی  
چو در دریا نهان شد در جانم  
کنون دریا نشینی کار دارم  
چو دریا دارد از گل چشم هر مـ  
چو در دریا بود آغشته یارم  
ز دریا باز باید جستن او را  
بسوزم ماهی دریا باهی  
چو دری باللب دریاش آرم  
من از دریا کنون یک چشم زد را

بین دردم دوی جان من کن  
بپهلوی می بگرداند سرشکم  
چگونه تیره شد چون پر ستاره‌ست  
از آن بیرون شد از چشم ستاره  
نداد این خسته دل راموم مومین  
که نیست از عشق او پروای خویشم  
ز عشقش کشته‌یی انگار زارم  
توقع بودش از خسرو جوابی  
مرا از قصه گلرخ خبرگویی  
کجاست این جایگه پنهانست یا نه  
که گل شد غرقه چون در آب‌ساده  
مرا زین بیش آگاهی دگر نیست  
که هرچ آن ماه میگوید چنانست  
دل او در غم آن دلکش افتاد  
ز گل در راه چندین خارم افتاد  
گلم را در سپاهان باز بی‌نم  
شبم خوش کرد وصل دلفروزی  
شود کار مرا رونق پدیدار  
گرفت آخر ولی از جان ملالم  
ز گل گویم، ز گل جویم نشانی  
دگر ناید ز من بی جان نشستن  
بترکش گویم از دل بر نیاید  
نپیچم از پی او یک پی مور  
که دارد حال آن دلبر تباهی  
که جانی بهتر از جانی  
جز این خود کی تواند بود هرگز  
که تازان بی نشان یابم نشانی  
چو دریا گشت چشم در فشانم  
که درم را ز دریا باز آرم  
ز دریا برنگیرد چشم هرگز  
چو دریا خویش را سرگشته دارم  
دل از دریا نباید شستن او را  
برآرم گداز دریا بماهی  
اگر در سنگ شد پیداش آرم  
بخشگی باز آرم در خود را



کنون خواهم ره دریا گرفتار  
 شوم گل را ازین دریا طلبگار  
 کرا برگویم این کارم که افتاد  
 کجایی ای گل پنهان بمانده  
 شدی چون مردمک در هفت پرده  
 مرا هر بی خبرگوید ببرهان  
 ازان در آب شد گم آفتابم  
 جهان بر چشم من تاریک ازان شد  
 چو بشنود آن جهان افروز شیدا  
 بخسرو گفت کای دیرینه یارم  
 اگر راز دلم پیدا کنم من  
 درین دریا مرا تنها بمگذار  
 تویی در چشم من هم مهر و هم ماه  
 بهرجایی که خواهی شد پس و پیش  
 بترس از آه همچون آتش من  
 ترا سهلست این تدبیر آخر  
 بدیداری قناعت کردم از تو  
 اگر از من جداگردی ازین غم  
 منم در آتش عشق و جوانی  
 اگر گویی بخون برخیزمت من  
 بتیغ عشق گر خونم بریزی  
 عنایت کن عنان را باز برکش  
 مده رنگم که دل صد باره مُردی  
 ندانم کرد، اگرچه غیرتم کشت  
 چو شد ز اندازه سوز اشک آن ماه  
 که تا با او گذارد روزگاری

کم هامونی و صحرا گرفتار  
 و یا چون گل شوم من هم گرفتار  
 دلم برخاست زین بارم که افتاد  
 ز چشمم رفته و در جان بمانده  
 بیا از مردمی هر هفت کرده  
 نگرده آفتاب از آب پنهان  
 که بود او مردم چشم پر آبم  
 که از من مردم چشم نهان شد  
 همه صحرا ز اشکش گشت دریا  
 چو میبینی که شد دریا کنارم  
 جهان از خون دل دریا کنم من  
 دلم را در چنین سودا بمگذار  
 منم در دشت و دریا با تو همراه  
 مکن از بهرالله دورم از خویش  
 مرا برهان ز عیش ناخوش من  
 ترا دارم مرا پیذیر آخر  
 تو میدانی که چون خون خوردم از تو  
 دمار از من برآید اندرین دم  
 تو دانی گر بخوانی گر برانی  
 میان خاک ره خون ریزمت من  
 چه برخیزد ز خونم چند خیزی  
 و یا در پیام آور دست درکش  
 اگر بوی وصال تو نبردی  
 بسوی چادر وصل تو انگشت  
 بدیدار خودش شد میزبان شاه  
 ولی نبود ز وجهی نیزکاری

### رفتن خسرو بدریا بطلب گل

شه القصه ز پیش او بدر شد  
 بسی بگریست و بسیاری گفت  
 که گر دستور بخشد شاهم امروز  
 بصحرا اسپ تا زم راه جویم  
 چو باد صبح هر سویی شتابم  
 چو هست آن بت گل صد برگ جانم  
 شدم چون گل، بخون افکنده بی او

دلی پر غصه نزدیک پدر شد  
 سخن در فرقت آن سرو بن گفت  
 خبر پرسم ازان ماه دل افروز  
 بدریا در نشینم ماه جویم  
 مگر بویی ز گلرویی بیابم  
 اگر گل نبودم بی برگ مانم  
 بمیرم گر بمانم زنده بی او

پدرگفت این سخن گفتار تو نیست  
هر آن عاقل که این افسانه گوید  
بدریا در پی گل چون نشینی  
تو پی میجویی از آب، اینت سودا  
چو خورد آن ماه را در آب ماهی  
ترا از ماه تا ماهی تمامت  
بروم آی و ز هر سویی خبر جوی  
چو خسرو آن سخن بشنود از شاه  
فرو بارید اشک از درد دوری  
گرفت از آب چشمش پای در گل  
چنان برخاست آن آتش ز بالا  
بشه گفتا ز گل بی دل بماندم  
دلیم مرغیست بی آرام مانده  
کنون از بس که در تن زد پر و بال  
تنی گریک نفس بر پای دارد  
مرا زین تن نیاید پادشاهی  
نخستین سر بیاید افسری را  
چو من بی گل سر شاهی ندارم  
مرا تا گل نیاید در بر من  
دلیم گل بود و گل شد غرقه آب  
چو من هستم دل خود را طلبگار  
ندانم گل ز من گم گشت یا دل  
چو مل در شیشه گم شد شیشه در مل  
مرا نیست این زمان گل در بر خویش  
اگر عمری دوم، در کوی خویشم  
چو بشنود آن سخن قیصر ز فرزند  
به خسرو گفت سخت افتاد بندت  
دلیم خون میشود از رفتن تو  
من از هجرت بخون در خفته مانده  
چه گویم قصه چون گفتند بسیار  
وداعش کرد حالی شاه خسرو  
بسوی روم شد قیصر هم از راه  
جهان افروز و فرخ بود و فیروز  
چو از مه نیمه ماهی بسر شد  
شدند آن سروران یکسر سواره

کسی کو عقل دارد یار تو نیست  
ترا در کار گل دیوانه گوید  
اگر بادی شوی گل را نبینی  
نشان پی که یافت از آب دریا  
ز ماهی ماه را چون بازخواهی  
غم آن ماه و آن ماهی حرامت  
مشو، چون ره نمیدانی سفر جوی  
ز بی صبری دلش برخاست از راه  
نه دل ماندش نه عقل ونی صبوری  
فتادش آتشش سوزنده در دل  
که می ننشست هیچ از آب دریا  
ازان بی عقل و بی حاصل بماندم  
بحلق آویخته در دام مانده  
قفس بشکست و بر پرید در حال  
بصد مردی دمی بر جای دارد  
وزین سر شیوه صاحب کلاهی  
وز اول شاه باید کشوری را  
ز شاهی هیچ آگاهی ندارم  
منه دل بر من و بر افسر من  
کسی بی دل کجا یابد خور و خواب  
چرا باشم ملامت را سزاوار  
و یا هر دو یکی اند، اینت مشکل  
گلم گویی دلم گشت و دلم گل  
منم امروز گل جویای دلریش  
همی تا من منم دلجوی خویشم  
فتاد از روم افتاده بدر بند  
نیاید هیچ پندی سودمندت  
ولی هم روی نیست آشفتن تو  
بسی به زانکه تو آشفته مانده  
رضا دادش بر رفتن شاه هشیار  
جهان افروز شه را گشت پس رو  
بدریا رفت خسرو از پی ماه  
دگر ده مرد استاد دل افروز  
کمان ماه چون سیمین سپر شد  
بر رفتن در گذشتند از ستاره

شب‌انروزی بهم صحرا بریدند  
مگر فیروز را شه پیش بنشانند  
زهر در پایگاهش بیشتکرد  
بدو گفت از دوجانب راه دریاست  
ترا باید بمشرق رفت ازین راه  
که تا من سوی مغرب بازگردم  
چو بشنود آن سخن از شاه، فیروز  
چو شد فیروز از خسرو جدا باز  
چو در طبع کسی پاکی نباشد  
چو با خود برد فرخ را شه روم  
ز خشم فرخ و خسرو چنان شد  
نهاد از سر قدم در کوی دیگر  
بدل میگفت خسرو درجهان کیست  
ز فرخ خسروم در غم فروگشت  
بچیزی کمتر از فرخ نیم من  
اگر فیروز نبود عالم افروز  
اگر هر یک ازیشان شهریارست  
مرا آنبه که راه شهرگیرم  
مرا باید بر شاپور رفتن  
بآخر زود کشتی راروان کرد  
بنی شاپور آمد از ره دور  
شه شاپور پیش خویش خواندش  
بپرسیدش ز فرخ کوکجا شد  
برای نقش گل عمری درازست  
دلیم آن نقش را دمساز خواندست  
کنون بگشای بند و راز برگوی  
زبان بگشاد فیروز سیه روز  
بدان ای شمع ملک و تاج شاهان  
که نتوان گفت حال خود چنان زود  
چو خسرو شاه بستد عهد از ما  
چو فرخ دید مردی و جمالش  
ولیکن من بدل او را نبودم  
ندیدم فرصتی اکنون که دیدم  
گریزان گشتم از خسرو بفرجام  
وزان پس هرچه رفته بود در راه

چو از دوری لب دریا بدیدند  
میان جمع نزد خویش بنشانند  
همه کارش بزر چون آب زر کرد  
یکی سوی چپ و دیگر سوی راست  
مگر آنجا خبریابی ازان ماه  
مگر هم صحبت دمسازگردم  
بفیروزی بکشتی شد دگر روز  
ز غصه، بیوفایی کرد آغاز  
ز ابلسی خود باکی نباشد  
دگر شد حال فیروز سگ شوم  
کزان کین در سخن آتش فشان شد  
کشید آنجا سپر در روی دیگر  
که نتوان کرد با او یک نفس زیست  
بسر باری مرا در پای اوگشت  
خریدار چنین پاسخ نیم من  
کجا فرخ تواندگشت فیروز  
مرا با آن دو بدگوه چه کارست  
وگرنه در غم این قهر میرم  
ز دریا سوی نی شاپور رفتن  
کم از ده روز از دریا کران کرد  
بخدمت رفت نزد شاه شاپور  
چو دستش داد بر کرسی نشاندش  
چه بود او را، چرا از تو جدا شد  
که رفتند و هنوز آن نقش بازست  
نکونقشست الحق باز خواندست  
ز فرخ زاد و نقش گل خبرگوی  
که خسرو باد بر هرکار فیروز  
ز تاجت سرنشین صاحب کلاهان  
که حال ما چنان بود و چنین بود  
نشد غایب ز جد و جهد از ما  
شده از زور و زراو در جوالش  
ضرورت را نفاقی مینمودم  
بخدمت پیش شاه خود رسیدم  
که پیروزم چو بگریزم بهنگام  
سراسر آشکارا کرد بر شاه

بشه گفتا کنون خسرو بدریاست  
تو میاید که جویی آن نشان باز  
چو شد از کارها شاپور آگاه  
زهی عطار در بحر حکایت  
سخن سر سبز معنی گشت از تو  
چنان کردی بمعنی داستان را

### از سرگرفتن قصه

نشان میجوید از گلرخ چپ و راست  
چنین دانم که یابی در جهان باز  
روانه کرد خلقی را بهر راه  
تو داری در معنی بی نهایت  
بهشتی دار دنیی گشت از تو  
که باران بهاری بوستان را

الا ای مرغ پیش اندیش چالاک  
غریستان دنیا جای تو نیست  
چو در بستان گل بشکفته داری  
بسوی من ازان گل دسته‌یی آر  
اگر از قعر بحری، بی نشان شو  
که هر جانی که از توحید پُر شد  
چو دُرداری زبان الماس گردان  
چنین گفت آنکه گفتش معتبر بود  
که خسرو چون بدریا عزم ره کرد  
همی گشتند در کشتی روانه  
ندانستند یک تن کان چه رایست  
جزان چیزی ندانستند هر کس  
ازان خسرو بمغرب داشت امید  
ازان میشد بمغرب چون خرابی  
دو هفته بر سر دریا براندند  
یکی باد مخالف شد پدیدار  
چنان آن باد کشتی را روان کرد  
مگر در سیر همچون برق میشد  
گه از بالای مه برترگذشتی  
هران گاهی که در گرداب بودی  
ز آب چشم چون باران بیکبار  
سه شب در شور بود آن آب و سه روز  
برآمد آتش از خورشید ناگاه  
چو یوسف رخ نمود از زیر خیمه  
بیارامید لختی آب دریا  
جهانی راه یکسو اوفتادند  
یکی آب سیه در راه آمد

ز دنیا چند خواهی برد خاشاک  
قبای خاک بر بالای تو نیست  
چو در دریا دُر ناسفته داری  
مرا زان در موزون رسفته آر  
اگر توحید داری دُر نشان شو  
بدریا گر نگاهی کرد دُر شد  
فلک گو بر سرما آس گردان  
سخنگوی کزین حالش خبر بود  
جهان افروز و خسرو بود و ده مرد  
چو تیری لیک پیدا نه نشانه  
کجا خواهند شد مقصد کجایست  
که میرفتند سوی مغرب و بس  
که در مغرب شود پوشیده خورشید  
که پنهان گشته میجست آفتابی  
با آخر جمله در دریا بماندند  
که خلق امید ببریدند بیکبار  
که طوف شرق با غرب جهان کرد  
که در یک دم بغرب و شرق میشد  
گاهی از زیر ماهی درگذشتی  
بگردش شیوه لبلا ببودی  
فرو شستند دست از جان بیکبار  
بچارم چون برآمد گیتی افروز  
از آن آتش سیه شد گرده ماه  
ترنج مه ز تیغش شد دو نیمه  
ولیکن می نیامد راه پیدا  
سرکشتی سوی براهه دادند  
وزو دود کبود آنگاه آمد

جهان افروز و همراهان هرگز  
چنان از آب میزد بوی ناخوش  
نمیدانست کشتیان دران راه  
بآخر در میان راه تیره  
زمین او همه سنبل ستان بود  
درخت جوز بویا سرکشیده  
خوانمردان چونا رو سیب دیدند  
همه در لوزه و در تب بماندند  
پدید آمد یکی کوه سرافراز  
فرازش از اثیر اندر گذشته  
درختانی که بودی بر سر تیغ  
ز هر شاخش که بر تیغ اوفتادی  
همه حیران در افتادند ز انده  
درختان بود سر در سرکشیده  
ز هر سو چشمه‌یی چون آب حیوان  
بنفشه رسیده و سبزه دمیده  
خروشان گشته گرد شاخساران  
بگردد کوه در دراج و تیهو  
ندیده بود چشم شهریاری  
شدند آن سروران دلشاد ازان کوه  
همه عزم کمان و تیر کردند  
زمانی بود آتش در گرفتند  
بسی خوردند و عزم خواب کردند  
چو پیدا خواست شد از چرخ چارم  
ره خورشید از بهر نظاره  
برآمد چاوش خورشید ناگاه  
چو شد دریای سیمین سرگشاده  
دران موضع بیاران گفت هرگز  
فراوان صید باید کرد ما را  
چنان کردند یارانش همان گاه  
بصحرا چون فرو رفتند از کوه  
پدید آمد ز هر سو مرغزاری  
ببرد از مرغ دل امید پرواز  
زمین پوشید زیر سبزه زاران  
درون چشمه‌های همچو کوش

از آن آب سیه گشتند عاجز  
که قطران را کسی سوزد بر آتش  
که راه بحر در پیشست یا چاه  
پدید آمد یکی هامون جزیره  
بگردد سنبل او زعفران بود  
انار و سیب را در برکشیده  
بخوردند و بسی آسیب دیدند  
در آن موضع دو روز و شب بماندند  
که کردی تیغش از جوزا کمر باز  
سر تیغش ز تیر اندر گذشته  
ازو يك ماهه ره بودی فرو میخ  
بماهی میوه بر میخ اوفتادی  
که تا رفتند بر بالای آن کوه  
بهم در رفته بر در بر تنیده  
بهشتی نقد در بگشاده رضوان  
نسیم صبح جیب گل دریده  
بصد آواز مرغیان بهاران  
گوزن و گورخر نخجیر و آهو  
از آن خوشتر بگیتی مرغزاری  
دو اسبه در گریز افتاد انده  
شکار آهو و نخجیر کردند  
کیاب صید را خوش در گرفتند  
غم دل بر زمین سیماب کردند  
درفش دهخدای هفت انجم  
گرفته بود از انبوه ستاره  
که تا خالی شد از نظارگی ماه  
برآمد بازرزین پرگشاده  
که چندین صید نبود نیز هرگز  
که تا زادی بود در خورد ما را  
دوان گشتند صید افکن دران راه  
دران صحرا درختان بود انبوه  
بزیهر هر درختی چشمه ساری  
ز ذوق بانگ مرغیان خوش آواز  
فلك بگرفته برگ شاخساران  
هزاران ماهیان سیم پیکر

چنان آن چشمه روشن نکو بود  
بسی خورشید در ماهی توان دید  
چو روزی چند آنجا در کشیدند  
همه بیسه پر از شیر شکاری  
چو چندان شیر میدیدند در حال  
بیاران گفت شه کاین بود تقدیر  
کسی را نیست با تقدیر آویز  
چو حکمی رفته شد تن در قضا ده  
کنون با شیر مردم کار داریم  
بگفت این و یکی آتش برافروخت  
درختان چون مشاعل در گرفتند  
بهم، هم پشت گشتند آن دلیران  
چو چندان آتش فشان شد  
ز بیم آتش آن شیران سرمست  
بسی رفتند تا آن راه بگذشت  
پدید آمد بهشتی بر سر راه  
همه روی زمیشتش در و مرجان  
ز بسد گشته لالستان همه خاک  
ز سبزه گرد او مینا گرفته  
بدریا بود پیوسته بر او  
خوش آمد سخت خسرو را جزیره  
بیاران گفت هرگز مرغزاری  
ازین خوشتر ندیدم در جهان من  
سخن میگفت شه تا روز مه روی  
مگر گفتمی دل فرعون بگریخت  
شبی زانگشت، روی او سیه تر  
از انشب چون بسر شد نیمه‌یی راست  
خروش و ناله‌یی در بیسه افتاد  
زمانی بود گاوی همچو کوهی  
دُری زان هر یکی را در دهن بود  
نهادند آن گهر همچون چراغی  
چرا کردند گاوان گرد آن نور  
ز نور آن گهر شد چشم خیره  
بلی آن آفتاب از نور میتافت  
چو شد روی هوا از صبح روشن

که گفتمی چشمه خورشید او بود  
که در خورشید ماهی را روان دید؟  
پیش بیسه گاهی در رسیدند  
گرفته آهن روان مرغزاری  
زدند از بیم آن در ریک دنبال  
وزین ره بازگشتن نیست تدبیر  
ز حکم رفته نتوان کرد پرهیز  
بهر حکمی که حق راند رضاده  
که ره بر شیر مردمخوار داریم  
درختی چند بر آتش فرو سوخت  
که میزد شعله آتش برگرفتند  
فرو رفتند پیش روی شیران  
تو گفتمی دوزخ آن ساعت روان شد  
خروش آن راه میجستند در جست  
نیاسودند تا یک ماه بگذشت  
درختان سرکشیده بر سر ماه  
صدف افکنده و ماهی بریان  
نهفته دُر و گوهر زیر خاشاک  
پس و پیشش کف دریا گرفته  
بریده زان نمیشد گوهر او  
چنانک از خوشی او گشت خیره  
چنین خرم ندیدم در بهاری  
شگفتم همچو گل زین بوستان من  
ز شعر تیره شب شد سیه روی  
ز رود نیل بر رنگ شب آمیخت  
بران انگشت اختر همچو اخگر  
ازان دریا خروش و ناله برخاست  
دل خسرو دران اندیشه افتاد  
ازان دریا برآمد با گروهی  
که روشن تر ز شمع انجمن بود  
که روزی شد، شبی چون پر زاعی  
نمی گشتند از نزدیک آن دور  
تو گویی آفتابست آن جزیره  
که آن مرکز ازو تادور میتافت  
برآمد روی دریا همچو جوشن

همه گاوآن سوی دریا برفتند  
ازآن گوهر دل آن قوم برخاست  
چو خسرو دید یاران را گهر خواه  
گللی کردند در ره نیکبختان  
بیاسودند تا چون شب درآمد  
نقاب عنبرین بر خاک بستند  
فتاده شب بصدگمراهی آن شب  
عروسان سپهر بوالعجب باز  
چونیمی شد ز شب گاوآن بیکبار  
چو بنهادند آن لؤلؤی لالا  
چو شد چندان گهر در گل گرفتار  
همه از روی آن تاریک صحرا  
جوانمردان گهر چون برگرفتند  
یکی هامون هویدا گشت در راه  
همه خر پشتهای ریگ روان بود  
فرو ماندند یاران جمله بر جای  
برنگ خون ز زیر ریگساران  
همی پیچید هر یک چون کمندی  
گاهی گم گشت زیر ریگساری  
ازآن سختی فرو ماندند یکسر  
بصد محنت چو زانجا درگذشتند  
کشیده سر بسر در کوهسار  
نیاسودند آن شب تا سحرگاه  
چو مه شد سرنگون صبح پگه خیز  
هرآن گوهر که شب در موی خود بافت  
برآمد چتر ز راز کوه کشمیر  
شدند آن گه روان یاران بیک راه  
پدید آمد یکی کوه قوی سهم  
کنار چرخ تیغش را میان بود  
چو در صحرائنگه کردند از آن کوه  
بیالا هر یکی چون گوسفندی  
اگر آهو و گور و شیر بودی  
نبودی تیر و ناوک را چنان زور  
اگر یک دشت از اشتر شدی پر  
زمین را ریگ زرساو بودی

گهر بردند و از صحرا برفتند  
که هر یک را هوای آن گهر خاست  
بفرمود او که گل کردند در راه  
ز ره بردند بر شاخ درختان  
ز عمر این جهان روزی سرآمد  
جواهر نیز بر افلاک بستند  
بیارامیده مرغ و ماهی آن شب  
کشیده رویها در پرده راز  
روان گشتند از دریا گهر دار  
روان کردند یاران گل ز بالا  
بترسیدند آن گاوآن بیکبار  
فرو رفتند سرگردان بدریا  
وزانجا راه هامون در گرفتند  
درو خر پشتهها مانند خرگاه  
برنگ آن ریگ همچون آسمان بود  
که نتوانست کس برداشتن پای  
ز ماران گشت پیدا صد هزاران  
ولی کس را نکردندی گزندی  
گاهی بر دیگری پیچید ماری  
بزای جمله گریان بر فلک سر  
بآب و مرغزاری برگذشتند  
رسیده تا بگردون شاخسار  
چه آسایش، همه حیران و گمراه  
برین میدان مینا کرد خونریز  
ز تیر صبح همچون موی بشکافت  
فگنده در سر افلاک زنجیر  
که تا رفتند چون ماران بیک راه  
که بر تیغش بده منزل شدی وهم  
برفعت از کمر جوزانشان بود  
جهانی بود ز اشتر مور انبوه  
کزیشان پیل را بودی گزندی  
اسیر زخم اشتر مور بودی  
که بودی در سر چنگ شتر مور  
از اشتر مور گشتی مور از اشتر  
زر شاخش زبان گاو بودی

نبود از راه روی بازگشتن  
شه خسرو بیاران گفت اکنون  
پهنا بازگردیم از سرکوه  
چنان کردند و برپهنای آن تیغ  
مگر آن کوه اختر را محک بود  
چو تیغش بود هم پهلوی گردون  
از آن تیغی چو برگ گندنا بود  
نیام تیغ بود از چرخ دوار  
چو هرم ز تیغ بران دید آن را  
برید از پای خود آن تیغ هرگز  
چنان کردند بر بالا گذاره  
گر آواز عجب بر میکشیدند  
توگفتی از زمین رفتند بیرون  
چو کردند جهانی صید هر روز  
نبود آرامشان چون تیر پرتاب  
شبی کافلاک بی مهتاب بودی  
دو مه خود را چو برگردون فکندند  
بناگاه از بر آن کوه خارا  
همه عالم توگفتی آب دارد  
بهر ساعت ز دریا موج میخاست  
چنان دریا ندیده بود هرگز  
بفرمود او که کشتی سازگردند  
چو اول بار کشتی برگشادند  
پس آنگه زود کشتیان شهزاد  
فراوان صید در کشتی نهادند  
روان کردند کشتی را چهل روز  
دلش در غم پریشانی فزوده  
زگمراهی خود حیران بمانده  
دلش را گل چنان در خون نهاده  
بسی شبرنگ چشمش خون نموده  
دلش در آتش سوزان چنان بود  
گهی از دیده خون دل فشاندی  
چو ابری می گریست و در عجب ماند  
بدل میگفت کای دل کارت افتاد  
اگر در بایدت از خود برون شو

نه زانموران طریق برگزشتن  
سرکوهست کم گیرید هامون  
که تا بپریده گردد چنبرکوه  
روان گشتند همچون ماه در میغ  
که گفتی کوه کوهان فلک بود  
توگفتی بود تیغی آسمان گون  
که سر سبزیش از چرخ دوتا بود  
شده آن تیغ از انجم گهردار  
پسای خویشتن بپرسد آن را  
پسای خود که بر تیغ هرگز  
که بگرفتند برگردون ستاره  
صد از چرخ گردان می شنیدند  
که سنگ انداختند از برج گردون  
شدی بریان ز خورشید جهان سوز  
که می رفتند روز و شب چو مهتاب  
نبودی راه و وقت خواب بودی  
با آخر خویش را بیرون فکندند  
یکی بحر عجب شد آشکارا  
جهانی رعشه سیماب دارد  
که میشد موج کژ با آسمان راست  
چنان دریا نیند چشم هرگز  
بسوی چوب و تخته بازگردند  
همه در کار کشتی سر نهادند  
بساخت آن کشتی و بر آب ره داد  
طریق باد بر کشتی نهادند  
بمانده شاه سرگردان و دل سوز  
ز کار خود پریشانی نموده  
میان بحر سرگردان بمانده  
که زین بحر برگلگون نهاده  
همه دریا از آن گلگون نموده  
کزان، دریای آب آتش نشان بود  
گهی بر خون دل کشتی برانندی  
که در دریا، چو دریا خشک لب ماند  
فروده تن، چو تن دربارت افتاد  
بغواصی درین دریای خون شو



دل اول شو برهنه پس نگونسار  
چو اول این سه کارت کرده باشد  
اگر یابی گهر خورشیدگردی  
غم گل کان نه سردارد نه پای  
چنانم آتشی در دل فتادست  
دل مسکین من مدهوش برخاست  
همه شب ناله و زاری همی کرد  
زنی در عشق مردی مرد او بود  
قدم میزد ز مردان پیش در راه  
چو روی خسروش پیش نظر بود  
کسی باور کند این حال روزی  
جهان افروز را صد جان فدا باد  
شه بیدل دران کشتی بمانده  
چه کردی گر نکردی آن سفر شاه  
علی الجملة ز دریا بامدادی  
درآمدگرد کشتی باد ناخوش  
گاهی مانند قارون زیر در رفت  
سه روز و چار شب چون تیر پرتاب  
باآخر باکنار افتادکشتی  
چو قیصر زاد از دریاگذر کرد

چو غواصان، نفس آنگه نگهدار  
دو کار دیگر در پرده باشد  
وگرنه غرقه جاویدگردی  
برون آرد سوری آخر زجایی  
که گر، دم میزنم چون تف و بادست  
ز سوز من ز دریا جوش برخاست  
جهان افروز دلداری همی کرد  
ز سر تا پای، غرق درد او بود  
ز خود میداد داد عشق دلخواه  
ز چندان راه وسختی بیخبر بود  
که کاری افتدش با دلفروزی  
که داد عشق جانان نیک میداد  
چهل روزه چنین کشتی برانده  
که بود آبشخور و روزیش در راه  
بروز چل یکم برخاست بادی  
بگردانید کشتی را چو آتش  
گاهی چون آتش نمرد بر رفت  
نمیاستاد کشتی بر سر آب  
فلک با شاه گفت آزادگشتی  
بسی شکر و سپاس دادگر کرد

### رسیدن خسرو و جهان افروز و یاران بکوه رخام و دیدن پیر نصیحت گو

چو بگذشتند ازان دریای خونخوار  
یکی حصن رخامین بر سرکوه  
بران حصن قوی بر رفت خسرو  
پیش آن صفه‌یی میدید از دور  
بساط صفه دوخ و بوریابود  
چو مرغی بر سرکوهی نشسته  
پیش کردگار استاده بر پای  
بخفته گربه‌یی بر جام. پیر  
چوکس همدم نبودش زادمیزاد  
اگر هستی تو شیر پرده راز  
که از مردم اگرچه خویش باشد  
توقف کرد شه تا پیر دمساز  
زبان بگشاد پیرکار دیده

یکی کوه بلند آمد پدیدار  
درختان گشته گرد حصن انبوه  
جوانمردانش در پی گشته پس رو  
که چون شمعی فروزان بود از نور  
دران محرابگه پیری دو تا بود  
ز هر شادی و اندوهی برسته  
نهاده دست بر هم چشم بر جای  
ز سر تا پای او مانده شیر  
بر خود گربه‌یی را همدمی داد  
بیر از آدمی با گربه‌یی ساز  
وفای گربه و سنگ بیش باشد  
بپرداخت و سلامش کرد آغاز  
بدو گفت ای بسی تیمار دیده

برو بنشین چه میگردی جهانی  
 چو همدم نیست تو همدم نیایی  
 بنتهایی بس بر روزگاری  
 بسی من گرد عالم بر دویدم  
 ز نااهلان فرو خوردم همه عمر  
 اگرچه در جهان دیدم بسی را  
 چرا در حلقهٔ مردم نشینم  
 اگرچه يك جوم بیرون شوی نیست  
 مگر دیوار من کوتاه تر بود  
 کنون عمریست تا در گوشه تنها  
 چه گویم، با که گویم، چند گویم  
 درین زندان کافرکیش غدار  
 نمیدانم کیم یا از کجایم  
 درین گرداب اگر افتی دمی تو  
 چو خسرو پیر را میدید هشیار  
 و ليك آن پیر را در هیچ بابی  
 به خسرو گفت کم دیدم جوانی  
 نه دردانش ترا مانده دیدم  
 بحمدالله نمردم ناگهان من

که جمعیت بسی گردد زمانی  
 که چون محرم نیی محرم نیایی  
 که تنهایی ترا بهتر زیاری  
 بجستم عاقبت همدم ندیدم  
 ز حق اهلی طلب کردم همه عمر  
 ندیدم هیچ اهلیت کسی را  
 که جز در دیده، مردم می‌بینم  
 همه آفاق در چشمم جوی نیست  
 که در ملکم نه دیوار ونه در بود  
 بدل با خویش می‌گویم سخنها  
 چو چیزی گم نکردم، چند گویم  
 ز حیرت کافری می‌آردم بار  
 چه می‌سازم، ز جان و ز تن جدایم  
 ز من سرگشته تر گردی همی تو  
 ز هر نوعی سؤالش کرد بسیار  
 نشد پوشیده بر خاطر، جوابی  
 ز تو شیرین زبان تر در جهانی  
 نه مثلت در جهان داننده دیدم  
 بدیدم زنده‌یی را در جهان من

### وداع هرمز پیر را و رفتش بجانب روم

باآخر خسرو از وی ره نشان خواست  
 چو القصه از آنجا درکشیدند  
 دهی خوش بود صحرا و سرکوه  
 سوی ده رفت با یاران بهم شاه  
 که تا رهبر بود در راه او را  
 چو خورشید آسیا سنگ زران‌دود  
 هزاران دانه داشت آن توتیا رنگ  
 سپیدی روز میدانی چراتافت  
 باآخر شهریار و جمع یاران  
 چو روز دیگر آن ایوان نه طاق

وداعش کرد و میشد بر نشان راست  
 بکوه و آب و جرسی در رسیدند  
 دهی پر نعمت و خلقی بانبوه  
 بخواست از اهل ده يك مرد همراه  
 کند از نيك و بد آگاه او را  
 ز زیر آسیای چرخ بنمود  
 بیکبار آس کرد آن آسیا سنگ  
 که روی روزگرد آسیا یافت  
 روان گشتند چون از میغ باران  
 منور شد ز نور شمع آفاق

### آگاهی یافتن قیصر از آمدن خسرو

چو از خسرو شه قیصر خبر یافت  
 بزودی کرد قیصرکار ره ساز  
 رخ خورشید رخشان نازده تیغ

باستقبال خسرو کار دریافت  
 فرستاد اسب و خلعت پیش شه باز  
 برآمد صبح خون آلوده از میغ

پگاهی با سپاهی چند یکسر  
چو قیصر دید خسرو را ز دوری  
گرفتش در بر و اشکش روان گشت  
بدو گفتا دل من چون جگر سوخت  
بسی غم گوشمال خسروم داد  
مپرس از من که بیتو حال چون بود  
کشیدم پای دل در دامن درد  
کنون از دامنم هوری برآمد  
بحمدالله که دیدم روی تو باز  
چو لختی قصه محنت بخوانند  
شکر پاشان بشادی رای کردند  
ز دست سیم پاشان از پگاهی  
چه جشنی بود، خلدی بود پر حور  
چه عیدی بود، عیدی بود پر جوش  
چه مجلس بود، باغی بود پر گل  
بهر دم جام نوشین بیش خوردند  
چه گر خوش بود از خسرو جهانی  
فراق گل دلش را رنجه میداشت  
ز هجران آتشش بر فرق میشد  
همه عالم بگردیده چو گویی  
فغان میکرد کای گل چون کنم من  
چو گم گشتی ز که جویم نشانت  
ز که پرسم ندانم راه کویست  
اگر عشق تو جان من نبودی  
شکار شیر عشقت جز جگر نیست  
چو شیری کو بگیرد گور در راه  
جگر چون خورد، ره گیرد ز سرباز  
درین ره عشق تو چون شیر بیشه  
ز خود یکبارگی دستم فرو بست  
دلم در داغ نومیدی کشیدی  
سرم بر خاک و رویم بر زمینست  
ترا دارم ز ملک این جهانی  
چو جان پنهان شدی چون جویمت من  
دو اسبه دل دوان شد در خیالت  
نشستم مدتی در بند پندار

رسید آنجا که خسرو بود قیصر  
بدو نزدیک شد چون ناصبوری  
که بی جانان بسی الحق بجان گشت  
فراقت ای پسر، جان پدر سوخت  
بحمدالله کنون جانی نوم داد  
که گر دل بود در دریای خون بود  
نهادم چشم جان بر روزن درد  
کنون از روزنم نوری برآمد  
رسیدی سوی من، من سوی تو باز  
از انجا برنشستند و برانندند  
بشکر شاه شهر آرای کردند  
شده روی زمین چون پشت ماهی  
همه حوران چو ماه و ماه پرنور  
همه عیش و سماع و نوش برنوش  
همه باغ آفتاب و جام پرمل  
ز می صد شیشه سیکی پیش کردند  
نبود آن غمزه دلخوش زمانی  
دلش را شیر غم در پنجه میداشت  
دراب چشم هر دم غرق میشد  
ز عالم بین خود نادیده بویی  
که خار تو زدل بیرون کنم من  
که بسیاری بجستم در جهانت  
که در کوی اوفتادم زارزویت  
بعالم در، نشان من نبودی  
تو گویی در تنم جانی دگر نیست  
بدندان در نیارد جز جگر گاه  
بروباهان گذارد آن دگر باز  
ندانند جز جگر خوردن همیشه  
اگر دستم نگیری رفتم از دست  
ز بیخم کنیدی و شاخم بریدی  
ز دردم فارغی دردم ازینست  
تو خود چون جان ز چشم مننهانی  
مگرکز پرده بیرون جویمت من  
نیافت از هیچ ره گرد و صالت  
نیامد راست با پندار من کار

خطا بود آنچ می‌پنداشتم من  
چه می‌گویم که تا جانم رفیقست  
چو گفتم این راز بی صبری بسی کرد  
نه از فیروز و نه از گل خبر بود  
چو بودش يك نفس صد باره تیمار  
نه دارو سودمند آمد نه جُلاب  
پدر میداد پندش شام و شبگیر  
جوانی داری و اسباب شاهي  
مباش ایمن ازین گردنده پرگار  
خوشی امروز می خور تا توانی  
درین دم همدمی دیگرگزین تو  
ترا هر جا که ماهی زیر پرده‌ست  
کم گل گیر اگر گل ریخت از بار  
ترا چندانکه گل در ملک رومست  
زجایی دلبری کن اختیاری  
اگر خواهی، دو صد شاه‌گله دار  
نشستی در غم يك پای موزه  
ترا صد ماه جان افروز بایند  
اگر گل شد ترا، صد نوبهارست  
اگر گل شد، جهانی پر شکر هست  
تو تا بودی ز گل آواره بودی  
زمانی سنگ صحرا می‌شمردی  
زمانی پای در گل میفتادی  
زمانی زهر زاری میچشیدی  
تو خود اندیشه کن با این همه بار  
تو چون گشتی خوشی خود را بیازی  
چو تو مُردی چه گل باشد چه خارت  
که میداند که گل مرده‌ست یا نه  
تو چندی در عزای او نشستی  
بمرده‌ست او، اگر او زنده بودی  
ز گل بیگانگی جوی و جدایی  
شد ازگفت پدر چون ز، رخ او  
بر آن بنشست تا این چرخ مینا  
قدر چه بند و تقدیرش کند باز  
هر آنکس کز مراد خود جدا شد

کنون زین کار، دل برداشتم من  
ز جانانم نشان جستن طریقست  
ز هر سویی خبر پرسیان کسی کرد  
ازین غم هر زمان حالش بتر بود  
با آخرگشت آن بیچاره بیمار  
علاجش بود گل، گل غرقه در آب  
که خوش باش ای جوان و جام می گیر  
مکش جور و بکن چیزی که خواهی  
دمیست این عمر ازین دم بهره بردار  
که فردا را کسی نکند ضمانی  
کجا درمانی از يك همنشین تو  
اگر رغبت نمایی عقد کرده‌ست  
که گر گل هست خالی نیست از خار  
ز طاعت نرمتر، گردن ز مومست  
ز گل تا کی زنی در دیده خاری  
در اندازد بس دامادیت دستار  
که گفتت جز بگل نگشای روزه  
اگر نبود گلی خود روی، شاید  
که در هر يك، هزاران گل بیارست  
جهانی بیش می‌خواهی و گهر، هست  
گاهی بر خار و گه بر خاره بودی  
زمانی کوه و دریا می‌سپردی  
زمانی دست بر دل مینه‌دای  
زمانی درد و خواری میکشیدی  
گلی میارزدت با این همه خار؟  
اگر گل باشد و گرنه، چه سازی؟  
که گل در زندگی آید بکارت  
جهان بیتو بسر برده‌ست یا نه  
بمحنت در بلای او نشستی  
بدین غم کاشکی ارزنده بودی  
کسی با مرده کی کرد آشنایی  
فرو بست از خجالت پاسخ او  
چه بازی آردش از پرده پیدا  
قضا از سر چه تدبیرش کند ساز  
فدای زخم چوگان قضا شد

همه در بیم و سرگردان بمانده

که چون گویم درچوگان بمانده

### از سرگرفتن قصه

الا ای طوطی طوبی نشین خیز  
چو هستی قرّة العین معانی  
چو تو در اصل فطرت آفتابی  
برای ذره، خورشیدی ز میغی  
بیک ذره اگر مشغول باشی  
چو هر چیزی که در هر دو جهانست  
همه اجزا برافکن ره بگل جوی  
چنین گفت آن سخنگوی دل افروز  
فتاده در میان آب دریا  
گرفتار آمده در آب و صندوق  
گاهی رفتی ببن چون گنج قارون  
زهی بازی چرخ بوالعجب باز  
دران صندوق گلرخ ماند ماهی  
مهی آورده با ماهی بهم پشت  
بمانده ماه در زیر سیاهی  
ز ترکی کردن باد جهنده  
چو کرد آن آب دریا را گذاره  
لب دریا ستاده بود مردی  
کنون صیدش نه ماهی بود مه بود  
یکی صندوق را میدید بر آب  
چو آن صندوق تنگ او درآمد  
ازان دریا برون آورد بر سر  
بدل گفتا ندانم تا چه چیزست  
اگر این هست صندوق خزینه  
ز دریا کردمی باید کرانه  
بگفت این و بسوی خانه برد او  
چو سر برداشت دروی مرده‌یی دید  
رخی چون ماه گشته زعفرانی  
دهانی خشک و رویی زرد گشته  
سیاهی با سفیدی رفته در هم  
که داندکو ز زاری برچسان بود  
چو چوگانی شده پشتش بخم در

دمی طوبی لك از طوبی شکرریز  
که قوت القلب و عین الشمس جانی  
بیک يك ذره تا چندین شتابی  
اگر آید برون باشد دریغی  
بدان يك ذره خود را غول باشی  
همه ذرات تست و این عیانست  
بهانه ساز گل را، حال خود گوی  
که گلرخ بود در صندوق ده روز  
گاهی شد تاثری که تا ثریا  
گاهی در قعر دریا که بعیوق  
گاهی رفتی بسر مانند گردون  
که گل را چون فگند از پرده ناز  
مهی بر ماه و ماهی گرد راهی  
نبود از ماه تا ماهی دو انگشت  
گرفته آب از مه تا بماهی  
بترکستان فتاد آن نیم زنده  
فگندش آب دریا در کناره  
که ماهی را ز دریا صید کردی  
چنین ماهی، ز صد ماهیش به بود  
که میآمد سبک چون تیر پرتاب  
ازان دریا بچنگ او درآمد  
نهاده دید قفلی سخت بر در  
ولی دانم که چیزی بس عزیزست  
دلخ خوش باد در صندوق سینه  
بباید برد این را سوی خانه  
بزرگی کرد و قفلش کرد خرد او  
جهان بر خود بسر آورده‌یی دید  
بری چون سیم گشته پرنیانی  
نفس بگسسته و دم سرد گشته  
لبش از تشنگی بگرفته بر هم  
ز بی برگی چو برگ زعفران بود  
چوگویی بسته پا و سر بهم در

مەش بە مەشك تەر درەم گەرتە  
ز سەرو و مەه بەسەری شەنیدیم  
ز دریا و زمەهە رستە بەود او  
چو بەرگەل مەخت دریا سەرآمد  
سەبک رۆح جەهان پیرایە بەداشت  
شەكست آن مەرد آن صەندوق را پس  
چو آن دلبەند را بەداشت ازجای  
درآمد مەرد و سەنگ سەخت بەرست  
ز درد آن شەكستەن زود از جەای  
چەنان خۆش گەشت مەهەگیر ازان مەه  
بەرفت و مەهەیی بەرآتش افگەند  
بەرآورد و پەیش رۆی او داشت  
چو مەشك آورد در پەیش مەشامش  
بەعطسە شەد دماغ او گەشادە  
چو چەشم دلفریب از هەم گەشاد او  
ز عالم نەیم جەانی دید خۆد را  
عجب درمانەدە زان صەیادخانە  
بەدل گەفتا ندانم کەین چە جەیست  
اگر این جەان مەن سەنگین نەبودی  
اگر مەن بەودەم ازسەنگ خارە  
اگر دریا بەیدی دُرّ اشەکم  
وگەر بەاران بەیدی آب چەشم  
مگەر درخواب مەی پەنم مەن اینجەای  
چو صد غەم بەر دل ناشارش آمد  
ازان سەگ گەربە بەرگەزارش افتاد  
بەدل مەگەفت خەسرو شەه هەرگەز  
کە داندکو بەجان مەن چە بەدکرد  
ز رشك خۆد مەرا در خۆن جەان شەد  
ولی چو بەگەزدرد از فەرق آبش  
کەنۆن چو نە مرغ بەی آرام مانەدم  
اگر پەنم رخ یارم دمی نەیز  
کجەایی خەسرو تا یار پەنمی  
اگر یاری مەرا یاری کەنۆن کەن  
مەرا خۆد ساقی حەسن و فەا مەرد  
مگەر انصاف شەد کەلی فرامۆش

چو مەه نۆ قەد او خەم گەرتە  
ولی سەرو و مەه او نەدیدیم  
مەهی از دست مەهە جەستە بەود او  
چو مەهە حۆت از دریا بەرآمد  
دوگۆش او گەرانبەاری ز درداشت  
بەندی یافت چو ن صەندوق کەرگس  
نەهادە بەود آن بەت بەند بەر پای  
نەگار سەنگەل را بەند بەشەكست  
بەجەنایەد آهەستە سەرو و پای  
کە گەفتی شەد ز مەهە تا بەه رە  
چو بەریان شەد بەرۆ بۆی خۆش افگەند  
بەت مەهرو و پەخۆد، سەر فەرو داشت  
گەشاد از بۆی آن حەالی مەسامش  
دو چەشم چو ن چەراغ او گەشادە  
ز دست دل بەدست غەم فەتاد او  
مەیان آشەیانی دید خۆد را  
بەجۆش آمد ز درد او زمانە  
ز سەرد در این چە دوران بەلایست  
مەرا تەب بەلا چەندین نەبودی  
چەگونە کەردەم دریا کەنارە  
فەرو بەردی بەقەر خۆد ز رشەکم  
چو بەرقی در مەن افتادی بەخەشم  
کە تەوان راست کەردن بەر زمین پای  
بەیک رە مەکر حُسنایادش آمد  
یقین دانست کەز وی کارش افتاد  
ز حەسناکی شۆد آگەه هەرگەز  
بەرای شەهۆتی تەرك خەرد کەرد  
چەنین در خۆن جەانی کی تەوان شەد  
دەد دوزخ بەیک آتەش جەوابش  
بەجەستم دانەهەیی در دام مانەدم  
اگر مەرگم رەسە نەبود غەمی نەیز  
بەیا ای پەخەبەر تەاکار پەنمی  
چو یارنەم و فەاداری کەنۆن کەن  
کە صاف آمد تەرا قەسم و مەرا دُرد  
کە زەهر آمد مەرا حەصە ترانۆش

ز عشقت کیسه‌یی بردو ختم من  
 چنان در پرده غم زار گشتم  
 تنم چون زیر پیراهن بدیدند  
 ز من پیوستگان رفتند یکسو  
 دو چشمت جادوان دلفروزند  
 مرا چون در تو میدوزند هر دم  
 مرا چون در تو میدوزند از آنست  
 چو لختی رازگفت آن ماه مهجور  
 شده صیاد سرگردان ازان کار  
 زبان پارسی را می ندانست  
 سمندر بود ترکی گوی آفاق  
 چنان بگشاد در ترکی زبانش  
 بدان صیادگفتا راز بگشای  
 کدامین کشورست و نام آن چیست  
 جوابش داد صیاد زمانه  
 روان گشتم بدمریا بامدادی  
 چو پیشم آمد از جیحون گرفتم  
 دگر این کشور ترکست و چینست  
 شه فغفور شاه این دیارست  
 چو گل‌القصه واقف شد ز اسرار  
 طعامی خواست او و مرد برخاست  
 ز ماهی قوت آن مه دگر شد  
 ز بیماری ازان صیادخانه  
 با آخر چون برآمد بیست و شش روز  
 ز رنجوری کدویی بود بی شهد  
 چو شهدی شد لب گلفام او را  
 چنان خوش گشت و شیرین گشت و ترگشت  
 ز رویش بار دیگر شور برخاست  
 دگر ره غمزه او شد جگر دوز  
 نکوتر شد ز چینش زلف مشکین  
 چو بنهاد آن نگارین شست بر راه  
 دلش از عشق آن دلخواه برخاست  
 دماغش از گل نخوت بجنیید  
 دلش چون چنگ از بر تنگ برخاست  
 چو گلرخ آن بدید از جای برجست

که برجانت جهان بفرو ختم من  
 که گرد عنکبوتان تار گشتم  
 همه پیوستگان از من بریدند  
 ز من زان طاق شد پیوسته ابرو  
 که در آنجا مرا جان در تو دوزند  
 چرا از هم جدا ماندم در غم  
 کزان زخم از دل من خون روانست  
 فرو بارید بر مه در مشور  
 که تا آن بت چرا گرید چنین زار  
 سخنها فهم کردن کی توانست  
 بسی زو ترکتازی دیده عشاق  
 که شد آن ترک چین هندو بجانش  
 که چون در بندم آوردی درین جای  
 درین اقلیم شاه این زمین کیست  
 که هست این آشیان صیادخانه  
 یکی صندوق می‌آمد چو بادی  
 بی‌اوردم ترا بیرون گرفتم  
 سراسر حد ترکستان زمینست  
 ز عدل او همه چین پرنگارست  
 شد او از گشنگی خود خبردار  
 بسی ماهیش آورد و دگر خواست  
 مهش لختی ز ماهی تازه تر شد  
 نیامد بر در آن شمع زمانه  
 چو شهدی شد گل چون شمع خوش سوز  
 کدو را شهد میگفتی ولی عهد  
 چو مومی گشت نرم اندام او را  
 که چون پر مغز حلوا ی شکرگشت  
 بیویش مرده هم از گور برخاست  
 دگر ره مشک زلفش شد جهانسوز  
 که نیکوتر نماید مشک در چین  
 چو ماهی صید شد صیاد از آن ماه  
 بقصد وصل او ناگاه برخاست  
 جوان بود آتش شهوت بجنیید  
 نهاد او برگنه چون چنگ ره راست  
 رگ شریان او بگرفت بر دست

چنان افشرد کز وی جان برآمد  
ندارد کار نادان هیچ سامان  
چو شد از جان جدا صیاد بی باک  
گل آن شب بود تا وقت سحرگاه  
فغان برداشت مرغ صبحگاهی  
فرو کوفت از سر درد و نیازی  
چو گل از کار آن صیاد پرداخت  
بدل گفتا اگر زینسان که هستم  
چو بیندم بتی سیمین سمنبر  
مرا آن به که بر شکل غلامان  
چو خود بر صورت مردان کنم من  
روان گردم سوی هر شهر و هر بوم  
دلیم را محرمی درخورد یابم  
شنودستم من از گوینده راه  
با آخر خویشتن را چون غلامان  
کله بر ماه مشکین طوق بشکست  
کلاهی همچو ترکان از نمود کرد  
که داند این چکارست و چه راهی  
چو مردان پیرهن یکتایی ساخت  
قبا پوشید و پیرهن رها کرد  
همه پیرایه و زرینه برداشت  
برآمد از گهرهای فلک جوش  
نرسفته بود دو پستان تمامش  
مگر بایست آن سیمین صنم را  
ز زلف خود شکن گر درکشیدی  
با آخر چون غلامان خویشتن را  
چو در هم بافت آن دو موی چون شست  
ذوابه چون پشت افتاد بازش  
کجا بود آن زمان خسرو که ناگاه  
با آخر سرو سیمین شد روانه  
چگونه مه رود زیر کبودی  
چو صبح آتشین از کوه دم زد  
بوقت صبح بادی خوش برآمد  
برآمد آفتاب از کوه ناگاه  
چو روشن گشت روز، آن ماه دلسوز

جهان بر جان آن نادان سرآمد  
که نادانی ندارد هیچ درمان  
بت سیمینش پنهان کرد در خاک  
که تا شد سرنگون سوی سفرماه  
منادی کرد از مه تا بماهی  
بگوش خفتگان بانگ نمازی  
خدا را شکر کرد و حیلہ یی ساخت  
برون آیم شود کارم ز دستم  
همه کس را طمع افتد بمن بر  
همه آفاق میگردد خرامان  
کرا صورت بود کاخر زنم من  
روا باشد که بازافتم سوی روم  
دمی درمان چندین درد یابم  
که یابنده بود جوینده راه  
قبا در بست و شد سرو خرامان  
قبا در سرو سیمین اندام پیوست  
قبا و پیرهن در خورد خود کرد  
مگر هم زان نمود یابد کلاهی  
ز خود یکبارگی سودایی ساخت  
وزان بت، عقل پیرهن قبا کرد  
دو گوهر زان همه در گوش بگذاشت  
که گوهر گشت گل را حلقه در گوش  
فرو بست آن زمان چون سیم خامش  
که لختی کم کند زلف بخم را  
بجای هر یکی صد در رسیدی  
یکی کرد آن دو زلف پرشکن را  
ز زفتی در نیامد بدو دست  
جهان بگرفت روی دلنوازش  
بدیدی روی آن خورشید، چون ماه  
چو تیری کورود سوی نشانه  
چنان میرفت آن مهرخ بزودی  
رخ خورشید از آتش علم زد  
چو صبح اندر دمید آتش برآمد  
چو آتش از میان خرمی گاه  
دو روز و شب قدم زد تا سوم روز



چو مرغ صبح در فریاد آمد  
عذابی، دیده از ره بر وی انداخت  
غم کاری دگر در پیشش آورد  
بوقت صبح از انجا راه برداشت  
چو هنگام زوال آمد، دران راه  
جهان را روشنی سوراخ میکرد  
یکی ده بود در نزدیک آن راه  
چنان ده در جهان دیگر نبود  
بهر سوی و هر کوییش آبی  
هزاران مرغ گوناگون گستاخ  
همی چون نوحه در دادی یکی زار  
پیش ده پدید آمد یکی کوی  
کنار جوی نرگس رسته بیرون  
دمیده شعله آتشش ز لاله  
یکی منظر پیش کوی کرده  
ز بس گرمای راه و ناتوانی  
توگفتی در بهشتی حور خفتست  
چو گل در خواب رفت از بوی گلزار  
قضا را باغ شاه چین بود  
بزیر پرده ماهی داشت آن شاه  
بلورین ساق بود و سیمت بود  
بیالا سرو را تـشـویر دادی  
شکر وقف لب گلرنگ او بود  
چو بگشادی دو لعل ارغوان رنگ  
اگر دندان زدی بر لعل خندان  
چو چشم جادویش خونریز کردی  
قضا را بر دریچه بود کز راه  
ز درد عشق جانش بر لب آمد  
سمن در حلقه سنبل فگنده  
چو دختر دید موی مشک بیزش  
رخی چون روز و زلفی همچو شب داشت  
رخ گل را بـشـب در روز بودی  
چو دید آن روز و شب دختر، نهانی  
چو گلرخ روز و شب بنمود با او  
عرق بر رخ چو شمع از شوق میریخت

فلك را بازی نو یاد آمد  
بلای دیگرش حالی بر انداخت  
پپای خود بگور خویشتش آورد  
دو روز و شب چهل فرسنگ بگذاشت  
زمین میتافت همچون زلف آن ماه  
زمین پر زعفران شاخ میکرد  
چو بادی سوی آن ده رفت آن ماه  
بترکستان ازان خوشتر نبود  
ز بالا بسته هر سوی نقابی  
بسوی آشیان پران بهر شاخ  
جدا افتاده بودی چون گل از یار  
میان، آب و درختان روی در روی  
نشسته سبزه در نم لاله در خون  
زده بر شعله او ابر ژاله  
دو دگانش از هر سوی کرده  
بخفت آن ماه دلبر در دکانی  
و یا در نرگس تر نور خفتست  
ز رویش فتنه شد در حال بیدار  
که خوشتر از همه روی زمین بود  
که ننمودی پیش روی او ماه  
نگار چین و خورشید ختن بود  
بشکر گلشکر را شیر دادی  
خرد را دست زیر سنگ او بود  
فراخی یافتی شکر ازان تنگ  
بماندی لعل ازان لب لب بدنندان  
سر زلفش ز پی پس خیز کردی  
رخ گل دید چون خورشید و چون ماه  
فرو شد روزش و دور شب آمد  
صبا مشک ترش برگل فگنده  
گل ترک کرده از لبخشک خیزش  
بخوبی سی ستاره زیر لب داشت  
بروز اندر ستاره مینمودی  
شبش خوش کرد روز شادمانی  
بروز و شب توگفتی بود با او  
چو باران شبنمش از ذوق میریخت

بدگانی ببر باز اوفتاده  
چو مردان خویشتن آراسته بود  
عرق بر روی آن دلبر نشسته  
سر زلفش ز پیچ و تابداری  
یکی گفتی ز جانم تاب برده‌ست  
چنان شد دختر از سودای آن ماه  
دلش در عشق گل دریای خون شد  
رخش از خون دل گلگون برآمد  
کنیزی را بخواند و گفت آن ماه  
ازین برنای زیبا، جان من شد  
چو دیدم زلف او چون مارپیچان  
چو مشکین بند زلفش دلستانست  
مرا در عشق او از خود خبر نیست  
به چین گرچه بسی دلخواه باشند  
ازو گر کام دل حاصل نیاید  
دلیم از پیسته او شور دارد  
مرا با او بهم بنشان زمانی  
کنیزک چون سخن بشنود برجست  
ز خواب خوش برآمد سیمبر ماه  
بترکی گفت کای هندوت خورشید  
قدم را رنجه کن با چاکر خویش  
اگر فرمان بری جانم بکارست  
که گر ترکی نه در فرمانش آید  
مگر بختت براه آمد که آن ماه  
چو خاتون درجهان یک سیمبر نیست  
تراست این باغ و خاتون هر دو باهم  
چو بشنود این سخن گلرخ فروماند  
بدل گفتا نبود این هیچ سامان  
اگر همچون زنان میبودمی من  
ولیکن گر زن و گر مرد باشم  
ندانند دید بی دردم زمانه  
هنوز انده خود باسر نبردم  
دل مسکین من گمراه افتاد  
زهی گردنده چرخ کوژ رفتار  
پیایی غم مده کز جان براریم

دل دختری تر پرواز اوفتاده  
بدستی دیگر از نوخاسته بود  
چو مروارید بر روی رسته بسته  
لب لعلش ز لطف و آبداری  
دگرگفتی ز چشم آب برده‌ست  
که از منظر بخواست افتاد بر راه  
بزیر دست عشق او زیون شد  
دلش چون لاله‌یی از خون برآمد  
بجان آمد دلم زین خفته در راه  
دلم خون گشت و از مژگان من شد  
بزد مارم، شدم زان مار بی جان  
دل مسکین من در بند آنست  
نکو تر زو بعالم در، پسر نیست  
بر این ماه خاک راه باشند  
مرا شادی دگر در دل نیاید  
ازان از دیده آب شور ببارد  
که به بستانم ازو داد جهانی  
بر گل رفت چون بادی و بنشست  
کنیزک را برخود دید بر راه  
تویی زنگی ولی در چین چو جمیشید  
که می‌خواند ترا خاتون برخویش  
وگر نه جای تو زندان و دارست  
چو پیلای یاد هندستانش آید  
بمهر دل ترا گیرد بجان شاه  
بعالم در، چنین باغی دگر نیست  
شما دانید اکنون هر دو با هم  
بجای آورد و تا پایان فرو خواند  
که بیرون آمدم شبه غلامان  
ازین دیگر زنان آسودمی من  
محال افتد که من بی درد باشم  
ازین در درد ماندم جاودانه  
رهی دیگر بنو باید سپردم  
بیرون آمد ز گو در چاه افتاد  
بدرد دیگرم کردی گرفتار  
مکن تعجیل تا بان براریم

جهاننا هر زمان رنگی براری  
چو گل پاسخ شنید از وی خجل شد  
بدو گفت ای مرا در خون نهاده  
چو تو کار غریبان دانی آخر  
مکن بد نام خاتون جهان را  
که باشم من، که جفت شاه باشم  
برو بریخ نویس این گرم کوشی  
منم مردی غریب از پیش من دور  
منم اینجا غریبی دل شکسته  
بگفت این وز خون دل چو باران  
کنیزک چون سخن بشنید ازان ماه  
همه احوال با خاتون بیان کرد  
چو نگشاد از کنیزک هیچ کاری  
بگلرخ گفت ای سرو سمنبوی  
منم دل در هوایت ذره کردار  
منم پروانه‌یی دل در تو بسته  
چو دل بردی بجانم رای داری  
هوایت را دل من گشت بنده  
چو دیدم در بساطت نقد عینی  
چرا در باغ شاه چین نیایی  
تویی شمع و دلم پروانه تست  
چو آتش تند خو افتاده‌یی تو  
بیا تا خوش بهم باشیم پیوست  
گل ترگفت میاید مرا این  
چو بسیاری بگفت آن سرو چینی  
برابروزد گره از چشم آن ماه  
چو برنامه از آن گل هیچ کارش  
بر آن دلبر دل او کینه ور شد  
میان باغ در شد آن فسونگر  
بر آورد از جهان بانگ خروشی  
فغان میکرد، دل پر خون و رخ تر  
کنیزک بود گر باغ بسیار  
ز بانگ او همه از جای جستند  
فتاده بود آن دختر بخواری  
بدیشان گفت جایی خفته بودم

که داند تا تو در پرده چه داری  
زگفت آن کنیزک تنگدل شد  
قدم از حد خود بیرون نهاده  
غریبی را چرا رنجانی آخر  
ترا به گر نگهداری زبان را  
نیم خورشید تا با ماه باشم  
ز سردی چون فقع تا چند جوشی  
گدایی را نباشد هیچ منشور  
چه می‌خواهی ازین در خون نشسته  
فرو بارید از نرگس هزاران  
بر خاتون خود آمد همانگاه  
سه بار دیگرش خاتون روان کرد  
خود آمد پیش گلرخ چون نگاری  
نگو داری همه چیزی بجز خوی  
که تا چون آفتاب آیی پدیدار  
طواف شمع رویت را نشسته  
که الحق دلبری را جای داری  
که دلها از هوا باشند زنده  
بگردانیم با هم کعبتینی  
چو خسرو در بر شیرین نیایی  
دمی تشریف ده کاین خانه تست  
مگر از تخم شاهان زاده‌یی تو  
بزیر گل گهی خفته گهی مست  
ولی در روم با خسرو نه در چین  
پدید آمد ز گلرخ چشمگینی  
گریزان شد ز پیش چشم آن ماه  
نه صبرش ماند در دل نه قرارش  
ز نافرمانیش زیر و زبر شد  
إزار پای کرد آنجا بخون در  
ز خلقش در جهان افتاد جوشی  
که ای دردا که رسوا گشت دختر  
چو عنبر خادمان نام بردار  
چو دل آشفته‌گان بر پای جستند  
چو می جوشان چو نی نالان بزاری  
پیش بادگیری رفته بودم

خبر نه از جهان در خواب رفته  
غریبی آمد و با من چنین کرد  
چو حاصل کرد کام خویش ناگاه  
دویدند و گرفتندش بخواری  
یکی مشتش زدی دیگر تپانچه  
چو بردندش پیش دختر شاه  
چو دختر روی آن ماه زمین دید  
بدیشان گفت کاین را باز دارید  
که تا لختی بیندیشم درینکار  
بزودی خانه‌ی را درگشادند  
گل تر در میان خاک و خون ماند  
ز خون دیده خاک خانه گل کرد  
نه چندان اشک ریخت آن عالم افروز  
فغان میکرد کای چرخ دونده  
مرا از جور تو تا چند آخر  
فرو ماندم ندیدم شادمانی  
بگو تا کی دهی این گوشمال  
ز من برساختی بازارگانی  
گاهی آغشته درسام داری  
بکن چیزی که خواهی کرد با من  
چو سوزی باره باره هر زمانم  
ز سوزم نیک سودی برنخیزد  
ز مرگم گرچه تیماری نباشد  
دلیم در عشق خسرو آن بلا دید  
اگر اندوه من کوهی بیابد  
مرا درد فراق از بسکه جان سوخت  
سزدگر دل ازین تف می بسوزم  
مرا چندانکه از رگ خون چکیدست  
ز بس خونابه کافشاندم ز دیده  
دریغاکاین زمانم گریه کم شد  
چو جانم آرزومندی گرفتی  
بسی غم از اشک چون باران بدر شد  
بخوردم خون دل دیگر ندارم  
چه میگویم که چندان بگریم  
ازان از دیده بارم نار دانه

چسان باشد میان مرگ و خفته  
برسوایی ز من خون بر زمین کرد  
نهاد از قصر بیرون، سرسوی راه  
درافگندند در خاکش بسزاری  
یکی مویش بر آوردی پنجه  
بیستاد آن سمنبر بر سر راه  
رخش چون گل لبش چون انگبین دید  
بر شاه این سخن را رازدارید  
که کار افتاد و من مردم ازین بار  
بسان حلقه، بندش بر نهادند  
بزیر پای محنت سرنگون ماند  
زمژگان ابرو دریا را خجل کرد  
که باران ریزد آن در یک شبانروز  
نگونسارم چو خود در خون فگنده  
کنی هر ساعت در بند آخر  
بجان آمد دلم زین زندگانی  
که از جور درامد تنگ، حال  
چه میگردانیم گرد جهانی  
گاهی سرگشته صحرای داری  
که من بفشاندم از تو پاک دامن  
بیکباره بسوز و وارهمانم  
که گر سوزم دودی برنخیزد  
گلی را سوختن کاری نباشد  
که هرگز هیچ عاشق آن کجا دید  
بیک ذره اندوهی بیابد  
ازان تف مردم در دیدگان سوخت  
که گر بر دل نهم کف می بسوزم  
ز زیر پای من بر سر رسیدست  
چو چوبی خشک برماندم ز دیده  
دلیم مستغرق دریای غم شد  
دلیم از گریه خرسندی گرفتی  
کنون چشم ازان باران بسر شد  
کنون بی رویش از چشم چه بارم  
که از هر مژه طوفانی بگیریم  
که دل پر نار دارم جاودانه

منم کاهی چنین دلخسته از تو  
تن من طاقت کاهی ندارد  
مرا گر هیچ گونه تن پدیدست  
ز زاری خویش را من می نیمنم  
رخ آوردم بادیوار از غم تو  
چون نه دل دارم و نه یار دارم  
بهم بودیم چون موم و عسل خوش  
گل ترا، چو بلبل قصه دارست  
تویی جان من و من مانده بی جان  
چه خواهم کرد بی جان تن بمانده  
نیم من مانده کمز من آنچه ماندست  
سر مویی چه خواهد کرد بیتو  
دلی دارم دریمن وادی هجران  
گلم، با عمر اندک، چون بگویم  
غم و اندوه من از کوه بیشست  
مرا چون خورد غم، غم چون خورم من  
منم خاکی بسر خون خورده بیتو  
گر از من سیرگشتی نیست زین باک  
اگر در راه مشتی خاک نبود  
ز هر نوعی سخن میگفت آن ماه  
چو بحر شب برآمد از کناری  
چنان شد روی گردون از ستاره  
در آن شب دختر افتاده در دام  
چو از شب نیمه‌یی بگذشت دختر  
بیامد شمع پیش ماه بنهاد  
وزان پس شد برون، خوان پیش آورد  
بگل گفت ای نکویی مایه تو  
دلیم آتش فروزی در گهت را  
رخت بر ماه نو زنه‌ار خورده  
برت بر سیم دست سنگ بسته  
منم از لعل گلرنگت شکر خواه  
ز عشق آن شکر دل خسته دارم  
خوشی با من بهم بنشین شب و روز  
دو دستی جام خور پیوست با من  
مکن، از خون چشم من حذر کن

چوکوهی سنگ بر دل بسته از تو  
دل من قوت آهی ندارد  
ازان دانم که پیراهن پدیدست  
درون پیرهن تن می نیمنم  
شدم سرگشته کار از غم تو  
سزد گری روی در دیوار دارم  
جدامانندیم از هجران چو آتش  
غراب البین اینجا بر چه کارست  
بگو تا چون بود تن زنده بی جان  
عجب دارم تویی من، من بمانده  
سر مویست از تن آنچه ماندست  
که جانم نیست و تن در خورد بیتو  
بحکم نامرادی کرده قربان  
غمی کز هجر تو آمد برویم  
چه دریا و چه کوه اندوه بیشست  
مگر تا جان سپارم خون خورم من  
چو خاکی روی در خون کرده بیتو  
کم انگار از همه عالم کفی خاک  
ز مشتی خاک کس را باک نبود  
ز چشم او شفق بگرفته آن راه  
همه چین گشت همچون زنگباری  
که گفتی گشت گردون پاره پاره  
بخون میگشت ازان مرغ دلارام  
بیامد پیش گل لب خشک، رخ تر  
دران خانه رخس بر راه بنهاد  
شراب و نان بریان پیش آورد  
رخ زیبای تو پیرایه تو  
دو چشمم آب زن خاک رهت را  
شده نیمی ازو زنگار خورده  
بمن بر بسته تو تنگ بسته  
تو نیز آخر ز من یک چیز در خواه  
که بیتو چون جگر دل بسته دارم  
که تو هم دلبری من هم دل افروز  
مرا باش و یکی کن دست با من  
کسی دیگر طلب خونی دگر کن

مکن، با من نشین گر هوش دای  
 بدست خود دریدم پرده خویش  
 ولیکن دل چنین کز عشق برخاست  
 ز تو چون سیم اندامی ندیدم  
 مدار این عاشق خود را تو عاجز  
 اگر در عشق همچون من تو زاری  
 ولی چون نیستی از عشق آگاه  
 چه میدانست آن در خون فتاده  
 چه بسیاری بگفت آن تاب دیده  
 اجابت می نکرد آن ماه دلبر  
 ز زن مردی نیاید هیچگونه  
 گلش گفت ای خرد یکسو نهاده  
 تومیخواهی که چون زلف سیاهت  
 اگر تو فی المثل چون آفتابی  
 وگر تو زارزوی من بسوزی  
 وگر خونم بریزی بر سر خاک  
 وگر بر سر کنی خاک از غم من  
 کسی خو کرده در صد ناز و اعزاز  
 برون آمد ز پیش گل چو گردی  
 بسر آمد نخستین بار چون گاز  
 در آمد خاک بر سر آب در چشم

که بر چشمت نهم گرگوش داری  
 پشیمانم کنون از کرده خویش  
 نیاید عشق با نام نکو راست  
 بدادم نام و بدنامی خریدم  
 مگر عاشق نبودستی تو هرگز  
 ز عشق من خبر آنگاه داری  
 کجا داری بسوز عاشقان راه  
 که از عشقست گل بیرون فتاده  
 چو نرگس کرد ازو پر آب دیده  
 که از گل می نیاید کار دیگر  
 ولیکن بود آنجا بازگونه  
 بخون جان خود بازو گشاده  
 بمن برتابی و اینست راهت  
 بقدر ذره‌یی بر من نتابی  
 ز من روزی نخواهی یافت روزی  
 بحل کردم ترا من از دل پاک  
 همه با دست تاگیری کم من  
 چگونه از کسی دیگر کشد ناز  
 بسی بگریست چون باران بدردی  
 ولی چون شمع شد آخر بسر باز  
 برون شد دل پر آتش سینه پر خشم

### آگاهی یافتن خسرو از گل

چو صبح پورده در از پورده دم زد  
 دم عیسی از آن زد صبح خوش دم  
 چو شد از شمع این پیروزه گلشن  
 دو خادم دشمن شهزاده بودند  
 بپیش شاه شدند و راز گفتند  
 که با شهزاده برنایی چنین کرد  
 همه شهر این زمان گویند امروز  
 چو شاه ترک شد زان قصه آگاه  
 حمیت دردل او کارگر شد  
 چو دریا شد دل شوریده او  
 چو خون شد هر دو چشم او ازان غم  
 بفرمود آن زمان شاه سرافراز

عروس عالم غیبی علم زد  
 که بویی داشت از عیسی و مریم  
 جهان را چون چراغی چشم روشن  
 وزو در سختی افتاده بودند  
 همه احوال دختر باز گفتند  
 وزو در یک زمان خون بر زمین کرد  
 همه زین غصه میگیرند وزین سوز  
 فغان برخاست زو زین غصه ناگاه  
 قرار و صبر از جانش بدر شد  
 برآمد موج خون از دیده او  
 نداشت او چشم دیدن را ازان هم  
 که تا شهزاده را برند سر، باز

بزرگان چون شنیدند این سخن را  
که این کشتن نه کار پادشاهست  
گنه زان مرد نامعلوم رفتست  
شه چین خورد بی اندازه سوگند  
بجان بخشیدمش تا باشد از دور  
کسی کو دختری در خانه دارد  
غم دخترکه میخ دامن تست  
وزیر خاص را فرمود آنگاه  
وزیر خاص چون شه را چنان دید  
ببرد آن سیمبر راو نهان کرد  
که بهر چشم بد نیلت کشم من  
ترا پنهان بدارم تا شه چین  
چو دل خوش کرد لختی شاه با تو  
بگفت این و پیش شاه چین شد  
که میلش در کشیدم و ز قیاسی  
چه گویم من که باد از چشم شه دور  
چو شه بشنود گفتا نیست باکی  
بگفت این و بفرمود آن زمان شاه  
ز نفست و هیزم آتش بر فروزند  
چو بردارش کنند آنگه بزاری  
گلی را کی بود طاقت، زهی خوش  
براه عشق ازین کمتر نباید  
چو آتش بوتۀ مردان راهست  
کسی داند بالای عشق دلخواه  
بلی عاشق ازین بسیار بیند  
کسی کز عشق خود بشنوده باشد  
الا ای اهل درد آخر کجایی  
ز میخ دیده بارانها بیاری  
ز خونریزی نیامد کم درین راه  
خبر در عرصه آن کشور افتاد  
سراسر شهر چین آوازه بگرفت  
دوانگشتند از دروازه در باغ  
دلی پر آتش از کین می دمیدند  
چو کاهی روی گل دو چشم نمناک  
لبی و صد شکر زلفی و صد تاب

شفاعت خواستند آن سرو بن را  
که این شهزاده بی شک بی گناهست  
که دختر خفته او در بوم رفتست  
کزین پس بر ندارم هرگزش بند  
ولی میلش کشم در چشمه نور  
تنی لاغر دلی دیوانه دارد  
چو طوق آتشین در گردن تست  
که دو چشمش ز میل اندازد راه  
بدان دل داده دل را مهربان دید  
زبان در پیش دختر دُر فشان کرد  
مبادم چشم اگر میل کشم من  
چو مه با مهر گردد از ره کین  
بگویم گفتنی آنگاه با تو  
ز خون چشم خونین آستین شد  
جهان بر چشم او شد چون پلاسی  
که چون تار یک شد آن چشمه نور  
مخور زوغم که باد آن شوم خاکی  
که آتش را بر فروزند در راه  
گل سیراب در آتش بسوزند  
میان آتش آرنشش بخواری  
کش اوّل دار باشد آخر آتش  
که عاشق تا نسوزد بر نیاید  
بباید سوخت آتش خوابگاهست  
که خون و آتشش دارد بدل راه  
که تخت خویشتن از دار بیند  
چنان نبود که عاشق بوده باشد  
درین مجلس زمانی حاضر آید  
برین غم کشته طوفانها بیاری  
که خون شد زهره عالم درین راه  
که برنایی بکشتن با سر افتاد  
ز مردم راه بر دروازه بگرفت  
بیاوردند گل را بر جگر داغ  
بزلف آن سیمبر را میکشیدند  
بخونی کاهگل کرده همه خاک  
رخی و صد گهر چشمی و صد آب

برسـوایی فتاده درکـشاکش  
باآخرگل چو حیرانی فروماند  
بدل گفتا بیایدگفت رازم  
چو جان پرتاب و دل دربند دارم  
دگر ره گفت رسواگردی ای زن  
فراوان خلق بود استاده بر راه  
ز نیکو رویی آن سرو آزاد  
بهم گفتند هرگز درجهانی  
کسی در غم چنین بنموده باشد  
هنوزش خط مشکین نادمیده  
بدین خوبی که هست این سیمبر ماه  
چو بردند آن صنم را در بردار  
غریوی از میان خلق برخاست  
چو ظاهر شد خروش و اشک ریزی  
چوسوی دار شد آن نازنین ماه  
بدل میگفت: نی از دار ترسم  
اگر خسرو شهم در پیش بودی  
خوشی برخیزی من از سر جان  
هزاران جان و دل بر روی دلدار  
وفا نبود که بی او جان دهم من  
دلی دارم که درممانی ندارد  
بجان گرکار جانانم برآید  
بیا ای دوست تا سوزم بینی  
دلم بر مرگ از افسون صد ورق خواند  
دلم خون شد ز گرمی در تن از تو  
بدست دشمنانم باز دادی  
بزیـر دار در ماندم بخواری  
نه تو زاتش خیر داری نه از دار  
مرا در عشق کمتر چیز دارست  
دلاچندم بخون گردانی آخر  
بدست خویش خود را خوارکردی  
تو با من آنچه کردی کس نکردست  
بسی گویی ولی سودی ندارد  
کسی کنز یار خود صد بارش افتاد  
نکو بودالحقم کاری و باری

ببرندش بسوی دار و آتش  
ز یک یک مژده صد طوفان فرو راند  
که چون من سوختم آنگه چه سازم  
بگـویم راز، پنـهان چـند دارم  
صـبوری کن دمی گر مردی ای زن  
عجب مانده ز زیبایی آن ماه  
قیامت در میان خلق افتاد  
نیندکس نکوتر زین جوانی  
بشادی خودچگونه بوده باشد  
جهان درخط کشیدش نارسیده  
همانا جرم هست از دختر شاه  
برامد بانگ زاری بر سرکار  
توگفتی جان خلق از خلق برخاست  
برامد های و هوی رستخیزی  
ازو بی او برامد آتـشـین آه  
ولیکن از فراق یار ترسم  
مرا زین جان فشاندن بیش بودی  
ولیکن نیست بی خسرو سر آن  
توان دادن چه در آتش چه بردار  
مگر جان بر رخ جانان دهم من  
چنین دل را غم جانی ندارد  
روا دارم اگر جانانم برآید  
که میخوام که امروزم بینی  
یکی نشنود و ازجان یک رمق ماند  
نکو دل گرمی دیدم من از تو  
بنای دوستی محکم نهادی  
بر آتش می بسوزندم بزاری  
اگر وقت آمد از دارم فرود آر  
بتر از دار و آتش صد هزارست  
بجان آوردیم، میدانی آخر؟  
برسوایی مرا بردارکردی  
هنوزت عشقبازی بس نکردست؟  
که کارت روی بهبودی ندارد  
چه سازد چون بصدکس کارش افتاد؟  
بسر بازیم دربایست داری



ز قوم عاشقان نه کار بازیست  
اگر لرزنده‌یی برجان چه چیزی  
اگر خواهی که اهل نارگردی  
چو گفت این، های و هوی سخت در بست  
چو مردان نعره‌یی از دل بر آورد  
زبان بگشادکاین رسوایی امروز  
ولیک افتاده‌ام در برگ ریزان  
اگر زین بیش آگاهیم بودی  
کنون آگاه گشتم من که ناگاه  
الا ای خلق اساتاده برین دار  
شما را دو گواهم عذر خواهست  
مپندارید از من زرق و دستان  
مپندارید کز من کار خامست  
منم در درد و دردم را دوا نه  
زنی را زار و سرگردان ببینید  
زنی‌ام من که کرد آواره دهرم  
نبود از شیر مردی هیچ تقصیر  
که این گردون پیرسال پرورد  
کنون چون من زنم کی مرد گردم  
سپهر گرم رو سردی بسی کرد  
کنون ای شیر مردان گر که مردید  
چو هست اینجا شما را جای مردی  
زنی را پایمرد درد باشید  
جهانی مرد و زن چون آن بدیدند  
زنان گشته چو مردان مست در کوی  
چو گلرخ از بر پیراهن خویش  
خروشی در میان مردم افتاد  
همه خیره در آن پستان بماندند  
بپوشیدند در معجر سر ماه  
شه چینی چو آگه گشت ازان کار  
چو سروی سیمبر از در درامد  
بیک دیدن دلش زیر و زیر شد  
چنان از مهر او دیوانه دل گشت  
بدل گفتا چنین زیبا که او هست  
چو بر بود از برم او دل چنین زود

که اول کار او را دار بازیست  
نه مردی نه زنی یعنی که چیزی  
ز جان بیزار گگرد دار گردی  
برفتن جاننش از تن رخت بر بست  
بنعمره پای دل از گل بر آورد  
بتر از کشتنست و از بسی سوز  
بگویم، جان عزیزست ای عزیزان  
کجا این سوز و گمراهیم بودی  
چه گفتند از من درویش باشاه  
خدا داند که بی جرم درین کار  
که این دم در بر من دو گوا هست  
که هرگز مرد نبود نار پستان  
دو پستان دو گواه من تمامست  
زنی دل داده و مرد شما نه  
نیم من مرد، ای مردان ببینید  
نه آن نامرد چندان باره شهرم  
چو رسوا کرد تقدیرم چه تدبیر  
زنی پیرست امّا ناجوانمرد  
چو مردان با دلم این درد خوردم  
بدین زن ناجوانمردی بسی کرد  
ازین زن، در میان خود مگردید  
کنید این خسته زن را پایمردی  
که تادر کار این زن مرد باشید  
از آن زن، بر زمین طوفان بدیدند  
همه مردان زنان دو دست بر روی  
دو پستان کرد بیرون از تن خویش  
توگفتی آتشی در انجم افتاد  
همه در کار گل حیران بماندند  
خبر بردند ازان دلبر بر شاه  
گل تر را بر خود خواند ازار  
دل خاقان چین از بر برامد  
بسی در عشقش از دختر بتر شد  
کزان اندیشه هم در خود خجل گشت  
دل دختر ز زیبایی فرو بست  
چه گویم، حق بدست دخترم بود

چنین رویی که این دلدار دارد  
کسی در سوز این دلبر عجب نیست  
بگرما به فرستادش بصد ناز  
بحکم شه زگرما به برون شد  
چنان شد مهر او در جان آن شاه  
ز گلرخ حال او پرسید بسیار  
مرا گفتا، پدر بازارگان بود  
مرا هر جا که شد با خویشان برد  
بدریا غرق گشت و من بناگاه  
ز بیم نجانمردان ضرورت  
چو سوی این نگارستان فتادم  
ز جور دخترت در بند ماندم  
نگفتم من ز منم با آن دل افروز  
سخن میگفت ازینسان تا شب آمد  
چو چتر خسرو انجم نگون شد  
برآمد راست چون آینه از درج  
دران شب شاه چین شمعی نهاده  
همی چندانکه گل را بیش میدید  
بت لاغر میان فربه سرین بود  
چو شاه انانگبین و گل بهم دید  
دلش را زلف گل در دام آورد  
حساب وصل آن دلبر بسی کرد  
چو صبر او چو تیری از کمان جست  
شهنشاه جون و ماه در پیش  
بزد دست و کشیدش موی در بر  
گل عاشق خروشی در جهان بست  
بفندق مشک را از گل فرو کند  
زمانی شعر ازرق چاک میزد  
خروش شیر برانجم فرو بست  
زمانی آه خون آلود میکرد  
شهنشاه گفت این چه بیدادست آخر  
تو میدانی که شاه گیتی افروز  
اگر از ماه گردون وصل جویم  
تو از پیش چو من شه سر بتابی  
ترا به گر ز من می گیری امشب

بسی دختر درین غم یار دارد  
پدر چون فتنه شد دختر عجب نیست  
دو تا کرد آن گره مشکین ز سر باز  
بمشک و اطلشش زیور درون شد  
که یک ساعت دلش نشکفت ازان ماه  
نیارود آن صنم بر خود پدیدار  
همه کارش طواف بحر و کان بود  
با آخر بار، هم در کار من مرد  
ز کشتی اوفتادم بر سر راه  
چو مردان ساختم خود را بصورت  
بدار و آتش و زندان فتادم  
دران اندوه هم یک چند ماندم  
که ترسیدم ز رسوایی امروز  
فلک را ماه چون جان بر لب آمد  
لب دریای گردون جوی خون شد  
ز قلعه کوتوال و ماه از برج  
نشسته بود با آن حور زاده  
سرپایش بکام خویش میدید  
برخ چون گل بلب چون انگبین بود  
خرد را زیر آن زلف بخم دید  
خرد آنجا زبان در کام آورد  
خط و خالی بدست دل کسی کرد  
دلش در بر چومرغی زاشیان جست  
چگونه صبر ماند خود بیندیش  
چنان کافتاد ان مهر روی بر سر  
ز دل صد سیل خون بر دیدگان بست  
ز شاخ گلستان سنبل فرو کند  
زمانی اشک خون بر خاک میزد  
سرشکش راه بر مردم فرو بست  
زمانی زاتش دل دود میکرد  
بده داد این چه فریادست آخر  
منم در چارحد عالم امروز  
بنازد چون سخن بر اصل گویم  
نترسی زانکه بی تن سر بیابی  
حساب رفته تا کی گیری امشب

بمی با من بعشرت پای داری  
بعیش خوش، غم دل را قضا کن  
گل از گفتار شاه چین بجوشید  
بدو گفت ای دغا باز دغا گوی  
دغا بازی، حریف من نیی تو  
بترک من بگو ورنه ازین غم  
بخون خویشتن بندم میان را  
ز دست دخترت جستم کنون من  
منم با مادری مرده بزاری  
دلی ماتم زده خود می پرسی  
بزور تیغ از من وصل، افسوس  
شهش در بند کرد و رای آن بود  
نه بندش سودمند آمد نه پندش  
ولیکن پیش او رفتی چو بادی  
سخن گفتی ز هر فصلی و بابی  
نکردی هیچ سوی او نگاهی  
نمیآسود از زاری و ناله  
فغان میکرد و میگفت ای جهاندار  
بفضل خود برون بر از جهانم  
ندانم تا چه فال و بخت دارم  
نشسته بیدل و دلدار رفته  
چو در پرده ندارم هیچ یاری  
مرا چون نی خوشست این زاری من  
شده تب از دم سردم خنک تر  
دلیم بر آتشست از عشق هر مز  
کجایی ای درون جان نشسته  
اگرچه رویت از سویی نیمنم  
چنان بگرفته‌یی یکسر نهادم  
گلی از عشق تو در سینه دارم  
دلیم در عشق چندان شور دارد  
ز چشم پیل بالا خون چکیده‌ست  
گهرهای مرا کز دل درآید  
بهر مویی ز خون صد برق گردم  
ز سر تا پای پیوندی ندارم  
چگوم راز دل زین بیش دیگر

که عشرت را ومی را جای داری  
می سوزی طلب، ماتم رها کن  
همه خون دلش از کین بجوشید  
جفاکار جفاورز جفا جوی  
که چون من آتشین خرمن نیی تو  
بریزم از تن خود خون همین دم  
ز ننگ خود بپردازم جهان را  
چرا در پای تو گردم بخون من  
پدر غرقه شده در سوکواری  
بروز رستخیز از من عروسی؟  
گه گر بکشی مرا تیغ دهم بوس  
که گل گردن نهد چه جای آن بود  
بطرح افکنند شاه مستمندش  
بدیدی روی او هر بامدادی  
ولی هرگز ندادی گل جوابی  
که می ننگ آمدش زین پادشاهی  
خوشی بر لاله میارید ژاله  
ز جان سیرم ندارم در جهان کار  
مرا تا کی ز جان، برگیر جانم  
که هر دم تازه بندی سخت دارم  
بسی بارم فتاده یار رفته  
بجز زاری ندارم هیچ کاری  
خنک شد این تب و بیماری من  
دلیم گشته ز بیماری سبک تر  
ولی چشمم نگردد گرم هرگز  
چنین پیدا چنین پنهان نشسته  
ولی بروی تو مویی نیمنم  
که از خود می نیاید هیچ یادم  
که خاری میشود گردم برآرم  
که گر در عرش پیچد زور دارد  
که بر بالای چشم من بریده‌ست  
ترا بخشم گرم از دل برآید  
که تا بیتو دران خون غرق گردم  
که چون زلفت بروندی ندارم  
تو خود دانی فروانیش دیگر

نیارم راز دل گفتن تمامت  
بگفت این و برفت از هوش آن ماه  
چنین بودی دلی پر انتظارش  
نشسته با دل امیـدوار او  
بصد زاری چو مرغی پر بریده  
دمی میزد با میـد و دگر نه  
ازینسان بود روز و روزگارش  
موکل بود برگل خادمی زشت  
ولیکن سخت نیکو خوی بودی  
نگهبان بود بر در شب افروز  
بدلداری شبش افسانه بودی  
بسی پندش بدادی در هر اندوه  
بسی مگری که چشمت خیره گردد  
بسی سوگند خوردی گاه و بیگاه  
بسازم چاره کارت بزودی  
اگر باید گرفتن ترک جانم  
بجان تو که گردیدم جهانی  
یقین دانم که از نسل شهبانی  
مکن پنهان ز من رازی که داری  
چه گر خادم بیاید نامساعد  
شب و روز آن سمنبر نوحه گر بود  
ز زاری کردن آن ماهیـواره  
ز در اشک او پروین بسرگشت  
شفق را خون چشمش رنگ میکرد  
ز آهش مرغ شب برتابه میسخت  
اگر دم برکشیدی صبح از کوه  
وگرمه خیمه بر افلاک بردی  
وگر خورشید سوز او بدیدی  
دل کافور ازو میسخت اما  
برین منوال چون بگذشت سالی  
دران اندوه لب برهم نهاده  
چو شد یکبارگی صبر و قرارش  
بسی بی طاقتی بودش از آن پیش  
برخود خواند خادم را یکی روز  
نه چندان خورد سوگند آن وفادار

که روزی بایدم همچون قیامت  
چنان کز تفت آوزد جوش آن ماه  
غم خسرو شدی هم غمگسارش  
که روزی باز بیند روی یار او  
میان دام، نیمی سر بریده  
ز سستی زان دمش یک جو خبر نه  
نه یک همدم نه یک آموزگارش  
که نامش بود کافور و جوانگشت  
بسی از مشک صدقش بوی بودی  
بشفقت کارگل کردی شب و روز  
بروزش همدم و همخانه بودی  
که بر دل می مکن چندین غم انبوه  
جهان برچشم روشن تیره گردد  
که گرگرم من از حال تو آگاه  
برارم ماه بختت از کبـودی  
برای تو غمی نبود از انم  
بفر تو ندیدم دلستانی  
ولی در غم فتاده ناگهانی  
بر آراز پـرده آوازی که داری  
نمیکرد اعتماد آن سیم ساعد  
زهر روزیش، هر روزی بتر بود  
بفریاد آمد از گردون ستاره  
بنات النعش نیز از رشک برگشت  
فلک را تفت او دلتنگ میکرد  
جگر زان سوز درخونابه میسخت  
فرورفتی دمش حالی از اندوه  
از آن غم رخت را با خاک بردی  
بشب رفتی چو روز او بدیدی  
نمیکرد آگهش گل زان معما  
شد آن مهروی از حال بحالی  
دلی چندی که شد بر غم نهاده  
در آن سختی ز حد بگذشت کارش  
ولی طاقت نمی آورد از آن پیش  
بسوگندش امین کرد آن دل افروز  
که هرگز هیچکس باشد روا دار

گل آنکه گفت چون سوگند خوردی  
 اگرچه خادمی، مخدوم گشتی  
 کنون چندانکه خواهد بود جانم  
 چو القصه بسی گوی سخن برد  
 دلی برداشت میگفت آن فسانه  
 سخن میگفت و اشک از دیده میریخت  
 چو شمعش آتشی بر فرق میشد  
 ز چندان نوازش یاد میکرد  
 گهی از خون دل افگار میشد  
 چو حال خویش پیش او بیان کرد  
 چنان کافور از آن قصه عجب ماند  
 پر آتش گشت دل زان سرگذشتش  
 به گلرخ گفت ای چون گل دل افروز  
 چو بادی نامه را آنجا رسانم  
 به ترکستان نیارم آمدن باز  
 چو خسرو گردد از حال تو آگاه  
 بهرنوعی که داند چاره جوید  
 کنون چون شد دل سرگشته از دست  
 دل خود بازده، دل را بخویش آر  
 چو گل دید آن همه آزادی او  
 بر آن خادم بصد دل مهربان شد  
 از آنسو کرد خادم برگ ره ساز  
 نوشت آن نامه وز مهرش نشان کرد  
 کنون بشنو حدیث نامه گل  
 فریدست این زمان بحر معانی  
 ز بس معنی که دارم می ندانم  
 چو مویم معنی گرد ضمیرست  
 چو معنی از ضمیر آرم برون من  
 ز بس معنی که پیوندم بهم در  
 چو مویمی معنی در پیش گیرم  
 چو در معنی سخن پردازم

دلی با جان من پیوند کردی  
 امین چار حد روم گشتی  
 تو خواهی بود محرم در جهانم  
 ز اول کرد آغاز و بسین برد  
 فرو نگذاشت حرفی از میانه  
 گهی پیدا گهی دزدیده میریخت  
 ز آب چشم در خون غرق میشد  
 چو چنگی زان نوافریاد میکرد  
 گهی از آه آتشبار میشد  
 ز دل کافور را آتششان کرد  
 که چون مشک از گل تر خشک لب ماند  
 بسی بگریست و آب از سرگذشتش  
 اگر تو نامه‌یی بنویسی امروز  
 ولیکن چون شدم آنجا بمانم  
 که شاه چین بکین من کند ساز  
 بسازد چار کسارت همانگاه  
 خلاص کسارت ای مهباره جوید  
 مده یکبارگی سر رشته از دست  
 قلم گیر و دوات و نامه پیش آر  
 بجوش آمد دلش از شادی او  
 که او را مهربان الحق توان شد  
 وزینسو گل بزاری نامه آغاز  
 به کافور سیه داد و روان کرد  
 دمی نظاره کن هنگامه گل  
 که بروی ختم شد گوهرفشانی  
 که هر یک را بهم چون در رسانم  
 بدستم نرم کردن چون خمیرست  
 چو مویمی از خمیر آرم برون من  
 چو زلف دلبران افتد بهم بر  
 بر آن معنی فرا اندیش گیرم  
 بسوی نامه گل بازگردم

### از سرگرفتن قصه

تویی نامه برو نام آور عشق  
 ولی افسر بنه منصب رها کن

الا ای هدهد زربین پر عشق  
 ببر این نامه و عزم سبا کن

چه میگویم سلیمانی چو برخاست  
سلیمان طلب داشت از جهانی  
چو تو در پرده چندین جاه داری  
تویی جبریل هم برفرش ادریس  
اگر پیکی، چو جبریل امین شو  
فلک از عشق پر آوازه گردان

اگر منصب کنی آید ترا راست  
که تو غایب شدی از وی زمانی  
چرا پیوسته سر در راه داری  
چرا پیکی کنی در عرش بلقیس  
بیک دم زاسمان سوی زمین شو  
جهان از نامه گل تازه گردان

### آغاز نامه گل بخسرو

بصدره نامه‌یی آغاز کردم  
ز آه آتشینم نامه می سوخت  
ز اشکم عالمی توفان رسیده  
گه آتش با فلک بالا گرفتگی  
میان آب و آتش چاکر تو  
ولیکن مردم چشم عفی الله  
سیاهی را بخون دیده بسرشت  
سخنهای زان چو آب زر بلندست  
همه معنی او چون دُر از آنست  
عفی الله مردم چشم که پیوست  
نمیآید ز زیر پرده بیرون  
چولاله بر سیاهی راه بسته  
بخرسندی شده در زیر پرده  
غلط گفتم که پیه آبه نخوردهست  
دلیم در کاسه سر صد هوس پخت  
چو تو حاضر نبودی خیره درماند  
ندانم خورد یک پیه آبه بی تو  
مکن جور و جفای خویشتن بین  
گرفتی طارم دل جای آخر  
که تا پیه آبه‌یی آرد ترا پیش  
ز شور جانم ای همخوابه من  
سوی من گر کنی یک تاختن تو  
غلط گفتم تو شاه روزگاری  
اگر پیه آبه‌یی سازد گدایی  
اگر رغبت کنی پیه آبه بگذار  
جگر گوشه تویی دل پاره داری  
عفی الله مردم چشم که پیوست

گرفتم کلک و کاغذ باز کردم  
ز سوزنامه دست و خامه میسوخت  
جهانی آتشم از جان دمیده  
گه از اشکم زمین دریا گرفتگی  
چگونه نامه بنویسد بر تو  
ز خون دل نوشت این خط دلخواه  
همه نامه بنوک مژّه بنوشت  
گه روی من بران عکس اوفگندست  
که چشم بر سر آن دُر فشانست  
بزیر پرده بی روی تو بنشست  
سیه پوشیده و بنشسته در خون  
میان خون و تاریکی نشسته  
همه خونابه و پیه آبه خورده  
که بیتو دست سوی آن نکردهست  
که تا پیه آبه‌یی بی هم نفس پخت  
همه پیه آبه بر روی من افشانند  
شده چون ماهی برتابه بی تو  
وفا و مردمی از چشم من بین  
بطاق مردم چشم آی آخر  
خورد در پیش تو پیه آبه خویش  
نمک دارد بسی پیه آبه من  
ازان پیه آبه شور آری چو من تو  
سر پیه آبه ما می نداری  
کی آید میهمانش پادشایی  
ز دل سازم کبابت ای جگر خوار  
بخور دل نیز چون خونخواره داری  
میان کفّه خون بیتو بنشست

نمیدانی که با این کفّه خون  
گر او را هست نقد عمر در خور  
ز بس کاین کفّه از دل جوی خون یافت  
کنون او کفّه و خون رشته دارد  
زبانہ چون زدل یافت این ترازو  
چو چندین چشمه خون میکند او  
گرم از خون نبودی چشم پر دُر  
اگر این چشمه گردون کم نمودی  
چو چشمه میکند و زنی ندارد  
چو از چشم هزاران چشمه بارم  
مرا زین چشمه خون صد شاخ خیزد  
زمین دل بران چشمه بکارم  
چو کِشتم را شود خرمن رسیده  
هزاران دانه بر چشم کند راه  
ترا دهقانیم افسانه آید  
همیشه زین زمین و چشمه بر راه  
چو دایم بر سر این کشتزارم  
عفی اللّٰه مردم چشم که پیوست  
نمی آید ز زیر خار بیرون  
چنین در زیر خار و خون ازانست  
چو گل نیست این زمان با خار سازد  
ز چشم خویش بی گلبرگ رویت  
ز نرگسدان چشم گل دروده  
زدل آتشش بیالا در رسیده  
گلاب از چشم من سرزد بصد سوز  
چه گر روشن کنی کنج خرابی  
رہت از دیده چندانی زند آب  
عفی اللّٰه مردم چشم که پیوست  
چو او نیلوفر بی آفتابست  
اگر یابد ز خورشید رخت تاب  
ببرارد آب از دریای سینه  
توان دیدن پری در شیشه بسیار  
تو درّی یا پری ای حور سرمست  
بسان ماهی بی خورد و بی خواب  
همی گردد ز سر تا پای چشم

بخون غرقه چه نقدی سنجد اکنون  
بشش نقدی بوجه از وجه من بر  
هزاران رشته خونین فزون یافت  
ترازویی بخون آغشته دارد  
بود در چشم پیوسته چو ابرو  
چه میسجد بدو چون می کند او  
برابر سنجمی یکبار دیگر  
دو ابودی که بر تو وزن بودی  
چه کفہ ست اینک و زنی می نیارد  
زمین دل همه تخم تو کارم  
روا نبود اگر بر خاک ریزد  
اگر آبی بسر آید بیمارم  
زیاد سرد گردانم دمیده  
ازان خرمن بسوی من رسد گاه  
مرا زین کشت گاه و دانه آید  
مرا هم دانه خواهد بود، هم گاه  
تو خوش بنشین که من برگی ندارم  
میان خار مژگان بیتو بنشست  
سیه کرده سری و خفته در خون  
کزو برگ گل سرخت نهانست  
چو شادی نیست با تیمار سازد  
بسی پختم گلاب از آرزویت  
مژده چون نایژه بر در نموده  
گلاب از نایژه بر زر چکیده  
بیوی چون تو مهمانی دل افروز  
که تا بر رویت افشانند گلابی  
کزین راهت نیارد کرد بشتاب  
چو نیلوفر میان آب بنشست  
بیوی آشنا در زیر آبست  
برون آرد چو نیلوفر سر از آب  
کند در چشم همچون آبگینه  
ترا در شیشه میجوید پری وار  
که میجوید ترا در آب پیوست  
ندارد زندگی یک لحظه بی آب  
دُری میجوید از دریای چشم

تو پنهان گشته‌یی چون درّ دریا  
تویی فارغ ز من عالم گرفته  
اگر زین قعر بحرم برنیاری  
عفی اللّٰه مردم چشمم که صد بار  
بسی دارد درین دریا ز دل تاب  
همه غواصی دریای خون کرد  
ز دریای دلم گوهر برآورد  
بسفت از نوک مژگان گوهر خویش  
که تادر پیش من آیی بکاری  
عفی اللّٰه مردم چشمم کزین سوز  
چو دریای دلم پر موج خونست  
درین دریا عجایب دید بسیار  
چو دریا کرد غرق دلستانش  
چو در دریا بسی میکرد یا رب  
چو گوهر جست بسیاری ز دریا  
چو درّی جست ازان دریا گزیده  
درین دریا چو شد شیرین دل از تن  
چو آن در یافتی بنمود از رشک  
درین دریا چو شد لب تشنه غرقاب  
چو در دریا فرو شد همدم تو  
عفی اللّٰه مردم چشمم که پیوست  
چو رویم گونه گلگون ندارد  
که تا پیش تو آرد سرخ رویم  
عجب در مردم چشمم بماندم  
چگونه زنده می ماند درین سوز  
چنین کاری چو از دل میکنند او  
مگر آیی بکوی ناتوانی  
عفی اللّٰه مردم چشمم که اکنون  
چو خون دل بخورد و ترک جان کرد  
بمهره فال می گیرد که تابوک  
اگر صد مهره گرداند برین فال  
اگر یک راه شش پنجی برآید  
ازین ششدر کناری گیرد آخر  
چو دل شد شاه عشقت را حرمگاه  
که بر بام حرم چون پاسبانی

نمیایی ز زیر آب پیــــدا  
منم غواص دریا دم گرفته  
فرو میرم درین دریا بزاری  
درین دریا فرو شد سر نگونسار  
ازان چون مردم آییست بر آب  
بخون در رفت و زخون سر برون کرد  
ز چشم اشک ریزم با سر آورد  
چو باران ریخت بر خاک از در خویش  
ترا از راه من نبود غباری  
ز دریا آشنا جوید شب و روز  
که داند تا درین دریاش چونست  
همه بر تو شمارم گوش میدار  
ز دریا با لب آمد لیک جانش  
ز دریا دید خشکی لیک در لب  
ز دریا با سر آمد لیک رسوا  
ز دریا یافت صد در لیک دیده  
ز دریا شد برون لیکن دل از من  
ز دریا رفت بر هامون در اشک  
ز دریا در گذشت امّا ز سر آب  
ز دریا جان نبرد الا غم تو  
همه بر روی من دارد زخون دست  
زمانی روی من بی خون ندارد  
بشست از خون چشمم این نگویم  
که چون صد چشمه خون را براندم  
که خون ریزیست کار او شب و روز  
بسی خاکم بخون گل میکنند او  
بماند پایتو در گل زمانی  
ز حقه مهره میگرداند از خون  
هزاران کعبتین از خون روان کرد  
برون آید بترک هجرت از سوک  
همه بر روی من آید علی الحال  
دمی زو بیغم و رنجی برآید  
همه کارش قراری گیرد آخر  
عفی اللّٰه مردم چشمم عفی اللّٰه  
زند چوبک ز مژّه هر زمانی



بشکل پاسبانش نیست آرام  
 چو چوبک میزند هندو از آنست  
 سیه پوشیده همچون ابروی تست  
 بسی سودا بیخست از کاسه سر  
 سیه زان شد که تن در داد بیتو  
 سیه زان شد که بی رویت نگه کرد  
 از آن در جام ما تم میان بست  
 سیه شد چون نظر بیتو گشادست  
 از آب او چو حال من تبه شد  
 فتاد از آتش دل سوزد روی  
 مگر گویی ز دریا های پر جوش  
 ز دل آتش برون آمد ز چشم آب  
 بنور روی تو چون نیست راهیش  
 ز بس خون کو بر آورد و فرو برد  
 عجب نبود سیه بودن مقیمش  
 سیه شد زانکه چشمش در فشان بود  
 درین ماتم چنین اندیشمندست  
 سیه زانست جای او و دلگیر  
 سیاه از آتش سوزان هجرانست  
 سرشک او اگر نیست آب حیوان  
 چو شبرو او سیه می پوشید اکنون  
 چو شبرو پر دلش از حد برونست  
 سیه شد از بلای عشق جانسوز  
 ز دل چون دو دبر بالا رسیدست  
 سیاهی را از آن دیده چو بسرشت

شده چوبک زن از مژگان برین بام  
 عجب نبود که هندو پاسبانست  
 سیه باشد بلی چون هندوی تست  
 سیه رو آمد از مطبخ سوی در  
 که تا خونش بروی افتاد بیتو  
 ازین تشویر روی خود سیه کرد  
 که بی رویت برو عالم سیاهست  
 دلم زین غصه داغش بر نهادست  
 بسی آتش درو بستم سیه شد  
 سیه شد چون فرو شد روز بروی  
 خلیفه ست آب را زان شد سیه پوش  
 چو در آتش نهادم شد سیه تاب  
 چنین بگرفت سودای سیاهیش  
 سیه زان شد که گویی خون درو مرد  
 که می بینم سیه، رنگ گلیمش  
 که در را با شبه گویی قران بود  
 بلایی بی تو اش بر سر فگندست  
 که بی تو پای او ماندست در قیر  
 چومسکین سوختست آری سیه زانست  
 چرا شد در سیاهی مانده پنهان  
 مگر شب می رود لیکن از خون  
 ولیکن پر دلی او ز خونست  
 دلم چون شمع میسوزد شب و روز  
 ز دود دل سیاهی ناپدیدست  
 سوی زلف سیاهت نامه بنوشت

### در صفت موی

الا ای موی مشکین رنگ آخر  
 الا ای مشکموی افتاده ام من  
 منم چون موی تو در چین نشسته  
 چو مویی گر رسم ای دوست با تو  
 چومویت مشکبار آمد سفر کن  
 مرا مویی ز حال خود خبر ده  
 مرا از خود سر مویی کن آگاه  
 بچشم آمد سر مویی فراقم

شدم مویی نیم از سنگ آخر  
 چو موی تو بروی افتاده ام من  
 تو در رومی کمر بر موی بسته  
 برون آیم چو موی از پوست با تو  
 سحر که بر صبا مویی گذر کن  
 ز مویت مژده باد سحرده  
 که چون موی توام افتاده در راه  
 چو موی ابرویت، پیوسته طاقم

چو مویم، در غم آن موی مشکین  
چو موی از من بیشت افتاده‌یی باز  
اگر یک موی تو بینم ز سویی  
اگر یک موی برگویم ز دردم  
چو موئی زان بچشمت در نیام  
چو موئی گشتم و چه جای مویست  
تنم گر چه چو موئی می‌نماید  
چو موئی شد تن من از نزاری  
بموئی گرز تو یاریم بودی  
بموئی دل ده این بیخویشتن را  
اگر باشی بموئی دستگیرم  
چو می تو پیا افتاده‌ام پست  
منم موئی بکوهی غم گرفتار  
چو مویست کی بتو خواهم رسیدن  
ز باریکی، بموئی نیست زورم  
ره عشق تو باریکست چون موی  
ز تو موئی نخواهم گشت آگاه  
بموئی گر بیندی بندبندم  
تن من گر نه کم از موی بودی  
چو موئی شد تنم از ناتوانی  
سر موئی اگر در شانۀ داری  
چو موئی کرده‌ام بیتو تن از تو  
چو موئی سرکشی پیوست بر من  
چو موی، اینکار را رویی ندارم  
بموئی مانم از زاری کنون من  
اگر من همچو موئی تن نمایم  
چو موئی گر پیراهن برافتم  
چنان زارم که از موئی بصد روی  
چو موئی بیتو زار و مستمندم  
دلَم موئی نیچد از برتو  
چو موی تو دلَم را نیست در دست  
چو از موئیست دل شوریده من  
اگر در بندم آری همچو مویست  
چو موئی گر ببری سر بهیچم  
نیچم سر ز موی تو بسوی

بموئی در نمایسد ترا این  
مکن این سرکشی چون مویست آغاز  
بسر پیش تو بازآیم چو موئی  
چو موئی در رباید باد سردم  
که در چشم تو موئی می‌نمایم  
که از موئی کم این را چه رویست  
ولی با تو بموئی در نیاید  
بموئی می‌نیابم از تو یاری  
چو مویست کی نگوئیم بودی  
که قوت باشد از موئی رسن را  
برون آری چو موئی از خمیرم  
سر موئی سزدگر بر نهی دست  
چنین موئی نگر زیر چنان بار  
که موئی کوه نتواند کشیدن  
که من موئی میان بسته، چو مورم  
چو موئی، من بموئی کرده‌ام روی  
چگونه موی بر موئی برد راه  
نیم قادر که موئی برکشندم  
مرا نیروی موئی روی بودی  
ترا زین موی کی باشد نشانی  
من آن مویم که داری یا نداری  
چو موی تو شکن دارم من از تو  
فرو بندی بموئی دست بر من  
که زور بازوی موئی ندارم  
سر موئی ز سرکردم برون من  
چو موی از زیر پیراهن نمایم  
ز هر موئی بسرگردن برافتم  
بهر موئی که دارم کی برم بوی  
بتو آویخته چون مو ببندم  
بمویش میکشم تا بر درتو  
بموئی می‌نگردد این دل مست  
چو مو از سر برون شد دیده من  
چو موئی سر نهم بر خاک کویست  
چو مویست سر ز خط تو نیچم  
که دل آویخته‌ست از تو بموئی

اگر چون موی سر پیچد دل از تو  
ندارم من چو موی تو سر خویش  
اگر چون موی در تابم کنی هیچ  
چو مویت گر در اندازی برویم  
چو یک موی توام به از دو عالم  
چو مویی بر نمی‌گیری بهیچم  
گرت از من چو مویی سر نگرده  
توکی باشی چو من چون موی در بند  
چه گر آیی مرا چون موی بینی  
نگردد از تو مویی کم اگر تو  
چو مویی در سیاهی مانده‌ام من  
چو موی مژّه سرتیزی کن آخر  
همی خواهم من سرگشته چون موی  
گرفته موی تو مست افتاده  
ز دستم تا برفت آن موی چون شست  
اگر مویی بود باقی ز عالم  
همی بافم هزاران حيله چون موی  
چو مویم گر فرود آری بر خویش  
چو مویی پیش تو بر فرق آیم  
منم چو موی بی آن روی مانده  
چو مویت دور از روی توام من  
چو مویت تا کی اندر بند چینم  
اگر چون موی گرد تو بر آیم  
منم مویی شده از عشق رویت  
چو افگندی مرا چون موی در پای  
گرم موی تو دست آویز گردد  
منم یک موی با صد عیش ناخوش  
چو مویم بی رخت افتاده در شست  
تنم بی روی تو مانند مویت  
چو مویی هجرت آرد روی بر من  
چو از موی دو تایی تو جدایم  
من چون موی را کس غمخوری نیست  
سیه بیتو چو مویم عالم از تست  
سر مویت جمعیت ز رویت  
چو موی افتاده‌ام بر روی پیوست

چو مویش بند آید حاصل از تو  
که چون موی تو میافتم پس و پیش  
نپیچم سر چو موی از تاب و از پیچ  
نیایم بر تو بیرون همچو مویم  
نیارم دید یک مو از سرت کم  
چگونه همچو مویی بر تو پیچم  
پس از من با تو مویی در نگرده  
که با کس نیست چون موی پیوند  
چو موی مژّه بر چشم نشینی  
سر مویی کنی بر من گذر تو  
ز موی مژّه خون افشانه‌ام من  
بمویی قصد خونریزی کن آخر  
چو موی مژّه با تو روی در روی  
چو موی مژّه لب بر هم نهاده  
چو موی مژّه بر هم میزنم دست  
رسیم آخر چو موی مژّه باهم  
مگر مویی ز تو بنمایدم روی  
چو مویت بر تو اندازم سر خویش  
میان خون چو مویی غرق آیم  
بسی سرگشته تر از موی مانده  
بسرگردانی موی توام من  
چو موی خویش بنشان بر زمینم  
چو می از شادی آن بر سر آیم  
تویی در پایم افگنده چو مویت  
بیار آن موی تا بر خیزم از جای  
چو موی این خسته دل سر تیز گردد  
ز بهر تو بهر مویی بلاکش  
بمانده همچو مویی درهم و پست  
چو مویم بیتو کارم پشت رویت  
همی با تیغ خیزد موی بر من  
چو مویت مانده با پشت دوتایم  
غمم را همچو موی تو سری نیست  
بهر مویی مرا گویی غم از تست  
ازان بیتو پریشانم چو مویت  
که می ندهد مرا مویی ز تو دست

اگر مویی شود پیراهن تو  
چو مویی چندگردانی بخونم  
چو مویی تا دلم بشکافتی تو  
تن من همچو مویی چند داری  
چو مویم کردی و خونم بخوردی  
چو مویی گشته ام بنمای رویی  
منم مویی ره عالم گرفته  
چو بی موی تو ای سرکش بماندم  
ز من تا مرگ مویی در میانست  
اگرچه همچو مویی ناتوانم  
چو موی تو کجا بر سر نشینم  
مرا گرچه بمویی راه هم نیست  
بر این بیدل بمویی خواب بستی  
وفانیست از تو مویی روی هرگز  
وفانیست سر مویی ز سر مست  
منم مویی که خون گریم ز رشکت  
ز سودا پختن تو موی بر دم  
مکن بر موی صفرا، زین چه خیزد  
شدم مویی مبادا کینت بامن  
چراگفتی چو مویی هیچ هیچی  
چو مویی من نیم باتو بزاری  
چو مار موی پیچانت ای سبک روح  
چو مویی گشتم از رنج جراح  
ز تو قسم بود مویی وفا بوک  
اگر یابم بموی قندزت راه  
اگر چون موی شد روز سپیدم  
سر من گوی کن ای مشکموم  
اگر سر در کشم زان می در چشم  
چو هجرت کرد چون مویی نزارم  
اگر دارم بمویی بیتو رویی  
یکی کردم دو مویست ز ارزویت  
چو موی آورده یی با هیچم آخر  
اگر در چاهم و موی تو بر ماه  
وگر بر ماهی و موی تو بر خاک  
ز مویی نیست گفتن پیش ازین روی

ندانم بود مویی بر تن تو  
که چون مویی نمی پرسی که چونم  
چو موی من ز من سر تافتی تو  
چو مویم تابکی در بندداری  
ولیک از جور مویی کم نکردی  
ترا کمتر بود این غم بمویی  
تویی مویی ز عالم کم گرفته  
چو مویست پای بر آتش بماندم  
نگه کن در تنم کان موی آنست  
چو موی لقمه بر چشمت گرانم  
که چون مویم نشاندی بر زمینم  
ز بیداد توام یک موی کم نیست  
چو موی خود وفا بر هم شکستی  
ز ناخن بر نیاید موی هرگز  
نیاید موی بیرون از کف دست  
ترا خود تر نشد مویی ز اشکت  
سر مویی مکن صفرا که مردم  
مکن چون موی ازان صفرا بریزد  
که مویی درنگیرد اینت با من  
چو مویست تا کی آخر پیچ پیچی  
چو مویی بر زمینم کش بخواری  
دلم را کرد از یک موی مجروح  
چگونه موی داند رنج و راحت  
که تا دارم چو موی قندزت سوک  
خوشت در بر کشم چون موی روباه  
سر مویی بتو ماندست امیدم  
که مویست بس بود چوگان گویم  
سر من باز بر چون موی بر چشم  
ز تو بس باد مویی یادگارم  
هنوزم چون جنب خشکست مویی  
که تا با تو یکی کردم چو مویست  
چو موی تو بتو بر پیچم آخر  
بسم مویست رسن ای یوسف چاه  
بست مویی کند ای عیسی پاک  
که در تو می نگیرد یکسر موی

چو یک مویم من از صد روی بیتو  
 ز من تا موی تو چون موی سرتافت  
 بهرمویی گرم بودی زبانی  
 بدین هر بیت مویی میشکافم  
 چو در باریکی یک تار مویم  
 سخن میراند از مویی بصد روی  
 چو من مویی شدم در نوک خامه  
 ز تو چون نیست مویی حصه من  
 سر مویی امیدم گر نبود  
 درامیدت تنم چون موی پیوست  
 میان ما اگر یک موی ماندست  
 گسسته کی شود این موی هرگز  
 میان ماست مویی در میانه  
 میان ما فلک مویی بسنجد  
 چو مویت هر که او زیر و زبر نیست  
 ز مویی چند گویم بیش ازین نیز  
 بسی گفتم ز موی ایماه اکنون  
 بسی گفتم ز موی مشکبارت

چو صفرا می شکافم موی بیتو  
 دلم در شرح مویت موی بشکافت  
 نبودی هیچ موی بی فغانی  
 که در هر بیت مویی می بیافم  
 سخن باریکتر از موی گویم  
 بیاگر می بینی موی در موی  
 پریشان شد چو مویی خط نامه  
 چو موی تو دراز این قصه من  
 مرزان سر چو موی این سر نبود  
 سر مویی فرو نگذارد از دست  
 چو موی این کار را صد روی ماندست  
 خود این مویی ندارد روی هرگز  
 میان تست آن موی ای یگانه  
 که گر خود موی گردد در ننگجد  
 ازین سرش سر مویی خبر نیست  
 که از مویی نیاید بیش ازین چیز  
 بسر بردم چو مویت راه اکنون  
 بیک یک موی، صد صد جان نثارت

### رسیدن نامه گل بخسرو

الا ال عنـدلیب شاخ بیـنش  
 اگرچه در سپاهان و عراقی  
 چو در حلقـت هزار آواز داری  
 گلی داری بترکـستان گرفتار  
 چه می گویم زبان پارسی گوی  
 کمر بریند، محکم نامه بردار  
 چنین گفت آنکه او گوی سخن برد  
 پیش شاه چین شد خادم آنگاه  
 بشه گفتا شریکی داشتم من  
 ز من بگریخت، بسیارم شتابست  
 چو جمع آورد القصه همه چیز  
 پس، از چین همچو بادی راه برداشت  
 روان شد تا بمرز کشور روم  
 در آمد حاجبی او را فرو برد  
 قدم در شک و دم در آفرین زد

وشاق گلـستان آفرینش  
 بترکی گوی قول بی نفاقی  
 بترکی و بتـسازی راز داری  
 بترکی لایقت زانست گفتار  
 که بردی از فلک در پارسی گوی  
 بر دلـداده خسرو بر زلدلدار  
 که چون گل نامه خسرو ببن برد  
 سفرکردن اجازت خواست از شاه  
 امین مال خود پنداشتم من  
 که گر خادم رود از پس صوابست  
 موکل کرد برگل خادمی نیز  
 دو ماهه راه، در یک ماه بگذاشت  
 سرای شاه قیصر کرد معلوم  
 باعزازی تمامش پیش او برد  
 سه جادرپیش شه سر بر زمین زد

بخسرو گفت خسرو جاودان باد  
مبادت هیچ نقصان از زمانه  
پس آنکه گفت ای شاه وفادار  
گللی را در میان خون نهاده  
گللی را جان ز تو بر لب رسیده  
گللی را خار در راه او فگنده  
روا نبود که در چندین جدایی  
وگر این کار را هستی روادار  
چون نام گل شنود آن شاه سرمست  
بخادم گفت تو گل را چه دانی  
چو خادم دید چندان درد و سوزش  
گرفت آن نامه بیرون ز آستین زود  
چو خسرو نامه جانان فرو خواند  
بهریک حرف صدا شک جگرگون  
بسی نظاره هر حرف کردی  
ز بس کز چشم خسرو شاه خون شد  
نه چندان اشک آمد در کنارش  
نه چندان آب ریخت آن تاب دیده  
نه چندان دُر ز چشم او برآمد  
تو گفستی نامه چون فریاد خواهی  
چو هر خط داد خواه از شهر چین بود  
چنان آن نامه رمزی زار میگفت  
بهرم سویی کزان نامه برآمد  
بهر نقطه چو پرگاری بسر شد  
فغان در بست و در فریاد آمد  
برآمد آتشی از سینه او  
کله از سر، قبا از تن بدرید  
چو شمع از سوز چون پروانه یی شد  
ز سر آن نامه باری ده فرو خواند  
ز بسیاری که زاری کرد بر خویش  
دل پر خون خود را بیم جان دید  
برانگیخت از جهان، شور قیامت  
ملامت آتش من تیز ترکرد  
مرا این اشک خون و آتش سوز  
چو شاه عاشق آمد با خود آخر

چو کیخسرو شهی خسرو نشان باد  
کمال ملک بادت جاودانه  
چرا با گل چنین گشتی جفا کار  
تو خوش زین غم قدم بیرون نهاده  
تو فارغ پای در دامن کشیده  
تو بی او فرش بر ماه او فگنده  
کنی با عاشقی این بیوفایی  
ترا هرگز نگوید کس وفادار  
چو شیری مست شد وز جای برجست  
بمردم هان بگو ای زندگانی  
دل پر خون ز عشق جانفروزش  
نهاد آنگاه پیشش بر زمین زود  
چو گل در آتش سوزان فرو ماند  
فرو بارید و کرد آن نامه پر خون  
سیاهی را ز خون شنگرف کردی  
بیک ره نامه گل لاله گون شد  
که بتوان کرد تا محشر شمارش  
که هرگز دیده بود آن آب دیده  
که صد دریا بچشم او درآمد  
بهر خط میکنند فریاد و آهی  
ازان پیراهن او کاغذین بود  
که گفستی زیر چنگ اسرار میگفت  
بجانش نقدگویی غم برآمد  
زهر خطی دلش از خط بدر شد  
فلک را خود ازان کی یاد آمد  
بجوش آمد غم دیرینه او  
ز سر تا پای پیراهن بدرید  
بسی واله تر از دیوانه یی شد  
زمین گل کرد تا پایش درو ماند  
فغان برداشتند ازوی پس و پیش  
ملامت کرد هر کور را چنان دید  
که عاشق را که کرد آخر ملامت  
که گربد بود، حال من بترکرد  
کجا هرگز بکار آید جز امروز  
بر او یک درد کم گشت از صد آخر

بفرخ گفت تدبیری بیندیش  
بگو تا چاره این کار من چیست  
زبان بگشاد فرخ گفت ای شاه  
چو بادی رفت خواهم بامدادی  
بیارم جانفزیست را بزودی  
بروی چرخ بازارم قمر را  
دل شه را کنم زان مهربان شاد  
تو چون آتش مشو بنشان ز دل دود  
چو گم گشته زچین پیدا شد آخر  
چو پیدا شد چرا شه در طرب نیست

### آمدن فرخ بترکستان بطلب گل

که جانم رفت و صبرم نیست زین بیش  
که بی جانم نمیآید ز تن زیست  
چنین کاری بدست چپ ز من خواه  
که گل آسان تواند بردباری  
کنم روشن سرایت را بزودی  
بسوی شهد بازارم شکر را  
که دایم شاه گیتی شادمان باد  
که فارغ گرددت زین غصه دل زود  
چنان پنهان چنین پیدا شد آخر  
که گر بادست آید هم عجب نیست

بگفت این وز پیش شاه برخاست  
باآخر چون بترکستان رسید او  
بسی درگرد آن منظرنگه کرد  
بیود آنروز، تا شب گشت نزدیک  
شبی بود از قیامت سهمگین تر  
شبی چون زنگی افتاده سرمست  
شبی چون دوده درگیتی دمیده  
نه شب را از جهان روی شدن بود  
در آن شب فرخ از بنگه بدر شد  
چو سوی منظر آمد کس ندید او  
ز منظر جای بر رفتن نشان کرد  
باآخر چون نظر بر کار افگند  
بصعلوکی بروی بام بر شد  
فراز قصر ترکی پاسبان بود  
بدودستی رگ شریانش بگرفت  
مگر پرسیده بود از خادم آنگاه  
روان شد همچنان تا پیش آن بام  
از آن محنت نبود آن ماه خفته  
بمانده بود گردون بر نظاره  
ز چشمش خون فرومیشد بدرگاه  
فغان میکرد کای خسرو زهی یار  
چه شب، چه روز در تب از توام من  
من از دست تو با فریادگشته

وداعش کردو بهر راه برخاست  
سرای و قصر شاه چین بدید او  
نشان آنجا که خواست آنجا گه کرد  
کواکب روشن و شب گشت تاریک  
نجوم از نقطه قطبی زمین تر  
نهاده تا قیامت دست بردست  
چراغ روز را روغن رسیده  
نه روز رفته را باز آمدن بود  
بره صد بار با سگ در کمر شد  
بتنهایی بکام دل رسید او  
توگل بر خداوند جهان کرد  
کمندی بر سر دیوار افگند  
ز بام آنگاه پنهان سر بدر شد  
درآمد از پیش فرخ نهان زود  
بمرد آن ترک و دل از جانش بگرفت  
از آن موضع که آنجا بود آن ماه  
که گل را بود آنجا جای و آرام  
غریب و عاشق و آنگاه خفته!  
ز بیداری رخ او چون ستاره  
ز جانش می برآمد ناله بر ماه  
نکوکاری بسی کردی زهی کار  
بروز خویش هر شب از توام من  
توزین بنده چنین آزادگشته

منم در رنج و بیماری گرفتار  
شبی بیدار داری کن زمانی  
دلیم بسیار در خون سرفرو برد  
برسواپی خود نامم برآمد  
همه دل بردن من بود کامت  
دلیم بردی و جان از تن برآمد  
مرا خون از دلست و دل ندارم  
زدل بسیار می‌جستم نشانی  
مرا گویند زر خواه از جهاندار  
ندارم زر نیارم یافت روزش  
الا ای ابر پر اشک نگونسار  
زمانی یاری درده باشکم  
چو بانگ گل شنید از بام فرخ  
چو لختی کم شد آن بانگ و نفیرش  
چو صعلوکان بدم رنگی پرداخت  
چو گلرخ از صفیر او اثر یافت  
چنان بیهوش گشت و سرنگون شد  
بفرخ گفت در بندست پایم  
زبان بگشاد فرخ گفت مه‌راس  
بیک دم کار خود کرد آن سمنبر  
بفرخ گفت هین حال و خبرگوی  
جوابش گفت کاین ساعت امان نیست  
یقین میدان که خسرو برقرارست  
گل از شادی برفتن کرد آهنگ  
فرو آمد باسانی از آن بام  
چه گر قوت نبودش هیچ بر جای  
ولی چون یافت از خسرو نشانی  
بسی روباه درمانده بزاری  
خوشا از دوست آگاهی رسیدن  
چو گل آگه شد از خسرو چنان شد  
چو آمد با نشیب از بام فرخ  
کله بر سر قبا بستند محکم  
چو وقت صبح این عنق‌ای پرن  
فلک سیمرخ شب را کرد زنجیر  
چو پیدا کرد زال زر رخ از شیر

تنم در سختی و خواری گرفتار  
مرا تیمار داری کن زمانی  
بانده تو اکنون سرفرو برد  
ز خون خود همه کامم برآمد  
برآمد کام دل آخر تمامت  
ترا بایست آن با من برآمد  
زدل جز خون دل حاصل ندارم  
کنون جان بر لب آمد تا تو دانی  
که بی زر دست ندهد آنچنان یار  
مگر از آرزو پرسم بسوزش  
همه عالم بدرد من فرو بار  
وگر نه بر همت سوزم زرشکم  
ز بی صبوری بجوش آمد ز گلرخ  
ز سوی بام فرخ زد صفیرش  
سوی آن سیمبر سنگی پرداخت  
ز شادی بیخبر شد تا خبر یافت  
که از شادی ندانست او که چون شد  
وگر نه پیش خدمت با سرآیم  
بدو افکنند سوهانی چو الماس  
دوید از پیشگه تا پیش منظر  
مرا از خسرو بیدادگرگوی  
چنین جایی چه گویم جای آن نیست  
کنون برخی‌ز اگر جانت بکارست  
چو زلف خود کمند آورد در چنگ  
برست آن مرغ زرین بال ازان دام  
که نتوانست بودن هیچ بر پای  
همه ظلمت شد آب زندگانی  
بیوی وصل شد شیر شکاری  
اگر هرگز بدو خواهی رسیدن  
که گفتی پیر بود از نوجوان شد  
نهاد آنجا کله بر فرق گلرخ  
روان گشتند فارغ هر دو باهم  
فرو ریخت از کبوتر خانه ارزن  
برآمد زال زر از کوه کشمیر  
جهان بگرفت چون رستم بشمشیر



پگاهی هر دو عزم راه کردند  
عزیمت کرد فرخ از رهوی دور  
بدل میگفت خویشان را بیبیم  
نهان گشتند در کوهی بده روز  
پس از ده روز راهی دور رفتند

زکشور قصد صحرا گاه کردند  
که روزی چند باشد در نشابور  
نهان از شاه ایشان را بیبیم  
که تا برگل نگرده خصم فیروز  
بکم مدت بنی شابور رفتند

### آگاهی یافتن شاپور از آمدن فرخ و گلرخ و گرفتاری گل و گریختن فرخ

بشب فرخ چو مرد کاروانی  
مگر میرفت در بازار یک روز  
عجب ماند و بر او رفت فرخ  
که چون اینجا فتادی حال برگوی  
دروغی چند بر هم بست فیروز  
زبان بگشاد آنگه پیش فرخ  
کجا از مکر او فرخ خبر داشت  
چو شد فیروز سگ زان قصه آگاه  
که رفتم تا بسازم برگ راهی  
شد و شاپور را حالی خبر داد  
که فرخ زاد و گلرخ در نهانی  
شه شاپور از آن پاسخ چنان شد  
ز مهر گل بجوش آمد نهادش  
دلش از کین فرخ گشت جوشان  
که فرخ را بگیرد این زمان زود  
بخاکش افکنید آنگه بخواری  
بتندی خادمان را گفست آگاه  
شدند القصه سرهنگان چو بادی  
چو چشم افتاد فرخ را بر ایشان  
برون جست از ره بام و نهان شد  
ولی گل را بصد زاری گرفتند  
گل بدل برون در نمیشد  
کشیدندش بخواری تا بدرگاه  
چو سیمینبر پیش در بیفتاد  
دگر ره اشک باریدن گرفت او  
با آخر خوار بردندش بر شاه  
دو چشم شاه روشن گشت ازان نور  
نکویی رخس از حد برون دید

برخویشان فرود آمد نهانی  
فتادش چشم بر دیدار فیروز  
گرفتش در برو بگشاد پاسخ  
مرا از شاه و از دریا خبر گوی  
که میدانست مکر آن سیه روز؟  
خبر پرسید از احوال گلرخ  
ز یک یک قصه پیشش پرده برداشت  
بسی شادی نمود و رفت آگاه  
که همراهت منم هر جایگاهی  
که شاخ دولتت این لحظه برداد  
فلان جابند، من گفتم تو دانی  
که از شوق گلش گویی که جان شد  
ز بی صبری دل از کف شد چو بادش  
بر خود خواند ده تن را خروشان  
که او بدکرد بامن، این گمان بود  
کزینسان کرده با من حقگزاری  
که تا گل را فرو گیرند ناگاه  
پیش فرخ و گل بامدادی  
بجای آورد آن حال پریشان  
بیک لحظه تو گفستی از جهان شد  
عزیزی را بدان خواری گرفتند  
پیش خصم فرمانبر نمیشد  
بیفتاد آن سمنبر خوار در راه  
بلور از شرم او از بر بیفتاد  
مه از پروین نگاریدن گرفت او  
که بودش منتظر شه بر سر راه  
سرای خود بهشتی دید ازان حور  
چه گویم من که نتوان گفتم چون دید

مهی میدید خورشیدش یزک دار  
سر زلف از خم و چین چون زره داشت  
هزاران چین ز زلفش در جبین بود  
جهانی نیکویی وصف رخش بود  
رخش را ماه، رخ بر ره نهاده  
لبش را قند خلوتگاه کرده  
برش را سیم خام از دور دیده  
ز چشمش جادویی تعلیم می خواست  
کسی کو زلف آن شمع چگل دید  
دهانش کان بکام چون منی بود  
اگر نه اب روی او طاق بودی  
چنان شاپور شد دل داده او  
چونی در عشق آن دلبر کمر بست  
چوشه را شد زرویش چشم پرنور  
چه میدانست کاین دلبر چنینست  
بخوبی هر چه دانستم دگر بود  
توان گفتن که در روی زمانه  
بگفت این و در ایوانش فرستاد  
باخر چون فرو شد چشمه نور  
بگل گفت ای دلم در تاب کرده  
غبارکوی تو از توتیا بیش  
ز زلفت ماه ماند در سایهی  
شکر با لعل تو دندان نموده  
مه از دیدار تو حیران بمانده  
شب از شرم سر زلفت دونده  
تویی ای ماه جان افزای مه روی  
تویی از چه ره مه رانور داده  
جهان جادوستان از چشم مست  
بدان ای ماه رخ کامروز در راه  
دلم با خدمت آن دانه دُر بود  
کنون چون گرد این شکر مگس نیست  
مگس چون شد شکر باید چشیدن  
بگفت این و بر تنگ شکر شد  
چو بادی دست زد بر رویش آن ماه  
چنان آهی ز سوز دل بر آورد

وزو صد جان و دل پر خون بیکبار  
دو برو از سرکین پر گره داشت  
ز چین می آمد آن ساعت چنین بود  
دو عالم پر شکر یک پاسخش بود  
بخشم شاه، رخ بر شه نهاده  
وزودست جهان کوتاه کرده  
چو سنگی خویش را بی نور دیده  
بمژگان تیر میزد سیم می خواست  
ز یک یک موی او راهی بدل دید  
چو می بگشاد چشم سوزنی بود  
کجا این فتنه در آفاق بودی  
که گشت از یک نظر افتاده او  
بصد دل در آن تنگ شکر بست  
بدل گفتا ز رویت چشم بد دور  
بلاشک فتنه روی زمینست  
ستاره می پرستیدم قمر بود  
چو گل کس نیست در خوبی یگانه  
چو سر روی در شبستانش فرستاد  
بر گل شد نماز شام شاپور  
خرد را چشم تو در خواب کرده  
ز وصلت ذره یی از کیمیا بیش  
ز رویت روشن از مه تا ماهی  
گاهی کاسد گهی ارزان نموده  
گاهی پیدا گهی پنهان بمانده  
گاهی آینده و گاهی شونده  
چه می گویم که خورشیدی سیه موی  
بهشتی ماه و ماهی حور زاده  
فلک جان بر میان جادو پرست  
بخدمت خواستم آمد بدرگاه  
ولی بیوقت گشتن سخت تر بود  
ترا امشب بجز من هم نفس نیست  
بصد جان یک شکر باید خریدن  
که با گل خواهی امشب در کمر شد  
که جست آتش برون از چشم آن شاه  
که با شاپور روز دل سر آورد

چنان زد دست و پا آن شور دیده  
 چه گر شاپور زخمی خورد، تن زد  
 اگرچه شاه بیدل دل بدو داد  
 پس آنکه گفت شاپور سرافراز  
 بسی جستند اثر پیدا نیامد  
 طلب کردند بسیارش ز خویشتان  
 ولی دادند ایشان راه او را  
 که تا ده روز در چاهی نهان شد  
 کدامین بادپا، گر برق بودی  
 بانسک روزگار آن پیک خوشرو  
 چو خسرو دید فرخ را چنان زار  
 بدو گفتا چه افتادت خیرگوی  
 چه بودت کاینچنین فرسوده گشتی  
 جوابش گفت فرخ زانچه افتاد  
 زبندکرداری او باز میگفت  
 دل خسرو بجوش آمد ز فیروز  
 بفرخ گفت آن بد اصل بدنام  
 چه بدکردم بجای آن جفاکار  
 رسانیدم ز خاکش سر بر افلاک  
 چو آن سگ بی شکی ردّ فلک بود  
 اگر مهلت بود از چرخ گردان  
 بگفت این و دبیری را فرو خواند  
 بشاپور ستمگر نامه فرمود  
 حریر آورد خازن تا دبیرش

که در دریای پرخون، کور دیده  
 که گل بی او بسی بر خویشتن زد  
 ولیکن در صبوری تن فرو داد  
 که تا جستند فرخ را بسی باز  
 وزان پنهان خبر پیدانیامد  
 نمیآمد مقرر یک تن از ایشان  
 جهانیدند شب از چاه او را  
 پس از ده روز چون بادی روان شد  
 پیش یک تکش، پر فرق بودی  
 ز راهی دور شد نزدیک خسرو  
 ز بس زاری عجب درماند درکار  
 زبان بگشای و احوال سفرگوی  
 توگفتی بوده‌ی ناپوده گشتی  
 ز فیروز ستمگر کرد فریاد  
 وزان غم می‌گریست و راز میگفت  
 شدش تیر غم گلرخ جگردوز  
 نمود آن گوه‌ر بدر سرانجام  
 که شد این بیوفایی را روا دار  
 که از افلاک بادا بر سرش خاک  
 کجا داند حق نان و نمک زود  
 بحق او رسم آخر چو مردان  
 زهرنوعی سخن از حد برون راند  
 که تا حالی دبیرش خامه فرسود  
 ز نام حق قلم زد بر حریرش

### نامه خسرو بشاپور

بنام آنکه جان را زونشان نیست  
 بگو تا عقل پیش او چه سنجد  
 ازان معنی که او عقل آفریده  
 اگرچه عقل داناست و سخنگوی  
 چو عقل جمله در مویست عاجز  
 چو ذاتش برترست از هرچه دانیم  
 چو جمله عاجزیم از برگ کاهی  
 خدایی در خداوندی سزاوار  
 وزان پس گفت کای شاپور گمراه

خرد را نیز هم یارای آن نیست  
 چنان ذاتی کجا در عقل گنجد  
 ز مویی گردد ادراکش رسیده  
 نداند در حقیقت کنه یک موی  
 بکنه حق که یابد راه هرگز  
 چگونگی شرح اوگفتن توانیم  
 وراى عجز، ما را نیست راهی  
 رسولش عیسی خورشید اسرار  
 که بیرون آمدی در کینه شاه

سراز فرمان شاه دین کشیدی  
 بدزدیدی زن شاه زمین را  
 که کرد این فعل هرگز در زمانه  
 تو میدانی که گر من کینه خواهم  
 اگر لشکر کشم برکشور تو  
 وگریک نیزه آرد بر تو زوری  
 وگریک مردم آرد روی بر تو  
 چو نتوانی تو با ما حرب جویی  
 اگر با ما درشتی پیش گیری  
 مکن، گل را کسی کن ورنه ناکام  
 مکن، فرمان شاهان خوار مگذار  
 اگر فرمان کنی، جان سودبینی  
 غم و شادی و مرگ و زندگانی  
 چو خط نامه نوک خامه بنگاشت  
 قدم میزد چو بادی از ره دور  
 بدادش نامه و شاپور برخواند  
 نهاد آن پیک مسکین پای در راه  
 بر خسرو شد و آگاه کردش  
 که آن نامه بدریید و مرا راند  
 چو شه بشنید ازو برجست از جای  
 سپاهی همچو دریا انجمن کرد  
 سپه را جوشن و تیغ و سپرداد  
 چو مور و چون ملخ چندان سپه بود  
 نبند چندان زمین از مرد خالی  
 ز بسیاری که مرد از جای برخاست  
 برآمد ناله نای از در شاه  
 روان گشتند لشکر تا خراسان  
 کجا دانست کان آفت ز پی داشت

خطی در گرد راه دین کشیدی  
 کنون پای آراگر مردی تو این را  
 ترا دیدم بیسند فعلی یگانه  
 نیاری تاب در پیش سپاهم  
 نه کشور ماند ونه لشکر تو  
 که گر پیلی بخاک افتی چو موری  
 ز نامردی بجنبند موی بر تو  
 نداری حیلتی جز چرب گویی  
 بکام دشمنان خویش گیری  
 چو گل غرقه شوی در خون سرانجام  
 ز گلرخ در ره خود خار مگذار  
 وگرنه جان زیان بس زود بینی  
 بگفتم والسلام اکنون تو دانی  
 در آمد پیک و حالی نامه برداشت  
 که تافی الجملة شد نزدیک شاپور  
 ز خشم آن پیک را حالی بدر راند  
 رسید آخر بکم مدت بدرگاه  
 حدیث سیرت آن شاه کردش  
 ترا بدفعل و شوم و باد سر خواند  
 میان در بست و پس نشست از پای  
 جهانی در جهانی موجزن کرد  
 سه ساله جامگی و سیم و زر داد  
 که کس رانه گذر بود و نه ره بود  
 کزو بالا گرفتگی گرد حالی  
 نیارسست گرد از جای برخاست  
 غبار از پای میشد تا سرمایه  
 دل شاپور شد زان غم هراسان  
 پشیمانی نمود و سودکی داشت

### رزم خسرو با شاپور

با آخر کار حرب آغاز کرد او  
 سپاهش خیمه بر هامون کشیدند  
 بدشت و کوه در چندان سپه بود  
 چو صور صبح در دنیا دمیدند  
 چو صبح آمد، خروس صبحگاهی

علم را دامن از هم باز کرد او  
 چو لاله تیغها بر خون کشیدند  
 که زان، روی همه عالم سیه بود  
 ز بستر خفتگان در میریدند  
 بفریاد اندر آمد از پگاهی

چو مغرب حلقه مه کرد در گوش  
چو بر فرق سپهر سر بریده  
پدید آمد خروش از هر دو لشکر  
ز بس لشکر، نیفتادی ز افلاک  
توگفتی از جهان نام زمین شد  
توگفتی گرد گردونیست دیگر  
همه دشت از درفشیدن چنان بود  
فروغ خود و عکس تیغ و جوشن  
شدند آن شیرمردان مغز پولاد  
سرافرازان چو کوه آهنین تن  
ز بسیاری که تیر از شست برجست  
هواگفتی ز پیکان ژاله بارست  
قیامت نقد و صور و کوس غران  
همه روی فلک از مرغ ناوک  
ز ره چون میغ، وز شست سواران  
ز عکس تیغ چرخ هفت پاره  
چنان بارید برگردنکشانشان تیغ  
ز جوش و نعره و فریاد و آواز  
ز بانگ کوس، وز زخم چکاچاک  
چنان شد زخم کوس و نعره جوش  
چو بانگ کوس در دشت اوفتادی  
زمین از خون گرفته سهمناکی  
غبار خاک زیر پای باره  
چو هر تیغی میان بحر خون بود  
همه روی زمین دریای خون شد  
چو بحر خون ز سر حد جهان شد  
چو موج خون ز سردرمیگذشتی  
بخشکی بر اجل کشتی روان دید  
دران دریا اجل را کی عمل بود  
سپه یکباره رویارو فتادند  
شدند از گرد سپه خورشیدگمراه  
زمین را یک طبق از گرد برخاست  
جهان از گرده پر شد سراسر  
نمیدیدند لشکر یکدیگر را  
ز بسیاری که گرد و خاک برخاست

ز مشرق چشمه خورشید زد جوش  
نهادند آن کلاه زرکشیده  
رسید از هر دو لشکر تا دو پیکر  
فروغ ذره خورشید بر خاک  
زمین را پشت، کوه آتشین شد  
سر تیغ و سنان دروی چو اختر  
که گفتی آسمان آتش فشان بود  
ز مشرق تا بمغرب کرده روشن  
چنانک آهن ازیشان تن فرو داد  
با آهن کوه آهن بر زمین زن  
ز هر دو سوی ره بر تیر در بست  
زمین گفتی ز بس خون لاله زارست  
خندنگ تیر همچون نامه پزان  
سراسر گشته چون دامی مشبک  
بسوی میغ میبارید باران  
نهان شد روز روشن چون ستاره  
که هنگام بهاران ژاله از میغ  
صدا میآمد از هفت آسمان باز  
طنین افتاد در نه طاس افلاک  
که گردون پنبه محکم کرد در گوش  
زمین چون چرخ در گشت اوفتادی  
شده برج فلک از گرد خاکی  
شده چون سرمه در چشم ستاره  
ز بحر خون میان تیغ چون بود  
فلک بروی چو طشتی سرنگون شد  
فلک چون کشتی بر خون روان شد  
بدان دریا فرو کردند طشتی  
که دریا پرنهنگ جان ستان دید  
که هریک مرد، میر صدا جل بود  
بخون یکدیگر بازو گشادند  
سپه شد همچو حال دلبران، ماه  
فلک را یک طبق از گرد شد راست  
زمین با آسمان آمد برابر  
بیفگندند این تیغ آن سپر را  
یک ره از جهان فریاد برخاست

چو شد روی زمین درزیر خون بر  
فرو شد تا بماهی خون لشکر  
یکی خونریز را بیرون همی تاخت  
همه صحرا چه آزاد و چه بنده  
شه خسرو بسان کوه پاره  
بدستش خنجر زهر آب داده  
زرمحش خسروان را خون چو جویی  
با آخر خسرو صد پیل در پیش  
چو پیل و چون سپه را جمله کرد او  
سپاه خصم را برکنند از جای  
هزاهز در میان لشکر افتاد  
چه گویم کان سپه چون جنگ کردند  
سر مرد مبارز جمله صدف  
با آخر از قضای بد شبانگاه  
نماند آرام آن خیل و حشم را  
علم را بود در سر باد پندار  
گریزان شد شه شاپور سرمست  
همه شب بهر رفتن کار میکرد  
گل تر را شبانگه با سپاهی  
چو این میدان میناگون نگین یافت  
ز تاب روی او روی زمانه  
چو روشن شد جهان تیره بوده  
برون رفتند چون صاحب گناهان  
که ما را بر زمین بودن زمان ده  
بجان بنده جهان پیشت میان را  
ز خلق هیچکس کس کینه نگرفت  
شه ایشان را بنیکویی کسی کرد  
دو هفته بود وزانجام صبحگاهی  
سپاهی کش عدد از حد برون بود  
با آخر چون سوی ترمذ رسیدند  
چنان آن خندق او بود پر آب  
چنان برجش بمه پیوسته بودی  
مگر ماه فلک از برج او تافت  
فراز و شیبش از مه تا بماهی  
نه پل بود و نه بر آبش گذر بود

بسوی پشت ماهی برد خون سر  
برآمد تا بماه الله اکبر  
یکی را سوی میدان خون همی تاخت  
تن بی سر سربسی تن فگنده  
بتیغ خون فشان می کند خاره  
بفتراکش کمند تاب داده  
ز تیغش سرکشان را سر چو گویی  
بیک ره بانگ زد بر لشکر خویش  
چوکوهی سوی کوهی حمله برد او  
درآمد لشکر سرگشته از پای  
توگفتی آتشی در کشور افتاد  
که دشت از کشته بر خود تنگ کردند  
جدا هر یک سر مردی بکف در  
شکست افتاد بر شاپور ناگاه  
نگونساری پدید آمد علم را  
برون شد از سرش چون شد نگونسار  
بشهر آمد نهان دروازه در بست  
ز سیم و زر شتر را بار میکرد  
بترمد برد از دزدیده راهی  
عروس هفت طارم بر زمین تافت  
چو آتش میزد از هر سوزبانه  
فرو ماندند خلق خیره بوده  
ز شاه پاکدل زنهار خواهان  
بجان، خلق جهانی را امان ده  
اگر جانی دهی خلق جهان را  
غضنفر صید لاغر سینه نگرفت  
بجای هر یکی شفقت بسی کرد  
روان شد سوی ترمذ با سپاهی  
ز ریگ و برگ و کوبها فزون بود  
بگرد قلعه اوصف کشیدند  
که ماهی بر زمین میکرد شیناب  
که مه را در شدن ره بسته بودی  
که اوج خویشتن در برج او یافت  
چه میگویم کجا بودش سباهی  
ز سر تا پای آن را پا و سر بود

باآخر چون علم زد شمع انجم  
سپه سوی حصار آهنگ کردند  
کسی را کز دو لشکر این هوس خاست  
باآخر هم بدین کردار یک ماه  
شبی فرخ بر خسرو درون شد  
بخسرو گفت این را نیست تدبیر  
که گر صد سال زیر آن نشینم  
فتاد اندیشه‌یی در راهم اکنون  
بیاید هر شبی مردی توانا  
بچندان برکشد از خندق او آب  
مرا عزمیست تا یکشب بزورق  
چو مرد آن دلو صد من را درآرد  
چو رفتم، گر دهد اقبال یاری  
وزان پس زورقی صدراست کن تو  
که تا چون بازیابی آن نشانی  
یکایک را بیالا برکشم من  
چو بر بالا رسد مردی صد، آنگاه  
پل آن قلعه را بر آب بندیم  
جهان گردد بکام شیر مردان  
چنان شه را خوش آمدگفته او  
فراوان آفرینش کرد شهزاد  
بغایت رای و تدبیری صوابست  
نکو افتاد این اندیشه مندی  
باآخر چون نکو شدکار زورق  
شبی بود از سیاهی همچو روزی  
ز مشرق تا بمغرب تیره گشته  
بزورق برنشست آن مرد مکار  
چو مرد آن دلو از بالا درانداخت  
بزودی مرد بر بالا کشیدش  
شبی تاریک بود و مرد غافل  
نشان آن بود کان دلو سبک رو  
چو فرخ دلو را ده ره چنان کرد  
فگند القصه فرخ آن رسن را  
دگریاران تنی صد برکشیدند  
از آنجا تا پس دروازه رفتند

بگردون شد خروش از جمع مردم  
بتیر و سنگ لختی جنگ کردند  
نشد از هیچ سویی کارکس راست  
بماند آن لشکر درمانده در راه  
مگر آن شب بتزویر و فسون شد  
مگر آنرا بدست آرم بتزویر  
یقین دانم که روی آن نیمنم  
بگویم تا چه گوید شاهم اکنون  
ز خندق آب کش گردد بیالا  
که خندق زو بخواهد شد فرو آب  
شوم آهسته تا آنسوی خندق  
نشینم من درو تا بر سر آرد  
بریزم در زمین خونش بخواری  
نشان آن ز من درخواست کن تو  
تنی صد را بزورق در نشانی  
که گر پیلست تنها برکشم من  
در آن قلعه بگشاییم بر شاه  
بدولت دشمنان را خواب بندیم  
اگریاری دهد این چرخ گردان  
که شد یکبارگی آشفته او  
که پیش بندگانت بنده شه باد  
دلت صافی و رایت آفتابست  
کنون برخیز تا زورق ببندی  
دگر شب رفت فرخ سوی خندق  
که دور افتد دلی از دلفروزی  
ز ظلمت چشم انجم خیره گشته  
روان شد همچنان تا زیر دیوار  
سپه گر خویش را تنها درانداخت  
که تا فرخ جگرگه بر دریدش  
زدست خصم زخمی خورد بر دل  
بزودی شاه زورقه‌ها روان کرد  
بیالا برکشید او شصت تن را  
بیک ره از میان خنجرکشیدند  
نهان بی بانگ و بی آوازه رفتند

پس دروازه ده تن خفته بودند  
 بزاری هر ده آنجا کشته گشتند  
 پس آنگه در نهانی در گشادند  
 چو بنهاند پیل، لشکر درآمد  
 شه شاپور تا شد آگه از کار  
 نه چندان شور آن شب در جهان بود  
 شبی مانند روز رسوخیزی  
 خروش آن سپه بر ماه میشد  
 سپاه هرمز آن شب خون چنان ریخت  
 چو پیل بستند کز پیل خون نمیشد  
 چو صبح خوش نفس خوش نفس زد  
 هوا از صبح رنگ آمیز شد سرد  
 شه شاپور با فیروز نسناس  
 زمین را بوسه زد زاری بسی کرد  
 مرا گر هم کشد فرمانروا اوست  
 مرا کز ره ببرد ابلیس مگار  
 اگر عفو کند لطفی عظیمست  
 میان خاک، خون من که ریزد  
 خوش آمد شاه را گفتار شاپور  
 وزان پس پیش فرخ رفت فیروز  
 میان خاک ره بر سر برگردید  
 بفرخ گفت بد کردم بسی من  
 در آخر گرچه بد کردار بودم  
 اگر من ترک کردم حق یاری  
 بدی را چشم میدارم نکویی  
 زاری کردنش چون جوی خون رفت  
 گرفتش دست و پیش شاهش آورد  
 بخسرو گفت: این در خون بگشته  
 اگر چه جرم صد انبار دارد  
 کرم کن زانکه شاهان زمانه  
 شه از بهر دل فرخ چنان کرد  
 چو تو نه خار این راهی نه گلزار

ندانم تا شهادت گفته بودند  
 میان خون دل آغشته گشتند  
 بروی آب خندق پیل نهادند  
 خورشوی از سپه یکسر برآمد  
 فرو شد لشکر و لشکر گه از کار  
 که در روز قیامت بیش ازان بود  
 فتاده هر گروهی در گریزی  
 کسی کان میشنود از راه میشد  
 که باران بهاری ز آسمان ریخت  
 چرا آن خون پیل بیرون نمیشد  
 جرس جنبان شب لختی جرس زد  
 زمین از زرده خورشید شد زرد  
 درآمد پیش شه با تیغ و کرباس  
 که چون شه گشت زین لشکر بسی مرد  
 و گر گویم که بخشد پادشاه اوست  
 که من بر خویشتن گشتم ستمگار  
 که دل در معرض امید و بیمست  
 دو من خاکم، ز خون من چه خیزد  
 فرستادش بشاهی با نشابور  
 رخی پر اشک خونین سینه پر سوز  
 ز چشمش قلزم گوهر برگردید  
 ولی با خویشتن، نه با کسی من  
 ولی با تو در اول یار بودم  
 بجای آور تو با من حق گزاری  
 که شه عفو کند گر تو بگویی  
 بیاری کردنش فرخ برون رفت  
 دو لب خشک و دو رخ چون کاهش آورد  
 بجان آمد مکن یاد از گذشته  
 ولی بر شاه حق بسیار دارد  
 کرم کردند با من جاودانه  
 که هرگز بر نکوکاری زیان کرد؟  
 میازار از کس و کس را میازار

### رسیدن خسرو و گل باهم و رفتن بروم

بر شه رفت با کرباس و با تیغ

زمانی بود گل چون ماه در میخ



که خون من بریزاکنون بصد سوز  
بگفت این و هزار اشک جگرگون  
چو گردد از چشم هر دم میسترد آب  
چو خسرو را نظر بر دوست افتاد  
بجست از جای و پس در برگرفت  
بگلرخ گفت مگری و سخن گوی  
چگونه با تو بگشاید زبانم  
دهانم بسته شد چون مشک از رشک  
دلَم خونست و چشمم خون فشانست  
دل خود را بکنار آوردم آخر  
اگر با تو بپردازم دل پاک  
بگفت این و بیفتاد آن سمنبر  
شه بیدل ازو بیهوش تر شد  
گلاب و مشک بر هر یک فشانند  
چو باهوش آمدند آن هر دو بیدل  
جفای چرخ با هم بازگفتند  
خبر میداد گل ز احوال خود باز  
با آخر شاه هرچ آن جایگه بود  
ز بسیاری که فرخ سیم و زر یافت  
چه گر بسیار فرخ سیم و زر داشت  
زری کان سر بمهر آفتابست  
بصد صنعت چو زر از کان برآید  
بهر شهرش برند آنگه بصد ناز  
بگردانند صد دستش بهر روز  
گوش صد ره بگردانند از عز  
جهانی کشته آمد بر سر او  
ز هر دستی بهر دستی گذر کرد  
نصیب خلق ازو گر مرگ و دارست  
چو زر زیر زمین کردی چنین زود  
ترا آن زر، که خونها خورده‌یی تو  
ز دنیا میدوانند تا با آتش  
زر و سیم تو داغ پهلوی تست  
چو نبود کاروان را راه ایمن  
چو ترک سیم و زرگفتی بیکبار  
برو راه قناعت گیر و تسلیم

که تا چون زنده مانم بیتویک روز  
بمه بر ریخت و مه را کرد پر خون  
ز رود چشم گل پل را برد آب  
ز شادی خون او در پوست افتاد  
ز گلرخ همچو گل، رخ برشکفتش  
گلش گفت ای جهاندار سخنگوی  
که اشکم گشت مسمار دهانم  
گل تر چون کند رو خشک از اشک  
کنارم پر دُست و در میانست  
ز غم دل برکنار آوردم آخر  
بریزد خون ز سنگ خاره بر خاک  
وزو برخاست فریادی ز منظر  
وزو نزدیک نزدیکان خبر شد  
ز حیرت خیره در هر یک بمانند  
یکی میگفت ای جان، دیگری دل  
بسی از هر طریقی رازگفتند  
تعجب ماند شه در کار دمساز  
بفرخزاد بخشید و سپه زود  
جهانگفتی که قارونی دگر یافت  
اگر بودی دگر رایبی دگر داشت  
بیک جوز راز آن دلها کبابست  
بسی غافل ازو از جان برآید  
بسنجند ای عجب هر دم ز سرباز  
ازو این یک دلازار آن دل افروز  
نه کم گردد جوی نه بیش هرگز  
ولی یک تن نشد دور از بر او  
بهر دستی که شد خونی دگر کرد  
ولی او فارغست و برقرارست  
ترا خود زر کند زیر زمین زود  
که تا یک جو بدست آورده‌یی تو  
بلا به جان کن ای عیش تو ناخوش  
بدو نیکت همه روبروی تست  
متاعی به ز عوری نیست ممکن  
همه گیتی زر و سیم خود انگار  
که همراهی نیاید از زر و سیم

جهان پر زرز و سیم خفتگانست  
چو با ایشان نماند ای مرد عاجز  
اگر صد گنج داری چون بمیری  
اگر در چشم نرگس نور بودی  
چو مردم نیست کز شوریده حالی  
چو جو جو گردد کرد از مال بسیار  
کسی را گر همه دنیا شود راست  
همی هرچ آن ندارد پایداری  
اگر روزی دو سه نودولتی چند  
بدعوی خویشتن را می نمایند  
تو منگر آن و مشنو آن سخنها  
چو کهنه خاک شد نو نیز گردد  
جهان غمخانه و زر و وبالست  
کسی کو در غم جاه افتادست  
کسی کو مست گردد زین دو سیکی  
توانگر را نگر درویش مانده  
چو هر چیزی که میبوشی چنین خوش  
ولی پایان کار، آن سوخته پاک  
چو خاکستر شود نوشی که کردی  
بخورد و پوش میجویی ریاست  
چو تو در خورد و پوش خویش مانی  
تو عاقل گر کفاف خویش داری  
وگر میراث کوشی پیشه گیری  
ترا چون سود دنیا بند جانست  
چو در دنیا زیان از سود بهتر  
بر عنای و سالوس و تکبر  
اگر داری طمع زین سفره نانی  
چو بر لوحی که هر نقشی رقم بود  
ز پر پشه گر صد یک رسیدت  
که کبر از پر پشه همچو نمود  
مکن کبر و بعدل و داد میباش  
بعدلی کژ مکن داد و ستانرا  
چه افزایی تو چندین بار خود را  
بترک نام و ننگ و نیک و بدگیر  
ز خود این خلق را آزاد پندار

سرای و باغ و شهر رفتگانست  
کجا با تو بماند نیز هرگز  
جوی ارزی چرا عبرت نگیری  
هم از سیم و هم از زر دور بودی  
که عمری جان کند در جمع مالی  
فلک با جاننش بستاند بیکبار  
سگی باشی اگر زانت حسد خاست  
سر مویی نیز در سر چه خاری  
که هست آن در حقیقت بند در بند  
پر و وبال غروری می گشایند  
که زود این نو شود چون آن کهن ها  
که بیشک چیزها نا چیز گردد  
که خمرش حب جاه و حب مالست  
ز اوج چرخ در چاه افتادست  
نیند نیز چشمش روی نیکی  
همه در کسب جاه خویش مانده  
شود آن سوخته آخر بر آتش  
بصد خواری شود خاکستر و خاک  
چو خواهد شد نجاست آنچه خوردی  
که این خاکسترست و آن نجاست  
ز ننگ خویش سر در پیش مانی  
ترا آن بس چرا غم بیش داری  
بصد خواری در این اندیشه میری  
دلت را بس گشایش در زیانست  
بسی از بود او نابود بهتر  
نگردد کیسه مقصود تو پر  
محاسن را کنی دستار خوانی  
همه دنیا ز پر پشه کم بود  
چو نمود این چه کبر آمد پدیدت  
ز نیش پشه یی بنهی ز سر زود  
قدم بر عدل نه آزاد میباش  
که مرد عدل باید دلستان را  
ز خود بگذر فنا انگار خود را  
مده سر پی ز دست و راه خود گیر  
همه کار جهان را باد پندار

چو عطار از جهان راه یقین گیر  
جهان بادبست پی بر باد مگذار

بروگر مرد راهی راه دین گیر  
بجز یاد خدا از یاد بگذار

### باز رفتن بسر قصه

الا ای پیک راه بی نهایت  
چو راه بی نهایت پیش داری  
قدم در راه نه استادگی چیست  
برو چندانکه چون محبوب گردی  
روش هرگه که برخیزد ز پیشت  
تو باشی جمله از خویشتن خبر نه  
بیا بر ساز از سر، کار دیگر  
ز پیر پر سخن پاسخ چنین بود  
چو در ترمذ بماهی جایگه ساخت  
ز ترمذ خیمه و بنگاه برداشت  
گل تر بر کمیتی شد سواره  
زهی چابک سواری کان صنم بود  
گلست و نیکویی بر حور رانده  
چنان شیرین سواری بود آن ماه  
فغان برداشت شه کز جان چه خواهی  
چو تو زینسان قبا چالاک بندی  
اگر بس خوش نیاید اسپ خویشت  
چو خسرو با سمنبر شد روانه  
میان گرد راه آن هر دو دلخواه  
با آخر چون بروم آمد شه روم  
برون شد شاه با لشکر تمامی  
همه صحرا و دشت و کوه کشور  
ز آیین بستن آن کشور چنان بود  
بهشتی بود هر بازار و هرکوی  
جهانی را بهشتی حور زاده  
چه شهری چون بهشت ماهرویان  
با آخر چون بسر شد بزم کشور  
گل از شه خواست حسنا را هم آنگاه  
تنی داشت از ضعیفی همچو نالی  
جهان از روی او زردی گرفته  
چو گل را دید هوش از وی جدا شد

سلوکت را نه حدست و نه غایت  
چرا دل بر مقام خویش داری  
سفر در پیش گیر افتادگی چیست  
روش ساقط شود مجذوب گردی  
نماند آگهی مویی ز خویشت  
خبر جمله ترا باشد دگر نه  
بهانہ کن فسانه، بار دیگر  
که ماهی شاه با گل همنشین بود  
پس از ماهی از آنجا کار ره ساخت  
سپه را بر نشانند و راه بگذاشت  
نثارش کرد خورشید از ستاره  
که از چستی در آن لشکر علم بود  
وزان بت چشم بد از دور مانده  
که از شورش غلط کرد آسمان راه  
عنان را بازکش میدان چه خواهی  
دل ما بوک بر فتراک بندی  
جنیت کش شود خورشید پیشت  
برآمد گدازد از روی زمانه  
قران کردند چون خورشید با ماه  
فغان برخاست از لشکر گه روم  
باس تقبال فرزند گرامی  
بجوش آمد چو دریایی ز لشکر  
که همچون هشت خلد جاودان بود  
که جوی شیرومی میرفت هر سوی  
بهشتی را جهانی نور داده  
نشسته موبم و زنجیر مویان  
در آمد وقت آن خورشید لشکر  
پیش شاه آوردندش از چاه  
ز زردی و نزاری چون خلالی  
فلک از آه او سردی گرفته  
ز خجلت بود اگر گویی چرا شد

دلش از شرم گل آتشفشان گشت  
بزاری پیش آن سیمین برافتاد  
بگل گفت ای بتر از من ندیده  
بیدکرداری من گرچه کس نیست  
بنادانی اگر بد کرده‌ام من  
مگردان ناامید این ناسزارا  
مکش زیر عقابین عقابم  
بشکر آنکه شه را باز دیدی  
بدان شکرانه این سگ را رها کن  
چو گل دید آنچنان زار و تباهش  
ازان پس خسرو از بهر دل افروز  
بگلرخ گفت حُسنای بود مگار  
نکو تر آنکه ایشان هر دو باهم  
که باد از هر دو تن خالی زمانه  
جهان افروز را آنکه بدر خواند  
به سپاهان فرستاد آندو تن را  
پس آنکه عقد گل در پیش آورد  
چنان عقدی بیست آن سیم بر را  
بدانسان ساخت عقدی کز نکویی  
چه میگویم بهشت ار نقد بودی  
چو با سر شد شکر ریز گل آخر  
عروسی گل تراست کردند  
چو گلرخ از در ایوان درآمد  
بیاوردند زرین تختی آنگاه  
مرصع بر سرش تاجی زیاقوت  
چو خورشید خیالی سبز بر سر  
نه چون ماهی که از ایوان درآید  
هوا گشته بر آن دلبر گهربار  
زیبایی که بود آن سرو دلبر  
نکویی داشت و شیرینی در آن سور  
بالحان مطربان بلبل آهنگ  
ز حال گل دو بیتسی زار گفتند  
با آخر چون درآمد خسرو از در  
نثار خسروی آهنگ کردند  
نه چندان بود از گهر نثارش

شد آبی و عرق از وی روان گشت  
چنان کز گرمیش آتش درافتاد  
بید کرداریم یک تن ندیده  
مرا جز تو کسی فریاد رس نیست  
تو میدانی که با خود کرده‌ام من  
خداوندی کن از بهر خدا را  
که من خود تا تو رفتی در عذابم  
جمال او بفر و نیاز دیدی  
مرا کم گیر و در کار خدا کن  
شفاعت کرد القصه ز شاهش  
عطا بخشید حسنا را بفیروز  
همان فیروز آمد زشت کردار  
بهم سازند در شادی و در غم  
بگو تا چوب به یا تازیانه  
بفرخ زاد داد و خطبه بر خواند  
بدیشان داد ملک و انجمن را  
دمی آخر دلی با خویش آورد  
که یکسان کرد خاک راه و زر را  
همه قصرش بهشتی بود گویی  
شکر چین ره آن عقد بودی  
بپایان رفت آویز گل آخر  
بهشتی حور را درخواست کردند  
جهان را ز آرزویش جان برآمد  
که تا بر تخت زرین رفت آن ماه  
هزاران دل از آن یکدانه فرتوت  
نه چون حوری حریری سبز در بر  
نه چون سروی که از بستان برآید  
زمین از بس گهر گشته گهربار  
نه مشاطه بکار آمد نه زیور  
نبد جز چشم بد چیزی ازو دور  
همه در وصف گل گفتند در چنگ  
برمز از عشق او اسرار گفتند  
گرفتند آنچه میگفتند از سر  
بگوه راه خسرو تنگ کردند  
که بتوان کرد تا سالی شمارش

چو ره برداشت شاه سرو قامت  
چو خسرو زاده شد نزدیک آن حور  
چو زد لب بر لب آن لعل خندان  
چو شکر خورد و تنگش در بر آورد  
خروش مطربان بر ماه میشد  
بخار عود زحمت دور میکرد  
نفیر ارغنون در گوش میرفت  
صلای ساقیان آواز میداد  
فروغ شمع چندان دور میشد  
زهی شادی که آنشب داشت خسرو  
زهی لذت که آن شب بود گل را  
باآخر چون ز شب یک نیمه بگذشت  
سرای خلوت خسرو چنان بود  
نشسته همچو خورشیدی گل تر  
چو خسرو دید گل را همچو ماهی  
نشست اندر بر او چست خسرو  
شهنشاه و شراب و شمع و شب بود  
فروغ رویشان با هم چنان بود  
نه چون گل دیدکس در آسمان ماه  
در عشرت زمانی باز کردند  
زمانی باکنار و بوس بودند  
چو افزون گشت مهر و صبر شد کم  
شهنشه کرد کاری دیگر آغاز  
چو کوشش کرد بسیاری سرانجام  
چو خسرو کرد در انگشت خاتم  
بسا مهرا که بر مهرش بیفزود  
پس از چندان پریشانی و محنت  
ز زاد و بوم و خان و مان فتادن  
هران گل کان بماند ناشکفته  
نگشته برگ او از خار خسته  
چنان گل، خسرو او رادخور آید  
درو دل بسته بد، جان هم فرو بست  
بر آنسان یک مهی شادی نمودند  
بظاهر گرچه گل شادی نمودی  
بگل یک روز خسرو گفت شادان

ازو برخواست از هر دل قیامت  
فلک را آب در چشم آمد از دور  
فلک خایید لبها را بدنندان  
فلک دست از تحیر برسر آورد  
ز راه چنگ دل از راه میشد  
ز خوشی مغز را مخمور میکرد  
خرد یکبارگی از هوش میرفت  
دل مستان جوابش باز میداد  
که فرسنگی زهر سو نور میشد  
چه غم باشد کسی را ماه پس رو  
که آب آن خوشی میبرد پل را  
مه روشن ز اوج خیمه بگذشت  
که گفتی جنت الفردوس آن بود  
دو زلفش تازه تر از سنبل تر  
نشسته خالی و خوش جایگاهی  
که ازوی کام دل میجست خسرو  
گل شاهد شکر نی، شهد لب بود  
که دو خورشید را دیدی قران بود  
نه بر دیدار خسرو بر زمین شاه  
گاهی بازی و گاهی ناز کردند  
زمانی راز گفتند و شنودند  
شدند اندر شبستان هر دو با هم  
گلش تمکین نمیکرد از سر ناز  
برآمد شاه خسرو را ز گل کام  
چو ملک وصلش از گل شد مسلم  
که مهر او بمهر ایزدی بود  
کشیدن رنج ناکامی و غربت  
ز دست این بدست آن فتادن  
بغچه در زناجنسان نهفته  
برو هر چند باد سخت جسته  
بدست هر فرومایه نشاید  
بسی او نیز با او مهر پیوست  
زمانی بی می و رامش نبودند  
بیاطن از غمی خالی نبود  
که اندوه از دل خود دورگردان

نشاید کرد از غم بعد ازین یاد  
چنین گفتند پیران خردمند  
که گریه داری امید بختیاری  
بوقت شادمانی شاد میباش  
بدو گل گفت کای شاه جهاندار  
ولیکن هست بیماریم بر دل  
درین جمله بلا و محنت و غم  
مرا اندیشه خویشتان خویشست  
نمیدانم که تا حال پدر چیست  
دگر باره بملک خود رسیدند  
اگر برخاستی این بارم از دل  
ز شادی بستدی انصاف جانم  
بگل شه گفت آسانست این کار  
هم اندر روز آهنگ سفر کرد  
بعزم راه بیرون شد شه روم  
جهان آراسته شد چون سپاهش  
عماری گل اندر قلب لشکر  
بگل گفتا شه، اینجا باش دلشاد  
چو یک منزل بشد هم بر سر راه  
شهنشه زود میرانند آن سپه را  
همی کرد آن مسافت قطع چون باد  
پس از یک مه به خوزستان رسیدند  
همه کشور تهی از مرد و زن بود  
شه خوزی ز غصه جان بداده  
که بد او سرفراز اهل کشور  
ز دشمن بود نیز او هم گریزان  
چو خسرو دید خوزستان بدان حال  
شکرگشته شرنگ و گل شده خار  
ز بوم و مرز و باغ او اثر نه  
بسی بگریست و کرد از حالها یاد  
چو از دریا پیامد شاه بهرام  
بلطفش از پدر چون تعزیت داد  
چو او شد واقف اسرار یکسر  
که تا بردند بر خصمان شیخون  
بکم سعی و اندک روزگاری

همی باید بدین پیوسته دلشاد  
که آموزند ازیشان دانش و پند  
همی خواهی ز دولت پایداری  
ز انده و زغم آزاد میباش  
بود اکنون زما شادی سزاوار  
که یک لحظه دلم زان نیست غافل  
نشد یک لحظه آن بار از دلم کم  
دلم ز اندوهشان پیوسته ریشست  
دگر حال برادر، یا خبر چیست  
بآخر روی ناکامی ندیدند  
نبودی بعد ازین تیمارم از دل  
غمی دیگر نبودی بعد ازانم  
بزودی از دلت بردارم این بار  
یکایک لشکر خود را خبر کرد  
بلرزید از سپاه او همه بوم  
فلک شد ناپدید از گرد راهش  
درفشان همچو خورشید از دو پیکر  
که ما خواهیم رفتن شاد چون باد  
وداعش کرد و شد با روم آنگاه  
توگفتی می نوردیدند ره را  
بکوه و دشت، چه ویران چه آباد  
زکشور یک ده آبادان ندیدند  
که هر هفته ز دشمن تاختن بود  
شهنشاهی به بهرام اوفتاده  
ولیعهد پدر گل را برادر  
حصاری در دزی مانند زندان  
سراسرگشته کشور جمله پامال  
نه در ده خلق و نه در دار دیار  
وزان یاران دیرینه خبر نه  
پس آنگه کس بسوی دز فرستاد  
بدید او را و کردش غرق انعام  
برستن زان بلاها تهنیت داد  
فرستاد از همه اطراف لشکر  
بنشیند ازیشان پند و افسون  
برآورند از دشمن دماری

مسلم گشت خوزستان دگر بار  
هر آنکس را که دولت یار باشد  
وزان پسس کورد رای بازگشتن  
بسالاری مفوض شد ولایت  
جهان معمور شد بر دست او زود  
به روم آرد خود و بهرام با هم  
پیش لشکر اندر بود بهرام  
باستقبالش آمد شاه قیصر  
گل آمد در لباس سوکواری  
چو دید از پیشتر روی برادر  
بسی کردند آنجا هر دو زاری  
شه قیصر مرایشان هر دو بناخت  
که خسرو در برش گریند این رنگ  
پس آنکه رفت گل با جامه نو  
گرفتش در کنار و خوش بخندید  
پیش قیصر آمد خسرو از راه  
سراسر روم را بستند آذین  
ز روم و تا بغایب بودن شاه  
بقول خسرو آنکه شاه قیصر  
یکی دختر که با گل بود همزاد  
بمادر نیز با خسرو برابر  
بغایت شادمان شد شاه بهرام  
شه روم و گل و خسرو دران حال  
پاشیدند بس بی حد و بی مر  
چو قیصر کرد کار او همه راست  
نه چندان کرد دلداری داماد  
پس از سالی بروز نیکخواهی  
بوقت آنکه میشد شاه قیصر  
قراری داد با بهرام خسرو  
میان روم و خوزستان پیوست  
همان به کاین دو خواهر بادوداماد  
بود دو مهر و مه را این دو کشور  
همی باشند در هر ملک سالی  
بقول او بستند این چنین عهد  
ز روم آنکه یکی لشکر بدر شد

کسی دیگر ندید از خصم آزار  
کجا کاری بدو دشوار باشد  
که الحق بود جای بازگشتن  
که واقف بود در کار ولایت  
که بهتر بود از آن کو پیشتر بود  
که تا باشند روزی چند خرم  
بدنالش بد آن شاه نکونام  
زمین بوسید بهرام دلاور  
چو خورشیدی نشسته در عماری  
توگفتی ریختش آتش بر سر  
ز مرگ شاه خوزستان بخواری  
ز گل آن جامه سوکی بینداخت  
شود ناچار اندر حال دلتنگ  
خوش و خندان پیش شاه خسرو  
ز سر تا پای او یکسر ببوسید  
زمین بوسید و او پرسیدش از راه!  
توگفتی روم شد هنگامه چین  
نبد بسیار، بودی قرب شش ماه  
به بهرام دلاور داد دختر  
برخ چون ماه وقد چون سرو آزاد  
بفرهنگ و خرد همچون برادر  
که او رادر همه عالم بد آن کام  
فرستادند نزدیکش بسی مال  
بوقت عقدشان از در و گوهر  
یکی قیصر از برای او بیاراست  
که در صد سال شرح آن توان داد  
فرستادش به خوزستان بشاهی  
ز روی مهر پیش هر دو دختر  
که با ملک کهن چون شد شه نو  
چنین دو کشور اندر یکدگر بست  
همه با یکدگر باشند دلشاد  
یکی چون دختر و دیگر برادر  
بهر سالی شودشان تازه حالی  
نگردیدند تا آخر ازین عهد  
که تا بهرام با ملک پدر شد

باشد وز روم خورشیدی بدر برد  
چو گل را گشت این اندیشه زایل  
به خسرو گفت ازین پس شاد باشیم  
نشستند و برآسودند از غم  
چنین بود آنکه بودش کارانشاء  
که شاه از شهر گل چون بازگردید  
چو از روز عروسی رفت نه ماه  
بزاد آن ماه دو هفته مهی نو  
شهنشه کرد نام او جهانگیر  
ز بهرش دایه‌یی بگزید لایق  
پسر را باز جشن نو بیاراست  
چهل روز از می و بخشش نیاسود  
وزان پس چون دو ساله شد جهانگیر  
بدانسان گل همی پرورد او را  
پینجم سال بنشاندش بکتاب  
چو شده ده ساله تیراندازی آموخت  
رسوم مهتری و گوی و چوگان  
همی آموخت تا چون گشت برنا  
شد آن شهزاده شاهی را سزاوار  
پس از وی هر که بد در روم قیصر  
سکندر بود از نسل جهانگیر  
گل و خسرو بهم بودند سی سال  
ولی چون چرخ را با کس وفا نیست  
از آن پوشید لباس سوکواری

بتحفه سوی خوزستان شکر برد  
نماندش هیچ ازان اندیشه بردل  
ز هر تیمار و غم آزاد باشیم  
همی بودند با هم شاد و خرم  
بوقت آنکه کرد این قصه املاء  
نهال تازه گل را بارور دید  
درخت گل بری آورد ناگاه  
بدیدار و بصورت همچو خسرو  
که باشد در رکاب او جهانگیر  
که باشد شیر او با او موافق  
که از گفتار ناید شرح آن راست  
همه کشور سراسر خرمی بود  
بگفت او تا ندانندش دگر شیر  
که برگ گل نیم آزد او را  
که تا آموخت از هرگونه آداب  
سپرداری و نیزه بازی آموخت  
هم از شطرنج و نرد و شعر و الحان  
بعالم در نبودش هیچ همتا  
که میایست او باشد جهاندار  
همه از تخم او بودند یکسر  
ازان شد همچو جد خود جهانگیر  
بعیش و ناز در نیکوترین حال  
باآخر غدر کرد این را دوانیست  
که اندر سر ندارد پایداری

### از سرگرفتن قصه

الا ای ترجمان نفس گویا  
گهی املاکنی اسرار جان را  
تو هم دربان جانی هم در دل  
لباس لطف در معنی تو پوشی  
گهی غواص باشی گه گهربار  
بجز آثار تو اندر زمانه  
بقا هم از تو یابد آدمیزاد  
کنون برخوان ز خسرو داستانی

تویی کز تو نشد پوشیده مبدا  
گهی انهاکنی راز نهان را  
هم از روی حقیقت همسر دل  
نه یک تن با همه گیتی توکوشی  
گهی زهر آوری گاهی شکر بار  
نماند هیچ چیزی جاودانه  
هزاران آفرین بر جان تو باد  
بکن انجام کارش را بیانی



## سپری شدن کار خسرو

کسی کوبود راوی حکایت همیشه شادمان و کامران بود نه از جام می و نزنغمه زیر نیامد هیچ نقصان در کمالش بصد ناز و خوشی در بستر گل که همچون بید از سهمش بلزید مگر کز وی بگردد بد بتدبیر ز خویشان و ندیمان و غلامان شکاری افکنان کار دیده همی بردند مردان سرفراز یکایک در شکار مرغ و آهو از آهو و زبک کوهساری همی بردند زان پی ره بهنچار بران اسپان چون دیوان شتابان بیفگندند چیزی از کم و بیش بگشت از چرخ مهرگیتی افروز شدند از تشنگی حیران و شیدا همه کوه و بیابان راه جویان امید از جان شیرین برگرفتند دران جانب دوانیدند بشتاب زمین گردش گرفته اندکی نم از آن چشمه یکایک آب خوردند که من امروز دیدم رنج بسیار بیاید خفت پیش چشمه آب کشیدند و بگردد او سپاهش بیفگندند شاه منزوی را بدل ناخوش جلابی خورد و خوش خفت سپهر پیر خوابی دید زودش که جانش برد و از خوابش نه انگیخت زگرما آمدی تا چشمه آب چو تفش کم شدی رفتی چو دودی بدانجا خفته بد شاه دل افروز بزد بر شاه و خشکش کرد حالی

چنین گفت او که کرد از وی روایت که چون خسرو ز رنج و غم بیاسود نیاسود از سرود رود و نخجیر بدینسان تا که شد بسیار سالش وزان پس بد شبی اندر برگل دل بیناش خوابی سهمگین دید برون شد روز دیگر سوی نخجیر شدند اندر رکاب وی خرامان تنی صد را سواران گزیده سنگ و شاهین و چرخ و یوز و شهباز دوانیدند اندر دشت هر سو بیفگندند بسیاری شکاری پدید آمد پی گوران بسیار فتادند از عقبشان در بیابان ازان گوران نیامد هیچ درپیش بدینسان تا بشد یک نیمه روز ز تاب آفتاب و زخم گرمای همی رفتند از هر سوی پویان چو بسیاری زهر جانب برفتند قضا را سبزه‌یی دیدند سیراب یکی چشمه بدانجا آبکی کم بگرد چشمه اندر حلقه کردند بیاران گفت شاه نام بردار ندارم چشمه خورشید را تاب چو شاه این گفت حالی بارگاهش بگرد چشمه فرش خسروی را درون شد شه نه کس را خواند و نه گفت ز بسخوشی که دل در خواب بودش چنان خوابیش دید و حیل آمیخت قضا را افعیسی هر روز در تاب بران نم ساعتی خفتی و بودی بوقت خویش باز آمد دران روز چو شه در خواب بود و جای خالی

چو شه را کشت خاک تر برفت او  
شه دل داده جان در قهر مانده  
فلک چون گوی سرگردانش کرده  
بداد از بیخودی جان بی ستوهی  
بیک ساعت چنان شد خسرو یل  
شکاری را، برون شد شه دریغا  
همه عالم نه ماهست و نه میغست  
اگر هر ذره را از هم کنی باز  
چو دارد هر که زاد او مرگ از پس  
چو طفل از پرده عزم این جهان کرد  
ازان در گریه آمد چون بزداد او  
چه گرمرغی دلارام اوفتادی  
چو زادن از برای مرگ آمد  
ز یک دم تا بمیری خوارو عاجز  
چرا باشی ز عمری مانده در دام  
ترا این زندگانی آشکاره  
برو عمری گزین زین به که داری  
سرافشانان چو عیب عمر دیدند  
چه خواهی کرد در جایی که هرگز  
تو از بادی طلسمی کرده بر پای  
چرات از عالم و از خویش بس نیست  
دمی کز تو برآمد آن نفس پاک  
من و من چند گویی چند پیچی  
منی خاکی تو من من گفتنت چیست  
من و من چند گویی کاین من تو  
طلسمی کز دمی گرمست بر جای  
چو آن دم رفت ناماند مگر هیچ  
ولیکن تا که ندهند آن دمت باز  
تو این دم مردخو کرده بنازی  
قدم در نه درین دریای بی بن  
جهان در فریهی و درگدازت  
جهان را از غم تو هیچ غم نیست  
اگر تو غم خوری گر شاد باشی  
اگر صد چون تو هر روزی بمیرد  
منه برگردن ای غافل بسی بار

هم آنجا حلقه‌یی زد خوش بخفت او  
لب چون نوش او پر زهر مانده  
بجان آورده آنگه جانش برده  
بیک جو زهر مردی همچو کوهی  
که با صد ساله مرده شد مقابل  
شکار او شد چنین ناگه دریغا  
ولی بحری پر از موج دریغست  
دریغایا بیش انجام و آغاز  
سخن زو چیست انا لله و بس  
چو زاد او ماتم خود آن زمان کرد  
که اندر ماتم خویش اوفتاد او  
بسی بگری که در دام اوفتادی  
کرا این زیستن پر برگ آمد  
بدیگر دم نگردی زنده هرگز  
که یک یک دم بیاید مرد ناکام  
نهانی هست مرگ باره باره  
که آن بهتر که این مهمل گذاری  
شهادت لاجرم شاهد کزیدند  
کسی قادر نشد ناگشته عاجز  
کجا ماند طلسم از باد برجای  
که بنیاد تو جز بیک نفس نیست  
فرو شد روزت و دیگر کفی خاک  
که یک من خاک و دیگر هیچ هیچی  
تو هیچی این همه آشفتنت چیست  
دمیست و بس همان من دشمن تو  
چو آن دم سرد گشت افتاد از پای  
مزن دم خویش را دان و دگر هیچ  
خبر ندهد کسی زان عالمت باز  
بعادت میکنی کاری مجازی  
که از تو نام ماند ناز میکن  
فراغت داد از آز و نیبازت  
که از شادی تو شادیش کم نیست  
بیک نرخست تا آزاد باشی  
زمین گردی، فلک سوزی نگیرد  
که در گردن کنی خود را بسی کار

هزاران بار اگر بر پشت گیری  
چرا بر دست چندین پیچ داری  
که خواهد در حسابی باز ماندن  
زهر دستی حسابی یباد داری  
با آخر چون نماز دیگری بود  
سپه رفتند و شه در خواب دیدند  
میان زهر شه را غرقه کرده  
تن شه تیره تر از مشک گشته  
چو دیدندش چنان یاران و خویشان  
ز اشک آن چشمه را جیحون گرفتند  
چه سود از افعی در پیش کرده  
چو زان بد زهر، دل پرداز گشتند  
خبر بردند سوی پیر فرتوت  
زیار خویش گلرخ را خبر کن  
درین ماتم برانگیزان قیامت  
درآمد قاصد ناخوش خبر زود  
برآمد تند بادی بی سلامت  
جگر خون شد ازان بادی که برخاست  
خروشی در میان روم افتاد  
چو دریا کشوری پر جوش میشد  
جهانگیر از پس قیصر برون رفت  
چو دیگر روز صبح افتاد بر راه  
کسی ناگاه گلرخ را خبر کرد  
چنین بود و چنین بنیوش حالش  
بجبه از جای و در پیش آره را  
چگومین من که گل زین حال چون شد  
برون آمد ز در آن شمع خوبان  
پلاس افکنده بر سر روی خسته  
بنخ نخ، پیرهن را چاک کرده  
بریده موی عنبر بار از سر  
زمین از اشک در طوفان گرفته  
بناخن نقره نیلی فام کرده  
نه دل در سینه و نه عقل بر جای  
ز سوز دل برش دل گشته بریان  
ز حلقش تا فلک آواز میشد

چنانست آنکه بر انگشت گیری  
که بشمردی هزاران هیچ داری  
که آخر دست ازان باید فشاندن  
ولی در دست آخر بباد داری  
نه شاه آمد نه خوابش را سری بود  
بر او افعی پرتاب دیدند  
ز سر تا پای خود را حلقه کرده  
چو کافوری ز سردی خشک گشته  
چگومین من که چون گشتند ایشان  
بسنگ آن مار را در خون گرفتند  
که بود آن شوم کار خویش کرده  
بسوی کشته خود باز گشتند  
که خسرو کشته شد، بفرست تابوت  
جهانگیر جهان را پیش در کن  
که ننشیند چنین جایی ملامت  
خبر برگفت تا شه را خبر بود  
جهان پر شور شد همچون قیامت  
زهی زاری و فریادی که برخاست  
که خسرو را شکاری شوم افتاد  
کسی کان می شنید از هوش میشد  
کنون کار مصیبت بین که چون رفت  
جهانی خلق گرد آمد بدرگاه  
که جانان تو جان بادا دگر کرد  
دریغا خسرو و حسن و جمالش  
برون بر رخت کاوردند شه را  
در آتش اوفتاد و غرق خون شد  
زنان دو دست بر سر پای کوبان  
کنب بر سر بجای موی بسته  
ز پای افتاده بر سر خاک کرده  
فکنده جامه زر کار از بر  
همه بازار ازو افغان گرفته  
بافسون تن چونیل خام کرده  
نه مقنع بر سر و نه کفش در پای  
جهانی خلق برگل گشته بریان  
پیش کشته خود باز میشد

فغان برداشته گل تا بعیوق  
نماندم تا ز تو ماندم جدا من  
چرا کردی چنین قصد شکاری  
چو گلرخ را بدینسان پای بستی  
منم از درد تو چون مار پیچان  
نخواهم زنده بر روی زمین من  
بدیدار پسر آن پیر فرتوت  
دریده پیرهن، خیل وحشم را  
هزاران اسپ یال و دم بریده  
هزاران ماهرخ رخسارکننده  
همه خاک زمین بر سر نشسته  
چو از دروازه پیدا گشت تابوت  
نه چندان خاک پاشیدند هر جای  
نه چندان اشک باریدند هر سوی  
نه چندان سوز و زاری بود آن روز  
پی تابوت میشد گل چو مستان  
گاهی سر بر سر تابوت میزد  
گاهی خوش های های می برآورد  
زمانی میفتاد از هوش میشد  
چنان فریاد میکرد از دل تنگ  
ازان عهد و فایش یاد میکرد  
کنیزان گرد او هنگامه کرده  
جهان گر تیره گردانی بماتم  
چو سوی قصر بردندش ز بیرون  
بخوابانید گل بر تخت زینش  
زمانی پرده از رویش گشادی  
زمانی اشک بر رویش فشاندی  
بنگداشت آن سمنبرکان تن پاک  
شبانروزی بران تختش رها کرد  
چه گر خسرو نهان شد زیر کافور  
دو بادامش بیژمرد از لطیفی  
دو لعل سبز پوش او بزودی  
سر زلفش که دام جان و دل بود  
دهانش را که بودی چشمه خور  
با آخر چون کفن پوشید خسرو

که عاشق زین به آید نزد معشوق  
کجا رفتی کجا جویم ترا من  
که خود گشتی شکار روزگاری  
شدی ناگاه و کردی پیشدستی  
تو چون گشتی بدرد از مار بیجان  
چگونه بینمت آخر چنین من  
برهنه پای میشد پیش تابوت  
فکنده سر نگون چتر و علم را  
لگام و زین او از هم دریده  
بمرجان روی چون گلنارکننده  
جهان در خاک و خاکستر نشسته  
روان شد بر زمین روم یاقوت  
که کس را هیچ خاکی ماند در پای  
که خاکی ماند گل ناکرده در گوی  
که بتوان گفت درصد سال آن سوز  
گاهی رخسار خستی گاه پستان  
گاهی خاک آب چون یاقوت می زد  
گاهی آهی ز جایی می برآورد  
زمانی با دلی پر جوش میشد  
که از زاریش خون میشد دل سنگ  
چو چنگی هر رگش فریاد میکرد  
ببر در از پلاسی جامه کرده  
ز فعل خود نه استد باز عالم  
تن او را فرو شستند از خون  
نشد یک دمزدن فارغ ز بالینش  
زمانی روی بر رویش نهادی  
زمانی سیل بر رویش برانندی  
نهند از تخت زین در دل خاک  
چه گویم من که آن بیدل چها کرد  
ولکین بد تن سیمینش پر نور  
چو جوی در گوافتاد از ضعیفی  
چو نیل خام شد از بس کبودی  
همی شد تا بریزد زیر گل زود  
بمحل جوش بیاگدند و کافور  
گلش شد تا بگنبد خانه، پس رو

شه روی زمین چون رویش این بود  
گل تر، پیرهن را نیلگون کرد  
کبود از بهر آن پوشید آن ماه  
چو گلرخ در کبودی شد بزودی  
چو شد بر دخمه شه را گورخانه  
بسی گفتند گل را، کم نشد سوز  
فرو میریخت اشک از چشم نمناک  
چو در دل داشت گل زانگونه یاری  
چو آن بیدل بزاری خون گرسی  
هر اشکی کو در آن ماتم شمردی  
شده یکبارگی بروی جهان تنگ  
فغان میکرد و میگفت ای دل افروز  
چرا گل راز خود مهجور داری  
تهی چون بینم از تو تخت ای دوست  
نخواهم جان شیرین در جوانی  
بناخن سنگ کنند هست آسان  
چوناخن گر ببرندم سر از تن  
کجا رفتی بدین زودی نگارا  
منم جانی و چندان شور دروی  
شبانروزی بوصلم غرقه بودی  
کنون از حلقه بیرونم نهادی  
بسی شب در غمم تا روز بودی  
دلیم زین غم چو با نیرو بسوزد  
توانم سوخت گردون را بیک آه  
ولی ترسم که گر آهی برآرم  
منم جانی و چندان شور دروی  
زهی محنت که در دل دارم از تو  
ازین محنت و زین حسرت چگویم  
با آخر هم بدینسان بود آن ماه  
نه نان خوردی و نه شب خواب کردی  
چنان گشت آن سمنبر از نزاری  
جهانگیرش شدی هر دم بر او  
بسی خواهش بسی زاری بکردی  
ولیکن گل نبردی هیچ فرمان  
با آخر چون برآمد یک مه و نیم

کفن پوشید و شد زیر زمین زود  
چو نیلوفر بافسون سر برون کرد  
که شد روزش سیه بی طلعت شاه  
ز خجلت ماه شد زیر کبودی  
مجاور گشت گل بر آستانه  
برون نامد از آن گنبد شب و روز  
بمشک زلف میرفت از زمین خاک  
نبودش روز و شب جز گریه کاری  
ز صد ابر بهار افزون گرسی  
زدل بگداختی وز دم فسدی  
جهان بر خویش کرده چون دهان تنگ  
کجا جویم ترا در عالم امروز  
ز نزدیکانست دامن دور داری  
بمردم من ز مرگت سخت ای دوست  
ز مرگ تلخ تو ای زندگانی  
شکیبا بودن از روی تو نتوان  
براید زار زومندی سر از من  
زهی حسرت دریغا رنج ما را  
که نتوان کرد چندین زور دروی  
که با من چون نگین در حلقه بودی  
شدی در خاک و در خونم نهادی  
کنون چون شمع دل پرسوز بودی  
یقین دانم که آتش زو بسوزد  
چنانک آتش بنشیند بیک ماه  
گریز حلق را راهی برآرم  
که نتوان کرد چندان زور بروی  
زهی حسرت که حاصل دارم از تو  
فرو ماندم بصد حیرت چگویم  
توان بودن بدینسان از چنان شاه  
بهر روزی یکی جلاب خوردی  
که بروی خون گرسی تندی بزاری  
بیوسیدی ز پایش تا سر او  
دلش دادی و دلداری بکردی  
که پذیرفت دردش هیچ درمان  
فرو شد ماه آن خورشید اقلیم

بوقت صبحگاهی بود تنها  
ز حال او بجز حق را خبر نه  
درآمد آتشی از مغز جاننش  
رخ پر خون نهاد آن ماه بر خاک  
بزاری گفت ای خسرو من اینک  
کنون میآیمت گرمی بخوانی  
هزاران جان پاک از سینه من  
مرا جان جهان چون از جهان رفت  
بحمدالله که ماندم از جهان باز  
کنون جان میدم از ناصبوری  
بگفت این و بسر برد این جهان را  
زبان او که شوری در شکر بست  
یکی خادم که خدمتگار بودش  
عنایت کرد حق تا از عمارت  
خداوند جهان فرمان بداده  
درین بستان چو گل از خاک خیزد  
گلی برخاک ریخت از جور ایام  
چه خواهی دید ازین گردنده پرگار  
کزین گردنده پرگار سبک رو  
برآمد تند بادی از کناری  
چه حاصل گرچه عمری غم کشیدند  
چو زین ویرانه، دل پرتاب رفتند  
چو چرخ پیر خونخواری ندیدم  
چو کژبازست با تو چرخ گردان  
تو می باید که چندان پندگیری  
تو خود از غایت غفلت چنانی  
چو بسیاری بلا در پیش داری  
چو چندینی بلا از پیش و پس هست  
عجب میآیدم گرمی ندانی  
عجب کاریست کار آدمیزاد  
بدست خود سرشتندش باغاز  
زهی بیقدری او کز چنان دست  
کسی کز دست دیوان سر افراز  
ندانم تا بود فردا در آن سوز  
دلا تو خفته‌یی و هر زمانی

بدل میگفت با خسرو سخنها  
بدل دانا، زبانش کارگر نه  
روان شد سیل خون از دیدگانش  
خروشی خوش برآورد از دل پاک  
ندانم جان کجاست اما تن اینک  
وگر نه میروم گرمی برانی  
فدای همدم دیرینه من  
ز شخص گل جهان نادیده جان رفت  
نهادم روی جانان را بجان باز  
که جان دادن بسی به کز تو دوری  
بصد زاری بجانان داد جان را  
بیکدم آن زبان را قفل بر بست  
بگردانید سوی قبله زودش  
بیک ساعت ز صدگونه بلارست  
دورخ بر خاک گلرخ جان بداده  
بیادی تند هم بر خاک ریزد  
که به زان گل نیند دور ایام  
که خواهی شد بدم او گرفتار  
نماند هیچکس نه گل نه خسرو  
ببرد آن هر دو تن را چون غباری  
که ببردند چو درهم رسیدند  
بحسرت هر دو خوش در خواب رفتند  
بجز خون خوردنش کاری ندیدم  
بنه رگ راست گردن را چو مردان  
ازان یک مرگ کز محنت بمیری  
که گر صد مرگ بینی هیچ دانی  
نیی عاقل که دل بر خویش داری  
عجب نبود اگر مرگت کند پست  
که با چندین بلا چون زنده مانی  
که در کم بودگی و در کمی زاد  
بدست دیو دادند آخرش باز  
بدست دیو افتد غافل و مست  
بدست دوست نرسد عاقبت باز  
بدین صورت که مردم هست امروز  
بدین وادی بی پایان چه مانی

فرو رفتند تا چون خواهد آمد  
چه دریاییست این دریای خونخوار  
بسی گردون بسر خواهد گذشتن  
بسی افلاک خواهد بود و تونه  
اگر در زندگی در خاک و افلاک  
وگر این هر دو بندت بسته دارد  
سعیدی، گرتو در افلاک مانی  
وگر زین هر دو بگذشتی چو مردان  
ازین بیغوله قصد آشیان کن  
اگرچون جعفر طیار ازین دام  
چو جعفر این سفرگرهست رایت  
چو پروانه درین ره ترک جان کن  
چرا تو کشته نفس و هوایی  
سه سد سخت دشوارست در راه  
چو زین سه بگذرد هرک اهل باشد  
اگر خواهی کزین دو بگذری پاک  
تنت مُرد و تودل در خویش داری  
چرا ره را نسازی برگ راهی  
بمُردی گویی آن ساعت که زادی  
گرفتار آمدی در بند تن تو  
فلک از مرگ چندین می گریزد  
چوهستی لشکری کم گیر بنگاه  
بلشکرگاه آدم بر ره امروز  
پشیمانی ندارد سود در خاک  
تو در دنیا که جای رنج و بارست  
ترا چاهی قوی افتاده در راه  
چو گنبد در درون چاه باشد  
ولی چون کار دنیا بازگونهست  
چو دارد چاه گنبد خاصه از دود  
فلک دود و زمین گردو تو خیره  
دمت زان با دو آید بر سر راه  
گرت انصاف دادن نیست پیشه  
زهی چاهی نجس سر برفکنده  
درونی داری ای غافل برون گیر  
اگر بیرون نیایی زین درون تو

وزین وادی که بیرون خواهد آمد  
که کس در وی نمیآید پدیدار؟  
گذشتست و دگر خواهد گذشتن  
تنت در خاک خواهد بود و تونه  
توانی گشت خاک، آنجا رسی پاک  
تورا در ماتم پیوسته دارد  
شقی باشی اگر در خاک مانی  
برستی از زمین و چرخ گردان  
چه میاشی ز همت نردبان کن  
برون پری، شوی مرغی دلارام  
بود بی دست و پای دست و پایت  
سفر بی پا و سر چون آسمان کن  
ذبیح الله شوگر مرد مایی  
یکی نان و یکی مال و یکی جاه  
گذشتن از دو کونش سهل باشد  
ازین هر سه مشو آلوده در خاک  
نداری برگ و ره در پیش داری  
که برگ ره نداری برگ کاهی  
شب آمد بر در آن بامدادی  
ز جان دادن بترس ای جان من تو  
زمین میتازدش تاخون بریزد  
که آدم هست سر خیل تو در راه  
که گورستانست آن لشکرگه امروز  
چو زهرت گشت چه حاصل ز تریاک  
اگر صدکار داری هیچ کارست  
که آن دنیاست و گنبد دارد ان چاه  
پس این گنبد چرا بر ماه باشد  
چه میرسی که این گنبد چگونهست  
دمش باشد، فرو گیرد نفس زود  
چگونه دم زنی با این دو تیره  
که دم دارد چو همدم نیست این چاه  
تویی چاهی که دم داری همیشه  
دمی آینه و دیگر شونده  
دلی سرگشته و نفس زبون گیر  
بگردی چون بخاک آیی بخون تو

زهی نفس عدو پرور کجایی  
زهر شاخی دگر داری بری نیز  
تو با این جمله طراری یقینست  
اگر کفش کهن یا ژنده داری  
چراندهی برای حق بدرویش  
میزسودا مشو مطمع میندار  
بمویی گر بدنی بسته باشی  
و گرمویی نباشد کوه باشد  
با آخر چون برآمد صبح خوش رو  
چو گل را دم فرو شد صبح دم زد  
چو در جنبش فتاد این آتشین صحن  
جهانگیر از پگاهی روز دیگر  
میان خاک مادر را چنان دید  
بپیش خاک خسرو جان بداده  
چو جان بی طلعت جانان خجل بود  
زنی را در وفا این بود کردار  
اگر یاری کنی باری چنین کن  
دگر ره ماتی از سر گرفتند  
پسر میگفت کای مادر کجایی  
چو آتش آمدی چون دود رفتی  
سبک رفتی چو بادی پیش خسرو  
با آخر سیمبر گل نیز چون باد  
چو آمد خاک را آن گنج در خور  
گلی کز ناز از یک گرد بگریخت

که بر یک جای صد جا مینمایی  
برون کردی زهر روزن سری نیز  
که روی حق نبینی رویت اینست  
و گرنانی بخواک افکنده داری  
یقین میدان که بستاین از آن بیش  
که جوکاری و آرد گندمت بار  
چو مردی در غم پیوسته باشی  
میندیش آنکه چون اندوه باشد  
نه گل بود از جهان پیدا نه خسرو  
سپیدی بر سواد شب رقم زد  
فغان برخاست از مرغان خوش لحن  
بر گل رفت و خورد آن سوز دیگر  
گلگی را زردتر از زعفران دید  
بزاری در غم جانان فتاده  
بداد از شرم جان آن تنگدل زود  
تو چون اوباش اگر هستی وفادار  
عزیزان را وفاداری چنین کن  
دگر ره بانگ و زاری در گرفتند  
چو دست من فرو بست این جدایی  
بدیدار پدر بس زود رفتی  
که احسنت ای وفادار سبک رو  
بزیر خاک شد کاین خاک خون باد  
ز چندان رنج بودش خاک بر سر  
کنون با خاک ره باهم برآمیخت

### در وفات قیصر و پادشاهی جهانگیر

چنین گفت آنکه پیر راستان بود  
که چون از مرگ گل شش سال بگذشت  
سحرگاه اندر آمد حال او تنگ  
ز پیری چون کمان شد پشت او را  
بخواند آنگه جهانگیر جهان را  
بدو گفت ای گرامی تر ز جانم  
جهان باد جوانی از سرم برد  
کنونم زندگانی رخت بر بست  
دریغا عمرم از هفتاد بگذشت

که او گوینده این داستان بود  
مگر بر شاه قیصر حال برگشت  
فرو کردند از عمرش شباهنگ  
جوانی رفت و پیری کشت او را  
بتخت خویش بنشانند آن جوانرا  
جهان خواهد ربودن از جهانم  
بسر باری پسر را از سرم برد  
بسوی خاک رفتم باد در دست  
چو گردی آمد و چون باد بگذشت



مرادر پیش کاری بس شگرفست  
کنونم درجهان کاری نماندست  
تراکارای پسرا اینست امروز  
اگر تو عدل ورزی همچو خورشید  
اگر تو چون سلیمانی سرافراز  
بگفت این و دمش بگسست و جان رفت  
چو رفت از آب چون آتش فرو مرد  
چو قیصر را قیامت بر درآمد  
همه اندام او از هم فروشد  
فرو شد آفتاب اودر ایوان  
شهی کو تیغ میزد همچو الماس  
چو بر بستند ناگاهش ز نخدان  
چو زیر پنبه شد آن چشمه نوش  
چو در خاکش نهادند آب بردش  
بسی جا ساخت، جای او زمین بود  
چو آمد کوزه عمرش فرو درد  
بلندان بین که پست خاک گشتند  
زمین چندانکه یک یک جای بینی  
چوپا و سر بسی بینی بره باز  
اگر از آهنی فرسوده گردی  
اگر هستی تو چون خورشید مه روی  
اگر صاف جهانی دُرد گردی  
ز مردم تا ب مردم ره بسی نیست  
نخست از آب جو چون دست شویی  
کسی کز خویشتن گوید بسی او  
تحیّر را نهایت نیست پیدا  
رهیست این راه بس بی حدّ و غایت  
نه از اول بود پیشان پدیدش  
فلک چون بی سر و بن دید این راه  
تو هم گردش بسی در پیش داری  
همه عالم اگر بر هم نهادی  
دلت از عالمی چون خرم آمد؟  
بصد آویز عالم را چه داری  
نمیدارد ترا عالم که هستی  
چرا در عالمی دل بسته داری

که راه من بدین دریای ژرفست  
ز من تا مرگ بسیاری نماندست  
که چون خورشید باشی عالم افروز  
جهانی عمر تو خواهند جاوید  
سر مویی ز موری سرمکش باز  
بیک دم از جهان جاودان رفت  
چراغ عمر او خوش خوش فرو مرد  
بیک ره قامت عمرش سرآمد  
برآمد جان و دل در غم فرو شد  
برآمد ناله از ایوان بکیوان  
نهان کردند شخصش زیر کرباس  
همه کار جهان اینجا ز نخ دان  
برآورد آن ستم کش پنبه از گوش  
بزرگی رفت و خاکی کرد خردش  
بسی در تاخت و انجامش همین بود  
نهنگ خاک ناگاهش فرو برد  
ز پستی و بلندی پاک گشتند  
ز سر تا پای، سر تا پای بینی  
ندانی سر ز پا آنجا یگه باز  
وگرسنگی چو بید پوده گردی  
چو خورشیدت کند آخر سیه روی  
وگر مرد بزرگی خرد گردی  
اگر مردت کسی اکنون کسی نیست  
بچاه اندازو سر بر نه چو گویی  
چو مُرد آن خویشتن را دان کسی او  
که یابد باز یک سوزن ز دریا  
نه او را ابتدا و نه نهایت  
نه در آخر بود پایان پدیدش  
سرش در گشت و پی گم کرد آنگاه  
چه میگویم که هم در خویش داری  
بنای جمله بر یکدم نهادی  
که بنیاد همه بر ماتم آمد  
بگو تا واپسین دم را چه داری  
تو هم عالم مدار، از غم برستی  
کزو غم در غمی پیوسته داری

بود هر ساعت رنج و بلایی  
بخون دل چو کوشیدی و مُردی  
بود صد بار چون عمرت شد از دست  
چرا این حرصت اندر جمع مالست  
همه دنیا سرابی می نماید  
چو روزی چند بودی رخت برگیر  
اگر عشرت کنی صد سال پیوست  
ز دنیاگر چه نقشی نیست کس را  
اگرچه بی سر و بن شد بسی زو  
برین رفعت چو دایم خانه خیزست  
چو در هر خانه‌یی بینی شه انگیز  
زمین گر ملک تو آمد همه جای  
تو آن ساعت که از مادر بزادی  
چو در جان کنده ای مانده در دام  
سرافرازی مکن چندین که ناگاه  
چو در دنیا نمی گنجی تو از خویش  
تکبر میکنی و می ندانی  
اگر در میکشید این پوست از تو  
هر آن نعمت که در روی زمینست  
اگرچه همچو جان زردخورتست  
چه جویی در زر و نعمت ریاست  
زهی طوفان آتش بار دنیا  
اگر زین خواب بیداری دهندت  
اگر در خواب دنیا خفته مانی  
همه شب خاک بیزی با چراغی  
ز بهر نیم جو زرکان حرامست  
ترا آخر چو مظلومی عزیزست  
تو هم انگار مرد خاک بیزی  
نداری در همه عالم کسی تو  
اگر صد آشنا در خانه داری  
نیاید هیچکس درگور با تو  
اگر فعلی بد و گر نیک کردی  
بجو جو، آنچه دزدیدی مه و سال  
دمی جز تخم بیکاری نکاری  
ز پندار و نیست آن رنج پیوست

که تا یک جو بدست آری ز جایی  
چو مردی حسرت جاوید بردی  
بسر باری حساب جوجوت هست  
که گر اینجا و گر آنجا وبالست  
که چون شوریده خوابی مینماید  
دلت بر تخته نه از تخت برگیر  
شوی چون خاک آخر باد در دست  
هوسناکان بسی اند این هوس را  
نمی بینم برون رفته کسی زو  
قوی تر منصبی، شاهی گریزست  
چرا شطرنج میبازی فرو ریز  
مشو غره که از گاو نیست بر پای  
بتنگ و بند جان کنندن فتادی  
منه جان کنندن را زیستن نام  
بزاری سرنگون مانی تو در چاه  
چگونه در لحد گنجی بیندیش  
که هستی گلخنی اما روانی  
چه ماند گلخنی ای دوست از تو  
نجاست میشود از تو یقینست  
نجاست چیست تعبیر زرتست  
که هر دو هست در عقبی نجاست  
زهی خواب پریشان کار دنیا  
دمی صد جان بدلداری دهندت  
بروز رستخیز آشفته مانی  
ز دود و گگرد بگرفته دماغی  
ز صد جان باز جویی تا کدامست  
نه چون مظلوم مرد خاک بیزست  
چرا یک شب خدا را بر نخیزی  
چرا برخورد نمی گیری بسی تو  
چو میمیری همه بیگانه داری  
مگر مشتی مگس یا مور با تو  
بگرمیت بسوزد یا بسردی  
بدزدند از تو موران در چنان حال  
که تو جز خویشتن داری نداری  
فروآسود هرکس از منی رست

زلا بایسدکسه اول در سـرایی  
که گر مویی ز هستی بازداری  
به آسانیت این اندوه ندهند  
گرت یک ذره این اندوه بایسد  
اگر پیش از اجل یک دم بمیری  
نشستن مرگ را کاری نه خردست  
اگر آگه شوی ای مرد مهجور  
ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو  
درین غم تا نمیری بر نخیزی  
چو بردی از بسی شیطان سبق تو  
بخود غره شدن زین بیش تاکی  
اگر شایسته‌یی راه خدا را  
چو نابینا شود چشم هواین  
تو پنداری که در کار خدایی  
برای آخر دمی از چاه دنیا  
کجا آن گاو قصابست آگاه  
اگر آگاه بودی گاو ازان کار  
تو خود غافل تری زان گاو بسته  
مرا باری ازین غم دل نماندست  
مرا گویند خواهی گشت خاکی  
اگرچه خاک گشتن خوش نباشد

اگر خواهی که از الا برآیی  
جهانی بت پرستی باز دادی  
بدست کاه برگی کوه ندهند  
صفای بحر و صبر کوه بایسد  
دران یک دم همه عالم بگیری  
که هر کو مرگ را بنشست مردست  
که از نزدیک کی ماندی چنین دور  
سر تشویر بر زانو نهی تو  
ز خود چون دیو از مردم گریزی  
ز عشق خود نپردازی بحق تو  
ترا زین ناکسی خویش تاکی  
بکلی میل کش چشم هوا را  
بحق بینا شود چشم خدا بین  
تو پیوسته پرسنتار هوایی  
بیندیش از سیاستگاه عقبی  
که خون او بخواهد ریخت در راه  
چو گنجشگی فرو ماندی ازان بار  
که میدانی چنین فارغ نشسته  
ازین مشکلم مشکل نماندست  
که در پیشست هر یک را هلاکی  
شدم راضی اگر آتش نباشد

### در خاتمت کتاب گوید

الا ای شاهباز سـاعده شاه  
تو بازی و کلاه تو چنانست  
اگر از سر براندازی کلاهت  
کنون از هرچه مبدانی برون آی  
اگر با هیچ آیی ای همه چیز  
زهی عطـار کز مشک معانی  
زبان در فشان تو مریزاد  
سخن را سایه بر عرش مجیدست  
سخن بالای این امکان ندارد  
کتاب من تماشاگاه جانست  
تماشای خرد گشت این معانی  
خوشی نظاره این داستان کن

کلاهت چیست، از ماهیست تا ماه  
که ترکش نیم ترک آسمانست  
نیاید هیچ چیزی بند راهت  
چو با هیچ آمدی آنگه درون آی  
تو باشی همچو من هیچ و همه نیز  
اگر صد نافه بگشایی توانی  
بجز دُر از زبان تو مریزاد  
که چون خورشید روشن آفریدست  
کسی منکر شود کو جان ندارد  
نمودار جهان جاودانست  
تماشا کن بر آب زندگانی  
تماشای گل این بوستان کن

سخن گویان سخن بسیارگفتند  
جهان چون من سخن گویی ندیدست  
ازان در شعر من اسرار یابند  
چو عطّارم جهان پرمشک کردم  
زدست روح جام جم چشیدم  
زهر درگفتم و بسیارگفتم  
بمعنی شعر من شعری و ماهست  
کسی کز روی ظاهرشعر بیند  
برون گیر از سخن رازکهن را  
اگر آهسته فکر این کنی تو  
بین تا ساحری به زین توان کرد  
کسی کو چون منی را عیب جویت  
ولکن چون بسی دارم معانی  
گهر آخر بدیدن نیز ارز  
برو برخوان و چون خواندی دعا کن  
جهان پر عیب و خلقی عیب جویت  
چو من گفتم تو برخوانش تمامت  
فسانه گر چه رازی معتبر بود  
نمی‌دارم طمع مدح و ثنایی  
تو ای دل چندگویی چند جوشی  
جفاهایی که دیدی از فلک تو  
همه برکاغذی بنویس سرباز  
نداری توخطی بر زندگانی  
تو چون هرگز نبودی بعد ازین هم  
برون از حد درین وادی پرچاه  
رهی دورست و منزل ناپیدار  
مرا باری دل از هیبت دو نیمست  
بسی سر رشته این کار جستم  
مرا ننگشاد حیرت این گره باز  
کنون چون من نه دل دیدم نه دلدار  
درین عالم که روی آورده‌ام من  
چو گوگرد روز مرگم دم گسسته  
من آن خواهم ز عشق بی نشانی  
اگر نام من از دیوان برآید  
تنم گم گشت چون جان بود غالب

ولی نه شیوه عطّارگفتند  
که در شعر دگر بویی ندیدست  
که بوی از کلبه عطّار یابند  
ز شعر تر نمود زین خشک کردم  
زهر نوعی سخن درهم کشیدم  
چو زیر چنگ شعری زارگفتم  
خطش چون برقعی شعر سیاهست  
ز بحر شعر من کی قعر بیند  
ز بور پارسی خوان این سخن را  
بجان هر بیت را تحسین کنی تو  
بانصافی مرا تحسین توان کرد  
همین گوید که او بسیارگویت  
بسی گویم تو مشنو میتوانی  
چنین گفتن شنیدن نیز ارز  
زمانی عیب این مسکین رها کن  
که بی عیبی، خدای غیب گویت  
مراسم این یادگاری تا قیامت  
ولی مقصود من چیزی دگر بود  
ولیکن چشم میدارم دعایی  
ترا آمدکنون وقت خموشی  
بیک ره جمع گردان یک یک تو  
وزان پس کاغذت در آب انداز  
که میاید که جاویدان بمانی  
اگر هرگز نباشی نیست زین غم  
فرو رفتند و کس برنامد از راه  
خرد گم کرده ره دل ناپیدار  
که میدانم که این کاری عظیمست  
بسی سر نقطه پرگار جستم  
ندیدم شه ره و ماندم زره باز  
مرا کار آمد از ناآمدکار  
دو عالم بادوموی آورده‌ام من  
شود آن هر دو موی از هم گسسته  
که نامم محوگردد جاودانی  
کجا تن در دهم گر جان برآید  
شدم مغلوب چون آن بود غالب

ازین ویرانه بیرون میروم من  
چومردن بود این زادن چرا بود  
چراجان با جسدانباز میگشت  
کسی کو مرغ دام آب و گل شد  
جهانی خلق بین ناشاد مانده  
گر آسانی طلب کردیم مادام  
بزیر سایه سر داریم جمله  
دلا چندین مدم چون کار افتاد  
بروکنجی گزین و ره بدر بر  
کسانی کافت شهوت بدیدند  
کسی دارد بعالم کار و باری  
فراغت جوی تا باشی دمی خوش  
چو ضد در ضد بینی تو در آغاز  
ز عالم گرکسی فارغ بود نیک  
کسی داند درین ره قدر دیده  
چو مبینی کزین طاس نگونسار  
اگر در عافیت ای مور در طاس  
خداوندا بلای چرخ گردان  
خداوندا بسی بیهوده گفتم  
اگرچه جرم عاصی صد جهانست  
چو ما را نیست جز تقصیر طاعت  
چو از ما اوفتاد این کار ما را  
دریغ بیکسان خویشتن بین  
گرانباریم ما را رایگان بخش  
اگر ما را بخواهی کرد نمید  
رحیمی، خلق را معصوم گردان  
خدایا گر بصورت آدمی ایم  
چو ما هستیم مشتی نو مسلمان  
ز مشتی خاک انگشتی تمامست  
کسی کو غایب از تو یکرمانست  
اگر خود غایبی پیوسته باشد  
حضوری بخشش ای پروردگارم  
مرا از خلق برهانی توانی  
خدایا میروم تو رهبرم باش  
چو گفتم مدتی افسانه تو

نمیدانم که تا چون میروم من  
چو رفتن بود استادن چرا بود  
چو بر حسرت بآنجا باز میگشت  
بران کس سرنگونساری سجل شد  
همه از خویش در فریاد مانده  
بدشواری بسر بردیم ناکام  
که سر سوی فنا آریم جمله  
که همچون سر ترا بسیار افتاد  
بمجهولی فرو شوره بسر بر  
بزر مجهولی خود را خریدند  
که در عالم ندارد هیچ کاری  
که تا آسان گذاری عالمی خوش  
بدانی قدر جسم خویشتن باز  
ازو مشغول تر باشد بحق لیک  
که ناینجا بود کنجی گزیده  
بلا میبارد از صدگونه هموار  
بشب آری تو قدر روز بشناس  
ازین سرگشته گردان بگردان  
فراوان بوده و نابوده گفتم  
ولی یک ذره فضلت بیش از آنست  
چه وزن آریم مشتی کم بضاعت  
خداوندا بما مگذار ما را  
نیاز مفلحان مستحق بین  
زیانکاری بی سرمايگان بخش  
کرم پس با که خواهی کرد جاوید  
ز لطف خویش نامحروم گردان  
نه ایم آگاه مشتی اعجمی ایم  
براوردیم انگشتی در ایمان  
منه انگشت بر دیگرکه خامست  
در آن دم کافرست اما نهانست  
در اسلام بروی بسته باشد  
که من غایب شدن طاقت ندارم  
چو کارم با تو افتد آن تو دانی  
حقیقت بخش جان غمخورم باش  
بمردم با دلی دیوانه تو

اگر طفلم مرا این بس بلاغت  
مرا اگر بود انسی در زمانه  
اگرچه رابعه صد تهمتن بود  
چنان پستی قوی بود آن ضعیفه  
اگرچه عنکبوتی ناتوان بود  
نه چندانست بر جانم غم او  
بیا تا آه ازین غم برنیارم  
چو محرم نیست این غم با که گویم  
گر او را نهد اینجا آمدن دست  
اگر با او رسم با او بگویم  
نبود او زن که مرد معنوی بود  
عجب آه سحرگاهش بودی  
چو سالی بیست هست اکنون زیادت  
ز دنیا فارغ و دولت گزیده  
بتو آورده روی ای رهنمـایش  
تو میدانی که در درد تو چون بود  
بسی در گریه و در بیقراری  
پستی تو عمری کار کرده  
تو بودی از دو عالم ناگزیرش  
تنش را خواب خوش ده در سلامت  
درون خاک او شمعی برافروز  
ز پیش آن بهشت جاودانی  
اگرگردیش از دنیاست قسمت  
ندا کردت بسی و تو شنودی  
کفن در بر حریر خلدگردانش  
بصدق دل چو بسیارت وفاداشت  
مگردان از من تیمار دیده

که دادیم از همه عالم فراغت  
بمادر بود و او رفت از میانه  
ولیک او ثانی آن شیر زن بود  
که پشت شرع را روی خلیفه  
ولکین بر سر من پیلان بود  
که بتوان کرد هرگز ماتم او  
غمش در دل کشم دم برنیارم  
مرا او بود محرم با که گویم  
مرا عمری نماند، آنجا شدن هست  
غمی کز مرگ او آمد برویم  
سحرگاهان دعای او قوی بود  
ز هر آهی بحق راهیش بودی  
که نه چادر نه موزه بود عادت  
گرفته گوشه و عزلت گزیده  
بسی زد حلقه بر در درگشایش  
که رویش هر سحرپر اشک خون بود  
شبانروزی ترا خوانده بزاری  
ز شوق روی در دیوار کرده  
بفضلت دست گیر ای دستگیرش  
دلش بیدارگردان تا قیامت  
که نه در شب فرو میرد نه در روز  
دری در گور او کن میتوانی  
بشو از وی بیک باران رحمت  
ندایی بشنوانش از خود بزودی  
لحدکن مرغزاری بر تن و جانش  
امید او روا کن کو ترا داشت  
مدهای دعای او بریده

کسی کو در دعا آرد مرا یاد  
همه وقتی نگهدارش خدا باد